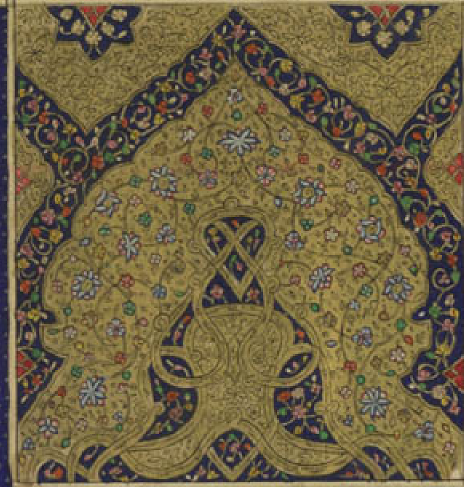








بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو جز این نباشد عارفا — گر همه وصفی منزهی و مبرا

وصف تو گویند اگر ز غایت بینش — مدحت خورشید گفته اند بعمیا

از تو که نائی نه در بیان و نه در وهم — حاصل خامش یکی و بهره گویا

حکم که از تست سرکشی بچه قدرت — کار چو با تست مردن بچه یارا

دلبری از چشم و زلف و خال نمائی — دل تو ز ما میبری ز روی دل آرا

تیغ تو دادی بترک غمزه که از خلق — خانه بتاراج برد و رخت بیغما

جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی — دلشده آشفته و خرد شده شیدا

از تو نشان نی ز فرقتست که دوری — ور ز تو بیان نی ز فکرتست که سودا

خود خبری نیست شان چه دور و چه نزدیک — یا صفت لامکان چه پست و چه بالا

ذات تو را مدحت خرد بچه ماند — مرسله از خذف بگردن حورا

از تو چه یابیم ما که جز تو چه بینیم — ای تو بغایت نهان ز دیده و پیدا

نیک و بد از ما بما رسد بحقیقت — ور نه تولا تو را چنانکه تبرا

هم ز تو آید که ذات خویش ستائی — ور نه وصال از زبان وصف تو حاشا

ساقی

ساقی بیاد عهد جم در گردش آور جام را — ور گردش می چاره کن بد عهدی ایام را

مینا بیار و غم ببر دانش بگرو می بده — گر دانش این اندازه رسد ناپختگان خام را

جوری که مستان میکشند از دست هشیاران بود — زان جام خاص آور مگر غوغا نشانم عام را

سودائی ما از سر بنه وین خرقه سودن آگهی — زان جام آتشگون بسوز اندیشهای خام را

زلف و رخ و خال و خط بر گوشه راهی بر شد — من ضبط دین و دل کنم یا پاس ننگ و نام را

جائی که با روی و زلف آرام سود کمند کش — عذری بنه بر روی چو دلهای بی آرام را

صوفی دم از توحید زد ساقی بیار و ز غرقی — تا او نشان ز آستین بیرون کشیم اصنام را

در حسن بی هم روی و مو چندان نجنبد لاابالی — گر عاشقی کردن بنه هم کفر و هم اسلام را

این زاهد نا برده بو انکار مستان میکند — جامی که سبلت بر کنیم این سخره اوهام را

این کار عشقست و جنون ز فهم ایشان کی رسد — مشتی علف باید وصال آشوب این انعام را

اگر خواهی گل عشقش مجو بیهوده زین گلها — که آن گل از گل دل بر دمد اما نه زین دلها

چه محفلها بعشرت میرود بر اهل محفلها — که یاد از آه این دلها نیارند آه از این دلها

بمنزل برده بار از آگه یار با آگهی بخشد — ور این یاران از این یاران یار افتاده در گلها

خوش نشسته آزاد اگر فکر گرفتاران کنند ور نه — چه سود از اینکه ما غرقیم و کشتیها بساحلها

غلام رهروان چست و بیباکان چالاکم — که کام از کام ره گرفته طی کردند منزلها

بهر کس بردم این مشکل فزودم عقده در دل — سر انگشت ساقی گرد آخر حل مشکلها

اگر مجنون این وادی لیلی را ز خود جوید — بمیل تا همچنان افتد عقب دنبال محملها

چراغ چو شمع سرتاپا بسوزم ز آتش غیرت — که من پروانه او باشم و او شمع محفلها

وصال اکنون که جانان در بهای بوسه جان خواهد — فلا تمهل و لا تمهل فقبلها و قبلها

غیر از تو کس نباید ما را بچشم یارا
تا بر رخت گشادند بستند چشم ما را

آن کس که با تو دل بست با دیگران چه کارش
بیگانگی است الفت بعد از تو آشنا را

تا قامت بلندت ما را بلای جان شد
بر جان کس نخواهیم غیر از خود این بلا را

جز ما به تیر غمزه صید دگر میفکن
گر بار ور گذارند یاران چنین خطا را

هر جا فراخ دستیست باشند زتنگ چشمی
مشکل بخوان ترکان فیضی رسد گدا را

جمشید و جام یاقوت پرویز و خم لعل
لعل لب تو کافیست عشاق بینوا را

نیرنگ پارسائی با عشق در نگیرد
رو نقش بوریا جو نقش بوریا را

ما را بباده آلوده کس نخواند
گر خرقه بار شستیم آلایش ریا را

داروی درد عاشق از کوی او بر آید
با هر طبیب منمای این درد بیدوا را

رندی و پارسائی با عقل راست ناید
جا در دیار عشقست رندان پارسا را

ما را ملاقتی نیست با شیخ شهر لیکن
با صوفیان کدورت تا زد دل بر صفا را

گرد رهش برخ سای زرکن مس وجودت
گر از وصال جوئی تعلیم کیمیا را

جلوه بناز اگر دهی قامت سرو ناز را
هر که بناز گرده خو پیشه کند نیاز را

سوختن است و ساختن شیوه عاشقی ولی
عشق تو میبرد ز هم الفت سوز و ساز را

هر که شنید قصه سوز دلم ز تاب شد
ما که دگر بیان کنم این غم جانگداز را

در بر عشق سلطنت خواست که جلوه گر کند
غیرت عشق جلوه گر ساخت رخ ایاز را

عشق دگر بتان مرا شد بسوی تو شیخ و برهمن
ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را

شوق دیار لیلیم جانب نجد میکشد
دل بکجا برم که میکنم ساز ره حجاز را

پرده ز راز عاشقان هر چه ز نیکی فکند
غیرت اینکه از لبت غیر شنید راز را

مایه خجلتم شود نامه طاعت ای صنم
گر نه ز طاق ابرویت قبله کنم نماز را

سخت بنا

سخت بناز میرود زاهد شهر بر فکن
پرده ز رخ که سوزدش خرمن کبر و ناز را

از نگه بیامیش دل بچه حیله وا رهد
کبک ضعیف چون کند چاره شاهباز را

در سر کوی او که کس راه نجسته از هوس
یار چسان بود وصال این دل پاکباز را

بخاک ابر بهاری ریخت آب زندگانی را
فشان بر خاکیان ساقی شراب ارغوانی را

به پیری گر برندی کارم افتادست بس باشد
بکن عیبم تلافی میکنم زهد جوانی را

ز خضرم بود امید این که ساقی در میان آید
مرا چون گر بجا جستم آب زندگانی را

هنوزم سود خود امید بود از جان فشانیها
که با تیغ تو میدیدم حیات جاودانی را

ز رستن ایمنم گو رخنه در کنج قفس افتد
که ذوق دام برد از خاطر من پر فشانی را

وصال از عشقبازان کی بکام خویش گنجد
که با معشوق آموزند رسم مهربانی را

منع فغان نتوان این دل شیدائی را
کاشنائی نبود عشق و شکیبائی را

از چه چون گل نکنم جامه خود چاک که هست
فرق در باغ تو گلچین و تماشائی را

وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید
دامن وصلش و دامان شکیبائی را

حسن در عهد جمالت بکمال انجامید
گرچه حدی نبود خوبی و زیبائی را

خلق شهرت همه در چنبر عشقند اسیر
بیم جانست کنون وحشی صحرائی را

دیده بی نور شد از اشک شب و روز که هست
هستی از آب بود مردم دریائی را

عشق جوئی ببر از دل هوس خویش وصال
ورنه از سینه این ناله رسوائی را

بغیر در مغان دل نزید جائی را
که فرق می ننهد از شهی گدائی را

سلوک وادی خونخوار عشق کی یارست
چه راه گمشده را چه رهنمائی را

وفا کنند که بیگانه آشنا سازند / ترا چه شد که نمیپرسی آشنائی را
بدوستی که گر از چشم دوستی بینند / شرف بآب حیاتست خاک پائی را
وفا بکیش تو گر جرم نیست رحمی کن / و گر نه در گذر از دوستان خطائی را

وصال با غم هجرش صبور باش که نیست
بغیر درد دوا درد بیدوائی را

مرا که عاشق و مستم چه جای پرهیز است / ز جلوهٔ تو که نگذاشت پارسائی را

نسبت بعارضت نتوان داد ماه را
بسیار فرقها بود از گل گیاه را

پیش تو نام خوشتن این جرم دیگر است / اولیتر آنکه عذر نخواهم گناه را
هم زوال نیست ای شاه ملک حسن / ز آن گوش ناله می نکنی دادخواه را
خط عارضت گرفت که دشمن قوی شود / در کشوری که معدلتی نیست شاه را
هم جمال تست که آئینهٔ دل است / ور نه من از کجا چنین ضبط آه را
آهم گواه سوز دل آمد ولی چه سود / در شرع عشق کس ننهد پر گناه را
با من مگو گر آتش عشقش چنین مسوز / این خود بری گو که نسوزد گیاه را
خود آن مجال کو که ببوسم جمال او / کان بیوفا گناه شمارد نگاه را

در راه او مجال گذر گر دهم وصال
نبود چگونه بوسه دهم خاک راه را

پیمان عشقم تازه شد پیمانه باید مرا / آید چه از بیمانه خمخانه باید مرا
یار دلم بشکست دل پس با دلم پیوند دل / دانست با گنجی چنین ویرانه باید مرا
از آرزوی خال او با زلف او پیوسته ام / با دام باید ساختن گر دانه باید مرا
گفتم بغیر از سوختن کو حاصل از شمع ختن / گفتا مثال از عاشقی پروانه باید مرا

خواهم

خواهم وصال او قصه جانسوز هجران گنم
از آشنایان غمش بیگانه باید مرا

آنکه چون جان در دل خسته نهانست مرا / یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا
نه ز پیریست گر این گونه دو تا گشته قدم / جان من بار غم عشق گرانست مرا
حیرت اینست که چون شمع زبان از چه بسوخت / قصهٔ گر غم هجرت بر زبانست مرا
هر گز ای ترک خطا از تو ننالد بخطا / دل که بر ناوک جور تو نشانست مرا
راحت از دولت زلف تو و چشم مستت / دردم از قهر و بر نوک سنانست مرا
گر روان میطلبی بر تو روانی بخشم / بر دل غمزده حکم تو روانست مرا
یکجهان جان اگرم بود فدا میکردم / زانکه اندر عوض آن جان جهانست مرا
خواری و بیکسی و مسکنت و گمنامی / این همه مرتبه از عشق فلانست مرا

غیر سودای سر زلف دلارام وصال
گرچه سود دو جهانست زیانست مرا

دوست آمیخته با خون و رگ و پوست مرا / حیلهٔ خصم کجا بگسلد از دوست مرا
مغز چون کهنه شد از پوست جدا میماند / عشق شد کهنه ولی نگسلد از پوست مرا
نی ملال آرد و می لذت و صحبت کلفت / آن چه عیش است که بی روی تو نیکوست مرا
هر که او دید بخورشید ز چشم آب آورد / آبروئی که بعشق است از آن روست مرا
هر گزم سرو لب جوی نیاید بنظر / تا به پیش نظر آن قامت دلجوست مرا
دوست گو باش گر هر دو جهان محنت ماست / که مرادی که بود از دو جهان اوست مرا

خوی را باز توان داشت وصال از نگار
لیکن از عشق محالست که این خوست مرا

تا چه کند این فلک بیوفا / من بقفای تو و مرگ از قفا

باکه بگویم که به بیگانگان … یار شد آن دلبر دیر آشنا
تا من آرد ز درش نکهتی … دست من و دامن باد صبا
چشم وفا از که توان داشتن … یار ستمکار و فلک بیوفا
زخم چو از تست ندارد زیان … درد که از تست نخواهد دوا
هجر تو خونخوارتر از آسمان … وصل تو نایابتر از کیمیا
کشتهٔ تیغ تو بجز وصل تو … گر دو جهان است نخواهد بها

کرده ام عهدی که نگذارم ز کف پیمانه را … تا نه بینم گردش آن نرگس مستانه را
ایکه گفتی عشق را از می بود اکسیر عشق … آنچنان مستم که گم کردم ره میخانه را
گر تهی شد ساغرم از بادهٔ گلگون چه غم … آن قدر گریم که از خون پر کنم پیمانه را
ناصحا ترک غم خوبان نخواهد کرد دل … گر نه دیوانه نگیرد پند ده دیوانه را

بزم وصل است و دل دیوانه دارد اتصال
درد سر می آورد کم بشنو این افسانه را

سیل غم نگذشت از سر تا که یار آمد مرا … آبی آخر در غمش بر روی کار آمد مرا
شد نصیب از تیغ او کامی که در دل داشتم … دشمنیهای رقیب آخر بکار آمد مرا
انتظار وعده اش خالی نبود از لذتی … شادمان بادا که بعد از انتظار آمد مرا
خواست خلقی را کشد تا باز جوید حال او … کشت اول ناروا آخر بزار آمد مرا
تا چه شد یا رب که چون شادی گرفت از جان قرار … آنکه همچون اشک دایم در کنار آمد مرا

سوخت سرتاپا وجودم ز آتش پیمانه می
آتش آب میکشان آخر بکار آمد مرا

رسم دلجوئی احباب که فرموده ترا … ایکه دامن بچنین جرم نیالوده ترا
که بفکر دل ما غمزه کان افکندت … ایکه زین غصهٔ بیهوده دل آسوده ترا
مستی افکند بیاد منت ای من سگ آن … همنشینی که لب جام بلب سوده ترا
گر نه پیمودن می نیست چرا شد عادت … سر کوئی که گهی پای نه پیموده ترا
برد دل ها ترک رقیبان کردی … تا ازین بنده نوازی چه غرض بوده ترا
ز التفاتی که گهی گر همه رنگست و فسون … چه قدر حسن که بر حسن نیفزوده ترا

بهر تسکین وصال آن دل و لب پر فریب
بگشا گر همه قفلی ست زر اندوده ترا

بیا و کی دگر از تست امیدواری ما … خدا کند نرسد بی تو زخم کاری ما
نمرده ایم ز هجران و زنده ایم بوصل … ز بخت جانی ما بین و شرمساری ما
خدا کند که در ایشان نباشد باز … که آه و زاری ما نیست اختیاری ما
بس اینقدر که ز کویت ز رفتن برگشتیم … مدار بیش توقع ز بیقراری ما

خیال بزم وصالش نمیکنیم وصال
مباد دشمن ما پی برد بخواری ما

باده فزون چه میدهی اینقدر ای پسر مرا … چون ز شراب شوق تو نیست ز خود خبر مرا
ایکه نمیکند اشتی بر قدم تو سر نهم … حالی از آن گذشته ام نه قدمی بسر مرا
همچو نیم ز لاغری شوق لب تو در دهان … نیست عجب اگر بود گفته چو نیشکر مرا
هر که بود دلش یکی فکر دو کار چون کند … یا غم عشق نیکوان یا غم سیم و زر مرا
هست عیان که زین میان خسته کدام ناتوان … خنجر جان ستان ترا ناله بی اثر مرا
زهد نموده ام سپر پیش خدنگ غمزه ات … با تو مقاومت رسد الحق ازین سپر مرا
چارهٔ عشق عاقلان ترک نظر شمرده اند … بستم و همچنان بود روی تو در نظر مرا

باده جرعه جرعه ام گر به دجله داده شد — پرخ دوست ساقیا می مده این قدر مرا

شعر وصال دلکش و مطرب بزم خوش نوا
دلبر اگر بر بود دمنیست غمی دگر مرا

صحبت ساقی زنده کن این مردگان خواب را — وقت صبوحی فوت شد درده شراب ناب را
گرچه شکر خواب صبح از بهر مستان خوش بود — جام صبوحی خوش بود آوازده اصحاب را
در بحر غم افتاده را کشتی تساغر بایدی — ورنه خلاصی مشکل است افتاده غرقاب را
هرچند در دور جهان نایاب باشد خرمی — جوئیم از دریای جام این گوهر نایاب را
بادام خواب آلود تو با چرخ طوفان زا همی — این هردو شهبا بردهاند از چشم مردم خواب را
چون مطرب آید در سماع از گوش برکن پنبه را — چون واعظ آید در نهی آماده شو سیماب را
خو کرده با راحت کجا داند رموز عاشقی — از خار این وادی مپرس آسوده در سنجاب را
میرود زآب آتش همی وین هیچ عجب نبود بسی — از سوز دل این چشم من کاتش زند آب را

عمر محبت گذشت فکر سرانجام را — خیز و عشرت گذار باقی ایام را
جور تو بر ما خوش است زانکه بکام چه بپ — چاشنی شکر است تلخی دشنام را
هرکه سمر شد بحسن شیفته چند داشت — خاصه رخسار تست شیفتن عام را
در بر عاشق مگو هیچ سخن وصل دوست — خوش نبود جز شراب رندی اشام را
سینه ما چاک به در حرم وصل یار — بخیه نشاید نمود جامه احرام را
زاهد اگر شد حرام دیدن مه یار خوب — بهر چه آراستند روی دلارام را
هرکه بروی تو دید شیفتنش لازم است — مستی ما درپذیر باده انجام را
سوخته داند وصال حالت دلسوخته — به که تحمل کنی سرزنش خام را

وقف

وقف غم دوست شد دل ما
این عیش کجا و منزل ما

تا خون کند از جفا دل ما — با غیر آید بمحفل ما
بگشا گرهی ز زلف و مپسند — صد عقده بکار مشکل ما
داریم خیال وصل و کردن — خندد بخیال باطل ما
در جان و دلی تو کو نباشد — نقش رخ تو مقابل ما
بخشند گمی بهای جانی — صد جان بفدای قاتل ما
دل زن داهی و کشت فارغ — از منت برق حاصل ما
فرقی که بود وصال این است — یا منزل یار منزل ما

گر غیر پرست منزل او
ور یار تهیست محفل ما

ای دل خلقی بروی خوب تو شیدا — آفت دلها شدی ز روی دلارا
جور تو مطبوع و انتقام تو دلکش — خشم تو جان پرور و عتاب تو زیبا
در لب جان پرورت عبارت شیرین — هست چو صهبا بجام و نشاء صهبا
عشق تو و جان من چو آتش و خاشاک — لعل تو و چرخ من چو ساغر و مینا
چرخ نیاید برون ز عهده کامم — وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
عشق تو بیرون ز حد طاقت بود — پنجه فکندم ببازوان توانا
دل که زمن بود خصم جان من آمد — وین نه همین اوفتاد بر من تنها
زاده خسرو شکافت سینه خسرو — محرم دارا دریده پهلوی دارا
تا بچه عیب از توام ملول شود دل — از رخ چون روز یار زلف شب آسا
عیب تو ناصح کند بتلخ کلامی — وآن بمذاق چنان خوشست که حلوا

من نشنیدم دلی که با همه سختی / با تو ملولست یا که هست شکیبا
از دل دیوانه وصال چه خواهی / کآن سر زلفاست رهزن دل دانا

بیدل و دین را چه جای پند و نصیحت
خانه بتاراج رفت و رخت بیغما

اکنون که بر رخ تو شفیفته نگاه ما / شاید حجاب غیر نشود برق آه ما
از دیده اشک حسرت و از سینه آه ما / کافی بود بدعوی عشقت گواه ما
ایخوش چنین حسن من و وصل تو مدعی / گردد شرار خرمن تو برق آه ما
از ما گذشت مست تغافل گرنه یار / صد گونه عجز نافته اندر نگاه ما
ای بیخبر ز رسم وفا جرم ما و فات / ما را چه میکشی که ندانی گناه ما
ما را شد آسمان ز حوادث پناه خلق / تا آستان پیر مغان شد پناه ما
از ابر چشم ما شده شاداب کلگشت / ای خوی آتشین تو برق گیاه ما

هر کس وصال همدم ما شد بروز هجر
گردید سان شمع بروز سیاه ما

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را / گر لطف نوازد دل پر تاب و تبی را
در دو دل بکنم حساب با تو نویسم / گیرم که سر آرم بتو تا روز شبی را
ای چشمه حیوان طلب لعل تو پنهان / مپسند چنین سوخته پر تاب و تبی را
ترسم نکنم دعوی داور که بمحشر / و اندر تو خونریختن بیسببی را
شادیم غمین داشت غمم داد خلاصی / درد عجبی یافت دوای عجبی را
زه کن بکمان ستم ای ترک جفا کیش / چندانکه نوازی دل پر تاب و تبی را

از دوست مده همچو وصال و مخور افسوس
تا رسد گیسوئی و تار طربی را

هر که او

هر که او شست بمی دفتر دانائی را / خواند از دفتر عشق آیت رسوائی را
پرده از چهره برانداز که از نور رخت / ندهد فرصت نظاره تماشائی را
بسکه شادم ز خیال تو و فارغ ز رقیب / بدو عالم ندهم گوشه تنهائی را
وه که بخت بدم از دست بیکبار کشید / دامن وصلش و دامان شکیبائی را
گر نه این بیخبری حاصل دانائی بود / نه بها داد میش حاصل دانائی را
عشق جوئی ببر از دل هوس خویش و صال / ورنه از سر بنه این مایه رسوائی را

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا
چون نخواهم منت ایمد که خدا خواست ترا

هر چه کوته نظران چنین پندارند / کاین همه دلبری از چهره دلاراست ترا
روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند / دلبریهای تو از معنی زیباست ترا
آخر ای کعبه مقصود کی رخ بنمائی / که ز هر گوشه دو صد مرحله پیماست ترا
غمزه بیباک و نگه کافر و مژگان خونریز / بهر قتلم همه اسباب مهیاست ترا
گر من عاشق بیدل ز غمت جان بدهم / تو که معشوقی و دلدار چه پرواست ترا
با تو چون آینه با پاک دلان صاف دلیم / بنگر از آینه خویش که پیداست ترا

نکنی یاد وصال و ز خیالش نروی
گر تو ما را نه فراغیست که از ماست ترا

چه دیدی جز وفاداری ز من یا مهربانیها / که بستی عهد با اغیار و بشکستی دل ما را
ز فردای قیامت میدهندم پند و افسون / که هرگز این شب هجران نخواهد روی فردا را
نگاه گرم را در کار این فرزند دهقان / که تدبیر دگر میباید این دلهای شیدا را
گرفتار محبت گشته و اندر سر این معنی / که چون یوسف بزنجیر است و بیتابی زلیخا را
نباشد با همه افسردگی زاهد ز عشق ایمن / که خورشید اندک اندک لعل سازد سنگ خارا را

همه کوشست زاهد چون صدف در چشم حورالعین | چو نرگس من همه چشمم که بینم روی زیبا را

شب هجران دراز است ای وصال از جبل جانان گو
گر این افسانه روز آریم این شبهای یلدا را

تا غم جان خوری اندوه مخور جانان را | گرت اندیشه امیت رها کن آن را
ما تماشای تو از آینه دل کردیم | چشم اغیار نبیند نظر پنهان را
وقف یاد تو نمودیم دل و میگوید عشق | خانه آباد عبث وقف مکن ویران را
ما در خانه ببستیم و بیغما شد رخت | ایکه در فکر دلی دیده منه خوبان را
من بفرمان نصیحتگرم و گوش به پند | لیک تدبیر چه سازم دل نافرمان را
چه از آتش دهم زاهد و پرهیز از عقل | تا ز دوزخ چکند سوخته هجران را
من خود افتاده در آن راه که پایانش نیست | عاقلم گوید از اول بنگر پایان را
رند و زاهد ببر پیر خرابات یکیست | فرق اینجا ز طفیلی نبود مهمان را
دل ازین غمکده دهر بیاری خوشدار | یوسفی جوی که فردوس کند زندان را
غم فردا مخور امروز بعشرت بگذار | هیزم دی مکن این سایه تابستان را

کار با ترک کمان ابروت افتاد وصال
غنیمتیست که آماج شوی پیکان را

میگفت جم چو تعبیه میکرد جام را | هست آتشی بجم که کند پخته خام را
ما و طواف میکده کو می حرام باش | حرمت رواست ساحت بیت الحرام را
هرچند پیش طایفه عاشقی است ننگ | خوش آنکه زنده سازی ازین ننگ نام را
سالوس و زرق بر در پیر مغان کجاست | در کوی خاص بار نبخشند عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده اند | شرب مدام را نه که شرب مدام را
آن خال گوشهٔ دهنت را اگرفت خط | اگر فروخت خواجه ز تنگی غلام را

عشق

زپای

از پای تا سر تو همه جای بوسه است | دل جمله حیرتست که بوسد کدام را

از عشق زنده شو نه چو حیوان بخور و خواب
جوئی اگر وصال وصال دوام را

برای آنکه ببندند دیده ما را | چه عیبها که بگفتند روی زیبا را
کسی که گفت بتا زاهد زره ما سره | خبر درست ندارد بصیرت ما را
بزشت گوئی کس ترک خوبرو نکنم | خدا برای چه داده است چشم بینا را
مرا هر آینه آن به که گوش پند نیوش | نه بسته دانم دیده تماشا را
تو آنکه دیده و احمق بعیب میپوشی | بپوش اگر بتوانی جمال عذرا را
بهل که دست ببرد کسیکه منع کند | ندیده صورت یوسف دل زلیخا را
تو این سری که گرفتار چنبر عشق است | ندیده و عبث بند مینهی پا را
نه عاقلند که غافل ز درد غفلت خویش | کنند چاره دیوانگان شیدا را

وصال نعمت امروز را غنیمت دان
که منعمت برساند نعیم فردا را

تا لعل روح بخش تو آمد بکام ما | حسرت برد خضر ز می و جم ز جام ما
بیحاصلی نه قسمت هر کس شود ز عشق | این قرعه از نخست برآمد بنام ما
ما بیخودان باده عشقیم از آن سبب | رنج خمار نیست بشرب مدام ما
سلطانیست هواست درین راه و بندگیش | تا پی بری بدبدبه و احتشام ما
ما اهل نعمتیم نه مزدور خدمتیم | نیکو نگر که برتر ازین شد مقام ما
در هر جمال جلوهٔ خاصی بود ز دوست | زان جلوه های خاص بود عشق عام ما
درویش را بملک نباید افتخار بس | این ملک عاریت نبود کو بکام ما
شیخ ار حلال ما بخود اینجا حرام کرد | فردا حلال او بود آنجا حرام ما

تا چون وصال سند کی عشق میکنیم
اقبال گشت چاکر و دولت غلام ما

نشاط عشق کجا نشاط شراب کجا
بفعل گرمی آتش کجا و آب کجا

قیاس اهل محبت مکن بمنکر عشق
بفضل مایهٔ انسان کجا و دواب کجا

مرا از آن لب شیرین چکار با کوثر
کنار چشمهٔ حیوان کجا سراب کجا

مجوی در دل من جز خیال طلعت دوست
درین خرابه بجز نور آفتاب کجا

رموز عشق در اوراق اهل مدرسه نیست
کجاست علم خدا جوئی و کتاب کجا

بحیله چشم بپوشم که بینمش در خواب
ولی بدیدهٔ عاشق مجال خواب کجا

وصال من بعشق است و عشق میجوید
در آب ماهی و میپرسد که آب کجا

یار اغیارست مو و این نالهٔ شبگیر ما
ده که نخجیر از برای دیگران شد تیر ما

تو بیاری سستی و ما را جنون زور آور است
سخت میترسم که از هم بگسلد زنجیر ما

دل بزلفت رفت و ما را شفتگی بار آمدیم
بود آخر در کف دیوانه تدبیر ما

دیده بر هم دوز یا رب پارسائی کش قلم
پیر ما گفتا این نصیحت آفرین بر پیر ما

این جهان خوابست و تحریر افتد آرد نوش بمیش
پیش از این دستور گفتن در تغییر ما

مصحف روی نکو تفسیر او مدنامیست
یا درین مصحف ببین یا باش بر تفسیر ما

ما اگر خوبیم اگر بد خط کلک قدرتیم
یا مده تغییر بر ما یا مجو تغییر ما

دامن وصلش وصال آخر بدست ما نهد
شاه عالم گیر ما یا آه بی تاثیر ما

زاهد ز دور خویش بگردان پیاله را
در یاب مزد طاعت پنجاه ساله را

مگذار جام باده زکف خاصه در بهار
کمتر نه ز خاک ببین جام لاله را

آخر چو پاک هر دو جهان باید فروخت
باری بنام دختر رز کن قباله را

ای آنکه منع ما ز خرابات میکنی
گر میتوان ز خلق بگردان حواله را

من و چرخ را بر صد برم اینگیم
چندان اثر نبود که دور پیاله را

واعظ من از زیر محبت نشوم چو مشتاق
نتوان ز آب شست هزاران قباله را

با ناله وصال اثری هست لیک نیست
آن قدرتی که بر شکنم از سینه ناله را

بگو افسانهٔ جمشید و کی را
بگو ساقی کی آرد جام می را

درین کار اختیار ار هست با من
بجام جم دهم دیهیم کی را

مرا از توبه ساقی توبه دادی
بگو گر دیگر اکنون الله خیرا

بیا تا میکه در کام حریفان
بر از نی هیچ نقلی نیست می را

شکر شیرین بود اما نبخشد
بمستان لذت آهنگ نی را

بجز یار ار بود صد حور و غلمان
تسلی کی دهد مشتاق وی را

گر از روی دل او سوی لیلی است
اگر میرد نخواهد غیر حی را

نخواهد در دل من جستنش کس
که در بستند محکم گرد نی را

وصالش گر خواهی آن مه را ز آغوش
مده ره در دل خود هیچ شی را

بکف از دست منه جام را
هر که از آغاز دید انجام را

از فروغ باده است این روشنی
یار عکس روی ساقی جام را

وام دار عشرتم ساقی کجاست
تا ز لطف او گذارم وام را

آتش سالخ بیفروز ای حریف
تا بسوزم این خیال خام را

باده گر بر عاشقان خواهی چشاند
اول این آلوده کم نام را

جرعه گر بر خاکیان خواهی فشاند این لگدکوب غم ایام را
عشق را هر لحظه آغازی بود چون خورد عاشق غم انجام را
تا چه باشد بذله اش چون میبرد شهد لعلش تلخی دشنام را
کسوت صوفی چه میجوئی بجوی صافی رندان دردآشام را

غیر وصل او میخواهد وصال
تا چه جوید گر نجوید کام را

چو دل از کف نگارین بکف آوری نگارا چه شود بدست آری دل دردمند ما را
نه زر و نه زور دارم نه تسلطی نه حکمی ز کرم عنایتی کن تو که منعمی گدا را
سیاه روزیم من که نهاده اند باهم سر گیسوی رسای تو و بخت نارسا را
همه احتیاط بودم پی ضبط دل ولیکن کششی بود نهانی سر زلف مشکسا را
چه ز مرغ زیرک آید پی دام دانه دیدن دلی اینقدر نفهمد ره حیله قضا را
سر این حریف داری سر خود بدست خود نه که نه مرد درد باشد که طلب کند دوا را
بت پارسی بجلوه می خلری بباغ تو نگاه دار یارب دل مرد پارسا را
تو که اینقدر نفوری ز شرابخانه زاهد بچه آب شست خواهی ز گلیم خود ریا را

عجب از وصال بینم که بمرد در فراقت
که فراق و وصل باهم نشنیده ایم یارا

عشق نور آور شد و فتاد رازم بر ملا خویش را آماده تیر ملامت کن دلا
خاک ره شو تا کند از وصل خود یادی عزیز خون دل خور تا نهد بر خوان خود عشقت صلا
تا بود فرصت چو آخر خاک ره خواهیم شد خیز و ساغر گیر و مطرب خواه و دست افشان بلا
ناصحا گفتم ترا بیهوده گوئی کرده است آنکه او را دلربا کرد است ما را مبتلا
ساقیا هر چند باقیست خمار دور بزم آنکه را آتش زدی آبی بر افشان اولا

هرکه

هرکه را آب و هوائی سازگاری میکند خود پرستان را سلامت عشقبازان را بلا

تو بیائی ای صبا از کوی یار ما بیار
تا وصال خسته بخشد دیده جان را جلا

طره ترک کمند افکن غارتگر ما برد صبر از دل و تاب از تن و هوش از سر ما
باشد از جای زبان چشم گشاید نکند منع ما از رخ خوب تو نصیحتگر ما
خاکساران ترا دهر مذلت نکند تو کنی خاک ره و دهر کند بر سر ما
هرکه از طبع گجا قیمت گوهر داند گر غمی هست بنه بر دل غم پرور ما
آتش روی تو ما راست بجان آن گر رفت نه برخ زلف تو آرام و نه دل در بر ما
خط برآور که بجستیم ز تنگی دهنت تا سوی آب بقا خضر شود رهبر ما
خون پروانه ما دامن شمعی نگرفت که آتش فتاد ز سوز دل ما در پر ما
یار ما باش که دور فلکش حک نکند عشق اگر ثبت کند نام تو در دفتر ما

مدعی را اثر انکار و ضلالت ایکاش
عشق یکجرعه بپیمایدش از ساغر ما

ای دل از کف داده کان شد عشق مهمان شما چاره کو لخت دل میخواهد از خوان شما
غمزه تیر افشان و ابرو تیغ بازی میکند وقت قربان گشتن است ای من بقربان شما
گر بفرمان بودتان دل کی بیاری میسپرد عاشقان آن به که دل نبود بفرمان شما
هر جانان گر همه جانست از وی بگذرید زانکه در هر حال جانان بهتر از جان شما
سلک هر جمعی پریشان شد ز دور روزگار چرخ را دستی نه بر جمع پریشان شما
ای مقیمان خرابات این روا باشد که ما جان دهیم از آرزوی آب حیوان شما
رفت اگر انجو پسندان با شما باید بخلد احتمال درد مان خوشتر ز درمان شما
خاک درگاه شما گشتیم آبی لازم است تا که ننشیند ز ما گردی بدامان شما

گو در فردوس بگشایند بر روی وصال / گر زجانان باز پردازد به بستان شما

آمد آن ماه و نیامد سوی کاشانهٔ ما / دوستی بود که گم کرد ره خانهٔ ما
این شگفت است که با این همه بی‌نامی و دوری / پرتو افکن نشد آنماه بکاشانهٔ ما
پیش آنشمع که جان سوزد و پروا نکند / از چه پروانه نداد و نه به پروانهٔ ما
یار ساقی و باغیار قدح پیماید / باز جز خون جگر نیست به پیمانهٔ ما
آنکه شد سلسلهٔ اهل جنون طرّهٔ او / سر بصحرا از چه داد این دل دیوانهٔ ما
حالیا گوهر یکدانهٔ افتاده بدست / چه غم از دست شد ار سبحهٔ صد دانهٔ ما
منع دیوانه دلها چه کنند زان سر زلف / گر نه دیوانه بود ناصح فرزانهٔ ما
ز آشنایان همه بیگانه شدم از پی او / آشنای همه شد آخر و بیگانهٔ ما
ایکه هم مطرب و هم سر عشرت داری / یکنفس گوش کن این نالهٔ مستانهٔ ما

باده جو که بجز یار ز خاطر ببرد / وآن بدیوان وصال است و بمیخانهٔ ما

گشتیم خاک و پا ننهادی بروی ما / زین بیشتر بخاک مریز آبروی ما
ما در طریق عشق وی از خویش گم شدیم / از خویش گم شو ایکه کنی جستجوی ما
تن گرد خاک باید و خاکش پیاله ساخت / تا عشق جرعه دهدت از سبوی ما
ای بس که چون سحر نفس سرد بر زدیم / تا بر شکفت آن گل خندان بروی ما
بیچاره ما در آرزوی یک نگاه تو / بیچاره نرگسی که برد آرزوی ما
این طرفه بین که مایهٔ یکدجله خون شود / هر قطره که میرود در گلوی ما
ناداده غسل توبه ز می شستمان ز می / وقتست ساقیا که دهی شستشوی ما
عمر گذشته آب خور رفته شد کجاست / ساقی که باز دیگرش آرد بجوی ما

سرو قدم

گردیم خاک درگه روشندلان وصال / گو عیب ما چو آینه گوید بروی ما
ایدل بنام صدر هرات ار سخن کنی / آفاق پر عبیر کنی از گفتگوی ما
عباس خان مهی که هنر خواندش بوصف / سالار مهرپرور فرخنده خوی ما
از فیض مدح او بجهان یادگار ماند / این نغز گفته از قلم مشکبوی ما
گفتم سخن چگونه جهانگیر میشود / گفت آن سخن که هست بنام نکوی ما

تا از هرات سوی ری آمد زری بفارس / آورده رو فرشتهٔ رحمت بکوی ما

از نازکی جلوه ده آن سرو روان را / تا سرو قدان بر تو فشانند روان را
بگشا به تبسّم دمی آن حقهٔ یاقوت / تا جوهریان باز ببندند دکان را
رخصت بده آن تنگ شکر را که بخندد / تا سوی شکر کس نکند باز دهان را
از روی تو پیداست که سودای من از کیست / آن شعله بنازم که دلیل است دخان را
ما ملک جهان زاهدی وصل تو دادیم / چه ملک جهان زانکه نعیم دو جهان را
هرگز ندهم شادی عالم بغم دوست / از هم قدری فرق کنم سود و زیان را
این دوریت از من ز جذبهٔ عشق است / نیروی کمان بجهد از تیر کمان را
پیری ز جوانی برسد تا بجوانی / دوران فلک پیر بسی کرده جوان را
داروی فراموشی ساقی نشناسم / کان درد ندارم که فراموش کنم آن را
آن لحظه که دیدی ز روی آسوده نشستم / برخیز و به پیمانهٔ من آن رطل گران را
ما وسوسه بود بجامی هوسم بود / اکنون چه کشم درد سر خم مغان را
با اینهمه از مطرب و ساقی نشکیبم / کو خلق نطعنم نگشایند زبان را
چندان بزنم تیر خلاف ره یاران / تا در حق من بد ننمایند گمان را
دیر است که تا طشت من از بام فتاد است / در زیر گلیم از چه زنم طبل نهان را

آن توبه که صد بار شکستیم شکستیم / یکبار دگر خوشدلی مغبچگان را

ساقی بوصال آن قدح آور که بسوزد / الا اثر عشق همه سود و زیان را

گرچه بر من ز عنایت نظری نیست ترا / لیک شادم که نظر با دگری نیست ترا

ترسم آئینهٔ حسن تو ز خط گیرد زنگ / آنکه از آه اسیران خبری نیست ترا

حاش لله که من از پای تو بردارم سر / با من ار مهر و وفا گرچه سری نیست ترا

گشت افزون ز خطت حسن جفا افزون کن / که دگر ز آه ضعیفان اثری نیست ترا

کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغبالها / کاینجا بماند جبرئیل در ره ز بیم بالها

فیض قبولت کی شود شایستهٔ همچون منی / کی کس خورد زین شاخ بر الا بلند اقبالها

از کعبه باشد فرقها تا کوی ترسا یا صنم / یکسال آن واجب شد و طوف حرم بیسالها

از فتنه عاجز شوم کز آسمان اندر رسد / تا چون رهم زان ابروان صد فتنه در دنبالها

جا دارد از قول وصال این خوش غزل گر بشنود / گر زاهد شهر افکند دستار در قوالها

روزی آخر دیده خونین بکار آید مرا / گوهری جای سرشک اندر کنار آید مرا

جمله حرمان نیست عشق جمله محنت نیست یار / عاقبت نخل وفا روزی ببار آید مرا

گر سرم شد زیر بال خامشی چون عندلیب / پر فشانیها کنم چون نوبهار آید مرا

یار هم دیگر نخواهد بیوفائی پیشه کرد / گر ببالینم نیاید بر مزار آید مرا

گلبنان زین پس نخواهند همچنین پژمرده ماند / نوبهار آید گلی بیرون ز خار آید مرا

ساقیان آخر بدور ساغر بهر صلح / دختر رز بی کدورت در کنار آید مرا

اینک آمد مژده جانان و رفت اندوه وصال / گفتمت روزی ازین شبهای تار آید مرا

چمن شکفته ز لطف هوا و فیض سحاب / بخواه مطرب خوشخوان بیار باده ناب

عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل / اشارتیست که باید زدن بر آتش آب

تو نیز ای گل رعنا نقاب یکسو نه / که دست باد ز رخسار گل کشید نقاب

بیار خانه بباغ ای بهار خانه و باغ / چه فارغی ز تماشای گل ببوی گلاب

نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش / تمتعی برنگ که ایام میرود بشتاب

می مغانه ببانگ نی و چغانه کشیم / که لاله جام برآورد و مرغ زد مضراب

فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت / که باد میکده آباد و خانقاه خراب

ولا بمدرسه سالوس اهل وسوسه چند / ببوستان کن و وصل دوستان دریاب

بوجه باده شد و در بهای مطرب رفت / نه این امید بسجاده بود نی بکتاب

وصال وقت سحر خواب در گلستان چند / که گل ز زمزمه عندلیب گشت خراب

ای ز خون بیگناهان تیر مژگانت خضاب / در قیامت خون خلقی را چه میگوئی جواب

من همی از آفتاب ماه نو بینم عیان / گرچه ماه نو نبینی تا نپوشد آفتاب

همچنان مشتاقم ار در خواب بینم هر شبت / تشنه کی سیراب شد گر جمله نوشد آب خواب

بوسهٔ شیرین نبخشی زان دهان شکر تلخ / ساغری داری در او با شهد مشکین شراب

گر شکرپاشی کنی اینک مرا کامیست تلخ / ور نمکریزی کنی سینه دلی دارم کباب

می بیک خم ساغر از یکدست و یک لعل اندر او / کین یکی مخمور افتادست و آن دیگر خراب

باز شرم اندر حجاب و باز گر تا رخ چیست / ساقیا کو آتش می تا بسوزم این حجاب

کو خضر تا بر سر آب بقا رهبر شود / ورنه خواهد کشت خلقی را فریب این سراب

جلوه دلدار بسیار است بیش چون وصال
لیک مستسقی است ورنه بحر کی کم شد ز آب

چو سرمست از در آمد یارم امشب / نه بینی تا سحر هشیارم امشب
کمان چرخ ار بارد بسر تیغ / کجا چشم از رخش بردارم امشب
وگر ناکامی من باشدش کام / چو شبهای دگر پندارم امشب
حجاب ما و من گو شد ز رهست / بسوز و آه آتشبارم امشب
شب وصل است شبهای گذشت / که با شد آه و فغان کارم امشب
برسم عاریت آه و فغان را / بدست چنگ و نی بسپارم امشب
برای روز هجر است مستی / نوای ساقی بجود بگذارم امشب
وگر می داد خواهی نقد ده / که شرم از رخش ره بردارم امشب

وصال از مرغ شبخوان خوشترست او
برآن گل نالههای زارم امشب

بیتو بر بالین بیمار و سر نهادن این غریب / آری آری سر غریبان است بر بالین غریب
ازتو محرومند عشاق و تو معذوری عجیب / چون کند یک آشنا با حسرت چندین غریب
کار ما با هندوی زلف تو خونخوار اوفتاد / از نوای بیداد گر هست از ما دین غریب
گوشوارت بر بناگوش تو ای ماه تمام / مینماید چون بماه چارده پروین غریب
دل که شد در چین زلفت زاهد از روی یقین / ای مسلمان این شنیدستی بود در چین غریب
از دو چشم و کاکل و زلفش وفا کی جو دلا / هست رحم از یار و مهر از یار در چین غریب
خسرو خوبانی اما نیست در ملکت مگر / بینوا غمگین پریشان ناتوان مسکین غریب

گر غریب شهر عشقی آشنائی با وصال
هر دو غمخواریم با هم آن غریب و این غریب

در خرابات

در خرابات خفته مست و خراب / خوشتر از عجب منبر و محراب
صدره از قول شیخ و زاهد به / گوش دادن ببانگ چنگ و رباب
کاین همه لعنت است با یاران / وین همه حیلت است با اصحاب

از نسیم گل و ترشح ابر / بلبلان مست و گلبنان سیراب
چند خسبی چو نرگس مخمور / چشم بگشای وقت تا دریاب
پیش کائی وزان سپس که روی / خواب بودی و بود خواهی خواب
هر چه داری بمی و پیاله بگیر / کاسه معمور ساز و کیسه خراب
وان برافروز ز آتش ساغر / دیده روشن کن از رخ احباب
دلبری گیر خرم و دلکش / همچو عهد گل و زمان شباب
وز عقیق لب شکر بارش / گاه میخواه نقل و گاه شراب
وز فروزان رخ عرق فشانش / گاه گل می ستان و گاه گلاب

خواهی از عیش بی می و مطرب
گفتهای وصال خوان ز کتاب

شاهد آن بهتر که باشد بی نقاب / شاهد ار خواهی جمال آفتاب
زلفش از دست رویش با فروغ / یا مگر افتاده عکس گل در آب
قطره بر نسرین و شبنم بر چمن / یا خوی است بر چهره یار گل گلاب
بر خرابی چون بنای عالمست / وقت آن خرم که گشت از می خراب
می بدور آور که زین گردنده جام / زود می بینیم حریفان را خراب
با جوانی خوش نشین پیرا بسر / وصل جو با شاهد عهد شباب
حرف تلخی زان لب شیرین مگوی / تا دهی هم نقل مستان هم شراب
پنجه از خون دلم عناب رنگ / کرده ترکی لشکری با صد عتاب

شاهد آری چو نکه باشد لشکری
نیست از خون بادیش کردن خضاب

زین چه باک ار ریختی خون وصال
بس خطا کز دوستان باشد صواب

روی تو بهشت و لعل لبت حوض کوثر است
بی کوثر و بهشت توام روز محشر است

آنرا که یکشب از تو وصالی میسر است
گر خود گدای شهر بود شاه کشور است

شاهی بود که هست گدای درت اگر
گویم گدای کوی تو با شه برابر است

آنرا که مدعاست نه عاشق که مدعیست
دلداده را مراد تمنای دلبر است

ای آنکه عشق داری و آرام و صبر نیز
عشق دیار ما دگر و وضع دیگر است

جمعی بشهر ما بهوس شهره میشوند
اما ندیده ام که بپایشان سر است

ای شمع بزم اهل صفا چهره بر فروز
گر دوری تو روز من از شب سیه تر است

زان دستهای کشته نگارین بخون خلق
دانی چه دستها ز تو شبها بداور است

تنم از نایره عشق تو در تاب و تب است
گر ازین آتش جان بسوزم عجب است

از تو باشد نه ز گردون شب و روزی که مراست
روی بنمای که روز است و بپوشان که شب است

کس ندانست که بیماری او را چه سبب
چشم مست تو که بیماری ما را سبب است

عاشق روی ترا باد بدست و هوس است
طالب وصل ترا خار بپای طلب است

گر بما عشق نیامیخت قصور از ما بود
آتش افسرده نباشد که تری با حطب است

هر که با دوست نشاط از می گلگون جوید
شور مسکین نه ز عشقست که از آب عنب است

از ازل سینه ما وقف غم جانان بود
بر در عیش که این خانه نه جای طرب است

عشق چون با تو بمنت لطف شود حشمت
که بر این نخل هر آن خار که بینی رطب است

چاره نیست ز درد سر رنجوریش
هر که با شکر آمیخته عناب لبست

چون سراپای نگار آمده دیوان وصال
که بهر صفحه او در نظری منتخب است

آنکه بزم همه افروخت مرا سوخت وصال
کآتش از تابش خورشید بسوزد قصب است

نه کم پای عیادت مرا ببر نگذاشت
کنون گذاشت که گردون ز من اثر نگذاشت

دلم بنای شکیبی نهاده بود بعشق
ولی چه سود که سیلاب چشم تر نگذاشت

مرا ز جلوه خوبان دلم ز دست ببرد
چه شد که حسن توام تاب یک نظر نگذاشت

رسیده بود که غیر از در تو بند درخت
فغان که پیش توام غیرت اینقدر نگذاشت

صبوریم ز تو بنمود نشان تنگدلی
زمانه بهر دلم چاره دگر نگذاشت

مرا ز تنگدلی حاصلی که هست این است
که بهر من غم تو یک دوست بیشتر نگذاشت

بحور گوش و میندیش از فغان وصال
که بخت تا سحر ناله اش اثر نگذاشت

اگرچه حاصلم از عشق و دست چشم تر است
باین خوشم که وفا دیگر و هوس دیگر است

بغیر من که چو حربا حریف خورشیدم
گر امید رخ دوست تاب یک نظر است

مرا هر آنچه بیاید بسر ز عشق آید
که گفت کار جهان غیر عشق درد سر است

برآر تیغ که زین خیل کجان بی انصاف
بدوست بذل سر آسان تر از بذل سر است

نماند آب کرم خیز کآب رز نوشیم
هنر نکوی خراباتیان عزیزتر است

حدیث اهل خرابات زاهد از که شنفت
نگر نه هر که درین خانه رفت بیخبر است

بموسم گل و روز وصال و عهد شباب
وصال تا بشنی دل که هر سه در گذر است

ایکه دل ها بطره تو اسیر است
نام تو ورد زبان و نقش ضمیر است

قرص قمر با رخ تو زیر نقاب است	خرمن گل با تنت میان حریر است
از تو مرا کام کام آتش و آبست	با تو مرا وصل وصل آهو و شیر است
خواستمت گفت کآفتاب منیری	باز نگفتم که آفتاب منیر است
همچو طلبکار ماه و عاشق خورشید	فی بتو راهم بود نه از تو گزیر است
خون حرام از برای طفل حلال است	طفلی و خون منت حلال چو شیر است
گر همه قارون کسی که عشق ندارد	تا نشماری توانگرش که فقیر است
آنکه ز من فضل حسن و عشق بجست	دود هم از آتش است و هم ز عبیر است
پنجه بخون عدو برند دلیران	دلبر من در هلاک دوست دلیر است
سود خودیم و زیان خواجه که مردم	سعی غلامی همی کنند که پیر است

میوهٔ وصلش وصال دیده جوئی
شاخ بلند است و قامت تو حقیر است

عمر مدام از برای وصل مدامست	عمر حرامست اگر نه وصل بکامست
هر شب ما گر ز رخ تو بدر ندارد	نیست شب آن شب که هست ماه صیامست
دیدن و نادیدن تو فرق ندارد	چون ز خیال تو وصل ما بدوامست
سرو روانا روان مشو ز بر من	کس نشنیداست سرو را که خرامست
عجز ز عاشق خوش است و ناز ز معشوق	گریه بمینا فتاد و خنده ز جامست
سینه خود سوختیم ز آتش سودا	هر خیالی که عمرها شده خامست
من بجواب سلام قانعم اما	پیش تو بدخو کرا مجال سلامست
زین نکند خشم که خوانی و بنشانی	اینکه فلان را چه نام از تو تمامست

هست وصال تو وصال تو از ضعف
آنچه نشانی ندارد و همه نامست

بی سنبل

بی سنبل تو جان مرا تاب نماندست	بی نرگس تو چشم مرا خواب نماندست
بیماه جمالت که شبم روز بدا زوی	لطفی بهوای شب مهتاب نماندست
اسباب خوشی هرچه فزون غصه فزونتر	فکری بجز افکندن اسباب نماندست
ما را طمع خرمی کشت امید است	امروز که در چشم کسی آب نماندست
از مردمی ز مردم دوران نگه پرسم	چون نامی ازین گوهر نایاب نماندست
پاس سر آن کوی ز عشاق طلب کن	گر عشق تو این طایفه را خواب نماندست

آیات وفا ترجمه اش شعر وصالست
فضلی که بیاورده درین باب نماندست

ملولم ساقیا طی کن ملالت	کدورت چند پیش آور زلالت
بکن خون حرام ریز جامم	و گر خون مرا نوشی حلالت
بچون من باده پیمائی حقیری	فزاید باده پیمائی جلالت
شکستی دوش اگر از خشم ساغر	بگو کار و فلک جام هلالت
الا ای ربع میو طبع جانان	مباد اخرمی دور از تلالت
بدل نزدیکم و دور از حضورت	که نپسندم رخ و گرد ملالت
نهان نالم که نزدیکان غافل	نگویند از قد میست این ضلالت
دلیلم گفت و نشنیدم دریغا	که باشد رهزن دلها دلالت

وصال از آن خلقی بردی ایکاش
ببوسی ز آن دهان میکرد لالت

خاص منت و رقیب لطفت و کینت	شکر خدا را که دیده دید چنینت
ای خم گیسوی مشک پرور جانان	دست چنان یافتم بحبل متینت
تا بتو دیدم ز شرم چون تو بتانم	گرچه مشک کردمی بنافه چنینت

دسته ریحان کجا و شاخه سنبل
سرو و سمن بنده مشی شمیم سرینت

ماه جبینت که گفته است که رفته است
همچو مه از این مثال جبین جبینت

ماه کجا و جبین مهر فروغت
اینقدرش بس که هست خاک نشینت

شور ز شکرلبان شهر برآورد
آن لب شیرین و خنده نمکینت

نوبت گردن سواریت نگذشته است
گردن گردنکشان کمند گزینت

دی تو مزیدی بنان و ما ز تو امروز
جای کی از عهد شد بخانه زمینت

از همه پیشینیم که بنده شد ستم
از دل و جان ما تبرو ز باز پسینت

حاجت زینت باین جمال نه آری
ورنه فشاندی ستاره چرخ برینت

گر گهر گوش خواهی و در آغوش
کلک وصال است و دست شاه بزینت

ماه لقا خوانده اند سرو خرامت
سرو چو مه بنده مه چو سرو غلامت

روز قیامت نه دلکش است و مطبوع
تا بقیامت مثل زنند قیامت

یا که تمامت ندیده یا که ندید است
ماه تمام آنکه گفته ماه تمامت

حسرت طوبی و کوثر از دل ما برد
شیوه لطف خرام و حسن کلامت

گر ندهی بوسه نه لبی بلب جام
شهد لب است نقل باده و جامت

علت اگر مستی است حرمت می را
از چه نشد زاهد این غرور حرامت

نخوت اگنده در دماغ از آرزو
بوی محبت نمیرسد بمشامت

منع غمش کن که جان خلق نسوزد
چون نتوانی چه سود شفقت خامت

کیست وصال ار نه بنده ات بود از جان
ای همه شاهان ملک حسن غلامت

خواه یا ناخواه باید ساختن با دام دوست
کام یا ناکام باید زیستن با کام دوست

وصل یا هجر آنچه قسمت کرده‌اند که قسمت از پیش یار
صاف یا دُرد آنچه قسمت کرده‌اند که قسمت از جام دوست

نیست عاشق کیست دانی خودپرستی بوالهوس
هر که را از دوست باشد چشم بر انعام دوست

قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد
جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست

داوری از دشمنان دارم بسلطان وین عجب
بر زبانم در نمی‌آید بغیر از نام دوست

بند اگر میبود بر پا دست و پایی میزدم
دل بدام اوست نتوان شد رها از دام دوست

نشتر مژگان زنش خون از رگ چشمم گشود
خجلتم خیزد وصال از تیغ خون آشام دوست

گذشتن از بد و نیک ایمنی ز آفاتست
تحکم آنکه بد و نیک را مکافاتست

اگر مقاله فضل است اگر مقوله عقل
سخن که غیر محبت بود خرافاتست

بمحفلی که تو ای گو مباش مطرب و می
که اصل وصل تو و باقی از اضافاتست

بزهد خشک تبه کرده ام جوانی خویش
شراب خوردن پیری قضای مافاتست

ز لغزشت من و زاهد نهم شگفت مدار
میان عشق و هوس پیش ازین منافاتست

وصال آفت غم را علاج کن بصبوح
بلی دعای قدح بهر دفع آفاتست

چاره سوز درون را چشم طوفان بار داشت
الحق آن سوز نهان دل این دیده را در کار داشت

تا نکوئی دل بطرز عشوه دادم یا نگاه
یار ما در دلربائی غیر ازین اطوار داشت

خواندم اوراق جهان حرف وفا در وی نبود
ورنه این دفتر حکایات عجب بسیار داشت

ما بنقد امروز مان با یار بوس است و کنار
کوری زاهد که فردا وعده دیدار داشت

با ورع مستی و با تقوی نظربازی خوش است
پیر ما کیفیت تسبیح با زنار داشت

عالم ما این است ز انقلاب نفخ صور
مرغ این گلشن بسی زین نغمه در منقار داشت

زین عجب داری که یاری چید از دشمن وصال
زان عجبتر این که چشم مرحمت ز اغیار داشت

بسکه چشمم جوی خون بانداز هم جیحون گذشت
پیش ازین از دل چکوم بر سر من جیحون گذشت

گشت اگر با عاشقان چون تو ان آگه نبود / ما گر از خون بگذریم او کی تواند از خون گذشت
تا خیال قامتش جا در دل محزون گرفت / هر سخن کآمد ز دل بر لب همه موزون گذشت
همچو آن پروانه کو خویش را بر شعله زد / در دل آمد عشق و نتواند ز دل بیرون گذشت
گر ز دل آید خیالات عجب جنون نبود / روزی آخر ناقه لیلی ازین هامون گذشت
بدر اگر از رشک کاهد تا سر مه دور نیست / هر کجا وصفی ازین خورشید روز افزون گذشت
چون مرا جام تهی زینگونه در دور دهد / از خم خالی چها یا رب با فلاطون گذشت
از رقیبان چند پرسی حال ما در عشق یار / کی شتربان را ز لیلی چه بمجنون گذشت
نشنوم یکروز اگر دشنام از آن لب جان هم / جان مده آری چو افسون چاره از افسون گذشت
یکسر سوزن بر آن پر رحم دل کاری نشد / چون کنم با ناوک آهی که از گردون گذشت

چاره دل کن بغیر از وعده وصلش چه حال
گریم از عمرت بشی بگریان افسون گذشت

با این دل شکسته بود عهد ما درست / در حیرتم از تو ایم دل سخت و عهد سست
آهی که رخنه در دل فولاد میکند / ره در دلت نجسته عدو تا چگونه جست
دشمن چو دید درد دلم گشت مهربان / ای دوست درد من از دل نامهربان نشست
جا داشت یکدل از کمند غمت ریشت / گر بوستان حسن گلی چون رخت برست
پایان عشق محنت و خواری گرفته اند / بر ما خود این معامله رفتست از نخست
زاهد ببین که آتش میخانه خانه سوخت / صوفی نگر که آب خرابات جامه شست
مهر گیا نکو دمد از خاک عاشقان / کانجا که آتش است گیاهی چگونه رست
لرزم همی ز زلف تو چون زلفت از نسیم / زیرا که هر شکسته شد از ضعف شد درست

اگرچه عشق تو بدخوی و سرکش افتاده است
مراد لیست که با شقی خوش افتاده است

عجب مکن چو پری گر ز آدمی برمم / که کار من بنگاری پریوش افتاده است
به بیدلی زنیم طعن و دارمت معذور / کمند زلف ندیدی چه دلکش افتاده است
ز عشق حال رخت سوزم این عجب جا نیست / که شعله در من و عنبر در آتش افتاده است
دگر بخاطر جمعش چسان توانم دید / دلی که از سر زلفی مشوش افتاده است
نگارخانه مانی است خاطرم گوئی / که از خیال نکویان منقش افتاده است
مجوی زرق و ریا دیگر از وصال ای شیخ / که کار او می صاف بغش افتاده است

گهی شراب کشد گاه زلف یار کشد
تو لی که فارغی او در کشاکش افتاده است

هرکجا مهر رخت خاطر افکار کجاست / هرکجا بر تو خورشید شب تار کجاست
هرکجا زلف تو رهزن دل آسوده کدام / هرکجا لعل تو ساقی سر هشیار کجاست
همه جان با من و صد جانش بهای نگهی است / مایه در خور این گرمی بازار کجاست
غمزه و ناز و تبسم دل خلقی نفریفت / آنکه دل میبرد از این همه اطوار کجاست
بار این خرقه مرا سخت گرانست بدوش / تا سبکبار شوم خانه خمار کجاست
همچو منصور به پنهان سخنی حق دارم / خواهم این راز عیان کرد سر دار کجاست
هرچه خون بود بدل ریخته مژگان بالو / تحفه لایق این غمزه خونخوار کجاست
سر سوار زده را نعره واعظ چکند / نغمه چنگ چه شد جلوه دیدار کجاست
این خود گم شدگان را ز اهمار اچکنند / آنکه داری غم این قوم نکو یار کجاست
زرق و طامات و ریا شیوه بیکار است / اول ای شیخ ببین عاشق بی کار کجاست
پچو دی مطلبی دشمن خود باش وصال / سیر آزاده کجا پای گرفتار کجاست

چه نشاط باشد آنرا که تو در کنار باشی / که من این سماع و مستی همه میکنم بسویت
دل بوستان نخواهم سر عشرت و تفرج / بسم اینقدر که گاهی گذرم بطوف کویت

دگر آرزو نماند چو وصال شد میسر
عجب از وصال ارزم که بمرد از آرزویت

ازبس هجوم کرده بچشمم خیال دوست / چندان مجال نیست که بینم جمال دوست
این شکوه با که سر کنم آوخ که بر غمم / بگریست خصم و دوست نه بیند مجال دوست
چشمم ز نور خیره و من در گمان هنوز / کاین خود جمال دوست بود یا خیال دوست
این بس کمال من که به بینم بنقش خویش / چون نیست دیده که به بیند کمال دوست
خفاش وار دیده خورشید بین چو نیست / آن به که کامران شوم از زلف و خال دوست
گر این حجاب ها بدرد شوق پرده سوز / بیم رقیب نیست که خوف ملال دوست
دانی مه نو از چه ز رو روی نهان شود / شرم آیدش ز ابروی همچون هلال دوست
طوبی که سر ز کوی بهشتی کشد شگفت / یا سرکشی ز قامت با اعتدال دوست

جز دوست کو وصال خود از ما ز سر کشد
جان میدهند خلق ببوی وصال دوست

کو ترا دید که پای دلش از پیش نرفت / یا که آمد بسر کوی تو کز خویش نرفت
دست کوشش نکشد دامن مقصود بدل / ورنه من جهد بسی کردم و از پیش نرفت
ما در این کوبه طفیل دگران آمده ایم / ورنه منعم بطلبکاری درویش نرفت
مده از طعنه اغیار ز کف دامن یار / از در دوست کس از منع بداندیش نرفت
بوسه چشم زنش ناوک مژگان چو زدم / کیست آن نحل که عسل جست و در او نیش نرفت
کیش عشاق تو در کیش تو قربان شدنست / من بقربان حریفی که از این کیش نرفت
وصف رویت که توان گفت که خوبی از رو / کیست کاول نظر روی تو از خویش نرفت

دوش در بزم تو یار از اثر تنها گذشت
مست می بودی ندانستی چها بر ما گذشت

تو همی مینا تهی کردی و پیمودی بغیر / باز خون دیده از سر مینا گذشت
ترسم ار گویم بیاد آری و دل مایل کنی / با کسانت وعده گر عشرت فردا گذشت
تا بداندیشان ترا بیدار بیند از ندب / بر زبانم تا سحر که قصه از هر جا گذشت
با چنین خواب گران این حریفان دغل / میتوان گر آب خضر است از سر صهبا گذشت
عشق گر امنیت با دلدار مجنون صرفه برد / زانکه تنها عمر او در کوه و در صحرا گذشت

ناوک او من ز خارا گذشت با وصال
چون کنم با آن دل سنگین که از خارا گذشت

دیده آن دارد که عمرش با تی زیبا گذشت / ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت
بس عجب نبود که عشاق تو بی می سرخوشند / میتوان با گردش چشم تو از صهبا گذشت
ناز بیجا نیز جانکاهست ناز از سر بنه / عاشق رو در کار داری کار از استغنا گذشت
ای پدر گر میتوان زلفش ز دست من / ورنه زین زنجیرها کار من شیدا گذشت
از شب تنهائی ز من پرس از یاران مپرس / زانکه این روز قیامت بر من تنها گذشت
من نه تنها از آن سر کو بدل و دین میروم / هر که بگذشت از سر کوی تو آن رسوا گذشت

از تکدوی خیالت سینه تنگ وصال
کشوری ماند که از وی لشکر دارا گذشت

بتو شب بخواب بگذشت و بما بگریه رویت / چه مبارکست عمری که رود بگفتگویت
اگرت فراغ باید سر زلف دلکشت را / بکش آنکه میکشاند دل عالمی بسویت
تو که پرده بر نداری ز چه روی شهر شهری / که بشهر کس ندیدم که نداشت عشق رویت
ز تو کس نشان نجسته است و شنیده‌ام ز هر کس / بگذر ز عمر ما هم که گذرد بجستجویت

شغف مکن ار پای من از عشق ز جا رفت
پائی که ز جا رفت مگوئید چرا رفت

گر چین سر زلف بتی رهزن دل شد ‌‌ — زنهار مپندار که از راه خطا رفت
گر پای سبک آمده را دست نگیری — بر سر مزنش پای که بر حکم قضا رفت
دادیم عنان جای خود از دست در آن کو — غافل که نپرسند که دارا که کجا رفت
اشک آمد و سیلی شد و از کوی تو ام برد — زین بیچ مگوئیم که چها بر سر ما رفت
این چاشنی درد همه روزه نباشد — آیا ز زبان که دگر نام دوا رفت

کالای وفا را تو خریدار نبودی
حاشا که وصال از سر کویت بجفا رفت

رشته از غمت بپای من است — سر زلفت گره گشای من است
ظلمات خط از سنبل شد راه — دهنت چشمه بقای من است
باد هانت فتاد چاره دل — ناله از درد بیدوای من است
تنم از عشق تو به سیماب — خاک پای تو کیمیای من است
چشمم از انتظار گشت سفید — گر دو راه تو توتیای من است
باش یکچانه کو فرشته زمن — سگ کوی تو آشنای من است
دامن پاک پارسایان را — دوست در جان پارسای من است
هر کسی کان جمال دلکش دید — هوسی بخت گر برای من است
آفتاب از فلک نکرده نزول — هر کسی گفت در سرای من است
کوثر و خلد و حور را زاهد — گفتی از لطف حق سزای من است
در مقامی که شاهد است و شراب — بار جای تو نیست جای من است
روز وصلش وصال مینالم — گرچه دوران بمدعای من است

نقمه وصل ناگوار امنیت
دیده خلقی از قفای من است

چه فتنه تو بود که حسن تو در جهان انداخت — گر کینه در دل یاران مهربان انداخت
بر از شعله آهم بسینه پنهانست — از آن شرار که عشق تو ام بجان انداخت
تمام صرصر ناز است و باد استغنا — درین چمن نتوان طرح آشیان انداخت
حکیم دفتر ایجاد در التئام نوشت — که فرد مهر و وفا را از آن میان انداخت
بر از شکوه فزون داشتم ز تلخی هجر — بیک تبسم شیرینم از زبان انداخت
مرا چگونه دگر دین و دل بجا ماند — از آن کرشمه که آشوب در جهان انداخت
اگرچه غمزه زند ناوک و نگه خنجر — نظر ز روی تو جائی نمیتوان انداخت
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم — مرا زمانه ز چشمت نه این زمان انداخت

وصال از هوس الفت سگان درت
فرشته ایست که خود را ز آسمان انداخت

جهان ز مقدم اردی بهشت شد چو بهشت — بکش بساط نشاط از سرای ز لب کشت
هوا نه گرم و نه سرد و زمین نخنک و نه تر — بیار می که برون نیست زین دو وصف بهشت
بسبزه و لب جو من و خط نوش لبان — که کلک صنع خطی زین دو خوبتر ننوشت
بگیر خشت سر خم که عنقریب ز غم — فلک ز قالب ما هر طاق میکده خشت
نشان وعده فردا چه داری ای زاهد — مراست کوثر جام و نگار حور سرشت
بخوب و زشت زبان باز کش ز رد و قبول — که پیش ما شطه عفو او چه خوب چه زشت

وصال را نتوان دادن از بهشت فریب
که عشق در دل و عیز ما و دوست بهشت

خویش را بنده آن کن که کند آزادت — غم آن خور که کند اندوه او دلشادت

یاران بشو که ترا یار بود در همه حال / یاد آن کن که بهر حال نماید شادت
گر خوری باده آن خور که تو در قیدت / ور شوی بستهٔ آن شو که کند آزادت
از تو بنیاد غمم گشت بیکباره خراب / ای خرابات که جاوید بود بنیادت
تا ترا دیده ام از عشق پریشان دیدم / ای دل از کف مده این خصلت مادرزادت
یکجهان دل صنما در خم زلفی بستم است / تا باز آرزوی نیاورد به پا افتادت
طاقتم نیست به بیداد و گر زخم زنت / میکشی و نتوان برد به داور دادت

دل بهجران نسپاری سر خود گیر وصال / چند ازین حلقه نکوبی چو دری نگشادت

عالمی مست جام صورت اوست / مستی آنست کز محبت اوست
حاجت شاهدش بخوبی نیست / پرتو آفتاب حجت اوست
هر که را با غم تو کار افتاد / زندگی رنج و مرگ راحت اوست
آه ازین راه پرخطر که در او / سر و جان باختن سلامت اوست
مرد معنی کجاست بی بصری / که نه سرمست جام صورت اوست
کی باقرار صانع است آنکس / که در انکار لطف صنعت اوست
حرمت باده ات بباید داشت / فتوی شیخ نیز حرمت اوست
خانهٔ میفروش باد آباد / که خرابی ما ز دولت اوست

حسرت یک نگاه داشت وصال / با همه عالمی بحسرت اوست

تهانه شه بکوی تو آمد غلام رفت / هرجا تمام آمد آنجا تمام رفت
شمع از رخ تو لاف زد و خویشتن بسوخت / بس عمرها که بر سر سودای خام رفت
از حال دل مپرس و خط و زلف دلارام / کاین کشور خراب بتاراج عام رفت

از زلف و خال بر دو دل آشوب و دو لشکند / از دل طمع ببر ز پی هر کدام رفت
بیهم مده که دانه خال است و دام زلف / دل دید دانه را و بامید دام رفت
پروای نام و ننگ مکن ساقیا بیار / جامی که سالهاست ز ما ننگ و نام رفت
پابست دام دوست دگر پند نشنود / ای یار لب ببند که کار از ملام رفت
بفروش خرقه مطرب و معشوق و می بخر / بسیار ازین حلال بخرج حرام رفت

از دیگران مپرس که ساقی چه باده داد / گر خود وصال مشتری ارزی بکام رفت

در پرده رخ خوب تو معذور نماندست / گر هجر تو در چشم کسی نور نماندست
هر جا که شدم قصهٔ دل بود و غم تو / این از چه بپوشیم که مستور نماندست
جان بود برای قدمت هجر تو نگذاشت / معذور توان داشت که مقدور نماندست
انصاف کن ای ساقی مستان که درین بزم / جز من کسی از جام تو مخمور نماندست
از پا شده بار فراقیم و گرنه / تا دوست زما جز قدمی دور نماندست
بیمهر بتا از نظر انداختنت چیست / ما را چو کسی غیر تو منظور نماندست
معذورم اگر رخت بمیخانه کشیدم / از شیخ جز این گوشه که معمور نماندست
جان بهر ره دوست من بود و نیامد / گو خانه بپرداز که معذور نماندست

صورتنگران از غم دوری بفغانند / بی دوست وصال است که مهجور نماندست

از تو یک نفحه بهمراه نسیم افتادست / عالمی را ز نظر تابع نعیم افتادست
باده بی دغدغه نوشیم درین فصل بهار / محتسب نیز بمیخانه مقیم افتادست
هم ز زلف تو برد بهره هم از لعل لبت / وقت دل خوش که ز تیغ تو دو نیم افتادست
جان مشتاق ببوی سر زلفت همه شب / تا سحر که بسر راه نسیم افتادست

عهد کامروز ببندند لب فردا شکنند
عهد ما با غم عشقت ز قدیم افتادست

تا بسودای غمش جان بخری سود مخواه
کاین تجارت نه بدست زر و سیم افتادست

مگر از پنجرهٔ جان نظر باز بریم
ورنه صد وسوسه در عقل حکیم افتادست

می که از صدق بنوشند به از زهد ریاست
زانکه ابلیس ز تلبیس رجیم افتادست

ما کنون دیده ز دیدار بپوشیم ای شیخ
که ترا وعدهٔ گلگشت نعیم افتادست

با دل چون تیرهٔ آب خرابات ای شیخ
ما که شوییم سیاهی بکلیم افتادست

حق خطاپوش بود شاه خطابخش و وصال
کار ما باده کشان با دو کریم افتادست

خستهٔ تیغ تو آسایش مرهم با اوست
بستهٔ دام غمت شادی عالم با اوست

زلف این دلبری از دولت لعل تو کند
دیو از آن حکم روا گشت که خاتم با اوست

عیب و غیبت اگر با دل ما کم کنند
دل دیوانهٔ مجروح مکرم با اوست

نکنی عیب من ار قبله کنی ساقی را
چکنم خسته دلی دارم و مرهم با اوست

عجبم گر همه در باغ بهشت آساید
عاشق دلشده هر جا که رود غم با اوست

میکند گاه تکلم چو گل از شرم عرق
روح را دست از آن خجلت مریم با اوست

آدمیت همه در سیرت خوبست و جمال
غیر ازین هر که بود صورت آدم با اوست

قدت بلا و خطت دام و غبغبت چه ماست
چه فیضها که ز احسان عشق در ره ماست

بعمر خضر اگر جویم و نیابم نیست
گناه چشم تو نیست ز عمر کوته ماست

قرار در دل ما گیر و شاه خوبان شو
بلی عزیز شود یوسفی که در چه ماست

ازان زمان که بسودیم سر بدرگه عشق
سپهر با همه رفعت نگینه جاگه ماست

ز صاف و درد و کم و بیش شکوه چند دلا
معین است که ساقی طبیعت آگه ماست

مدام نور ز خورشید میستاند ماه
مهی که نور بخورشید میدهد مه ماست

وصال سر بفلک از شرف فرو نارد
همین قدر که بگوئی غلام درگه ماست

بتو بجان جهان داد جان اینهمه منتیست
جان ما سهل بود جان جهان اینهمه منتیست

با سر کوی تو کس با در رضوان نخند
ترک گلشن ز پی باغ جنان اینهمه منتیست

هم تو بار آی زمانی که غمی نزد آئی
ورنه غمخواری ابنای زمان اینهمه منتیست

ای دل افزون طلبی مایهٔ ناکامی تست
ما که از سود گذشتیم زیان اینهمه منتیست

عجب از هست ز پیری و جوان طبعی ما
ورنه آلودگی از طبع جوان اینهمه منتیست

پرده بردار که عذر همه روشن گردد
زانکه در وصف تو تعریف بیان اینهمه منتیست

کم از نار خلیل و ید بیضای کلیم
کاین کرامت بر پیر مغان اینهمه منتیست

لقمهٔ وصل چو روزی نبود قرب چه سود
ما نگوئی که لب تا بدهان اینهمه منتیست

اشک ما گرچه عزیز است تو حیلش مپسند
غالبا قیمت این در گران اینهمه منتیست

ملک دل جوی وصال از سر وسعت داری
زانکه با دل سعه کون و مکان اینهمه منتیست

شبان تیره خیال رخ تو ماه منست
هزار روز نهان در شب سیاه منست

کرم ببین که دمی خلاف تقوی منست
بروز نیک بد این آستان پناه منست

مگو چه عذر بر مدی و عاشقی گوئی
لب نگار و می لعل عذرخواه منست

تو ای فقیه کنی عیبم از نظربازی
وزین هنر بر اهل فضل راه منست

چنین که عفو تو بر جرم عاشق است چه غم
که روسفیدی من نامهٔ سیاه منست

بپاکبازی من دست عیبجو نرسد
که یار ساده و مینای می گواه منست

غلام سبز خطانم که بر بیاض عذار
سواد نامهٔ منشور پادشاه منست

خلاف اهل طریقت نمی‌کنم لیکن / نگار و مطرب و می زیب خانقاه منست

وصال زمزمهٔ شعر و جام صبحدمی / چراغ مدرسه و درس صبحگاه منست

گوشم بقول ناصح و چشم بروی دوست / الحق که این مشاهده تأثیر پند اوست

چاکی که غمزه کرد ز مژگان رفو نمود / از نیکوان هر آنچه بعاشق رسد نکوست

چشمم بابروان و جمال تو در نظر / حرفم بدیگران بود و با تو گفتگوست

زاهد ندیده منکر معشوق و می مباش / ما را همین بس است ترا آنچه آرزوست

منع از چه میکنی چو نبینی که در نظر / سنگ از چه میزنی چو ندانی چه در سبوست

کاش از غرور فرق نهد شهسوار من / کاین سر ز ماست در خم چوگان او نه گوست

در تاب شد ز روی تو دل همچو موی تو / پیدا بود بر آتش سوزان چه تاب موست

روی تو خوب و خوی تو زشت است با من / بشنو که عیب گو نه آینه روبروست

چشم وصال جوی شد از اشک و پیش او / دردا که آب دیدهٔ عشاق آب جوست

بگشا و لب خندان از شکوه زبانم بست / برخاست بقصد جان آمد بلبم بنشست

کس دیده که نابسته کس عهد کسی بشکست / این عهد منست بر لب وین دست توام در دست

یارب ز چه برپا کرد هر گوشه دو صد آشوب / شهدی که بر او تا بود هرگز مگسی ننشست

این ناله ز مهجوران آیا ز چه رو برخاست / کس منع کسی کی گفت یا در رخ کی بست

خون همه کس ریزد آن چشم و نپرسد / زان فتنه که انگیزد اندیشه ندارد مست

من بر دل صدپاره مرهم ز کجا جویم / بر لعل تو درمانست چون غنچه کسی را خست

آن شد که نمیدیدی ز آه من و اشکم / کان شعله جهان بگرفت وان قطره بهم پیوست

کیشی که بجو بستند یاران همه پای رست / ایدوست وصال آن نیست اما نکو گوی جست

آمد از ناز و رخش سیر ندیدیم و برفت / شکوه کردیم و جوابی نشنیدیم و برفت

گفت پیوند ز احباب ببر تا ز توم / بهر او از همه پیوند بریدیم و برفت

نخل پرمنفعت عمر که وصلش ثمر است / زان شجر خار جدائی بچشیدیم و برفت

یار خواهی سر خویش از خط فرمانش مکش / گرچه ما خود سر ازین خط نکشیدیم و برفت

همه گویند ز خود بگذر و وصلش دریاب / ما گذشتیم و بوصلش نرسیدیم و برفت

صید در خون چو طپد بر سرش آید صیاد / طالع ماست که در خون طپیدیم و برفت

چون وصال آب ز مژگان بنهالی دادیم / وه که یک میوه از آن شاخ نچیدیم و برفت

دل ارچه بار جفای تو می برد شاد است / بحکم آنکه گرفتار عشق آزاد است

عجب مدار ز زلفی که سر بسر گره است / ازین که یک گره از کار خلق نگشاد است

ز عهد شد که بکس دل بغیر هم ندهیم / توئی که عهد فرامش کنی مرا یاد است

عجب ز پشت خم من مدار و ز غم هجر / چو چنگ کار من از ناله است و فریاد است

نهان بری دل خلق و عیان نیازی چه / چنین بود چو بکار کسی پریزاد است

ز استواری پیمان بنا و نیست که گفت / که عهد سخت ولان سخت سست بنیاد است

مگو وصال گناهش چه کاین فراق چه شد / گناهش آنکه دل خود بدوستی داد است

درویش صورتی که بمعنی توانگر است / درویش نیست خسرو بی تاج و افسر است

فرق است از امیر دیار و فقیر یار / کان آرزو نماید و این امیر است

آن بی نیاز باشد و مسکین و دربدر / وین احتیاج دارد و سالار کشور است

چشم طمع چو پر نشود گو ذخیره باش / چند آنکه در خزاین آفاق گوهر است

جست و نخواست عاشق و عاقل نجست و خواست / در پایه عقل و عشق نکوئی برابر است

ای دل نماز نیست نیاز تو با خدای
گرچه بصورت این حرکات مکرر است

دین در بزرگ دیدن حق است و بندگی
نی در بلند گفتن الله اکبر است

درویش را بیک کف نان دستگیر باش
فردا اگرت هوای کف آب کوثر است

جهدی که داوری نخشند از تو با خدای
ورنه چه سود حیله چو کارت بداور است

یارا نه مونس شب گور است و روز حشر
زنهار عشوه اش نخوری گرچه دلبر است

خواهی نجات گوش به پند وصال ده
کاین گفته ات بجانب مقصود رهبر است

تلخ آید این نصیحت شیرین بگوش طبع
در کام اهل ذوق به از شهد و شکر است

با مریض عشق یار و درد ما درمان ماست
هرکه درمان کرد چند عدوی جان ماست

تنگی دل را همین روی خیال دوست بین
هشت گلگشت جنان یک گوشهٔ زندان ماست

اولین کام این من و لاسوخت باید و عجب
خواجه زین خوشدل که ما زان وی و او زان ماست

یار هجران دیده را پروای محشر کی بود
خیز و ساغر ده که مشکلهای خلق آسان ماست

خواست در مغز خرد منزل کند کشاخ جنون
فکر سامان دگر مکن که این سامان ماست

دیدهٔ عشق ار نداری مصحف رویش مخوان
زاهد بی معرفت کاین آیه اندر شان ماست

گر وصال از کوی او ناز فته باز آمد چه عیب
بدگمانش کاین دل شوریده در فرمان ماست

زاهد اول نی آن قد و قامت برخاست
دید برخاست قیامت با قامت برخاست

شیخ چندی پس زانو نی به بنشست
دل پرهیز نبودش بکرامت برخاست

آنقدر صومعه از اهل صفا خالی ماند
گر صف میکده کلبانگ امامت برخاست

صوفی از حیله کمانی شد و کارش نگشود
تا از آن گوشه نشینی به ندامت برخاست

مشکل از دور دو کشتی زوی سلامت چند
که ازین حلقه ز تشویش ملامت برخاست

سود خواهی

سود خواهی بره عقل قدم نه بعشق
که ازین کوچه همه بانگ ندامت برخاست

گر ز طاق فلک افتی به از آن کز نظری
کس نیفتاد درین ره که سلامت برخاست

چون وصالش بقیامت نگری ای دل شاد
هر که او در هوس آن قد و قامت برخاست

بآب میکده سوگند و لعل دلبر دوست
که می خوش است نه چون لعل روح پرور دوست

بروح بخشی انفاس عیسوی شک نیست
ولی نه همچو نسیمی که خیزد از در دوست

مرا تو در بر خود خوان و چشم کو بیند
چه سود اگر نتوانم بدید دوست در بر دوست

خوشم بشهر خود از شهریار نپسندم
نه آنچنان که گدا هستیم بکشور دوست

بافسر جم و دیهیم کی فرو ناید
بتیغ دوست بهل تا فدا شود سر دوست

گر فشم آب خضر عمر جاودانش داد
نگو چه تحفه نثار آورد بخنجر دوست

چه سود لعل نکویان چو نیست مستی عشق
بیا که باده خود میخورم ز ساغر دوست

خوشم که همچو صنوبر بود هر از ولم
که بندم آنچه بر قد چون صنوبر دوست

نه هفت کشور اگر شاه نه سپهر بود
وصال بندهٔ عشق است بازو چاکر دوست

جان برگزیده ام ز برای نثار دوست
هرگز چو من مباد کسی شرمسار دوست

حاشا که از در تو بجایی دگر شوم
جای غریب دوست بود در دیار دوست

چون لاله سینه ز غم ار چاک شد چه باک
داغ دلی بس است مرا یادگار دوست

هر کس بجانبی برود از دوست زینهار
ما میرویم از همه در زینهار دوست

دل کیست کاختیار کند وصل یا فراق
کاین رشته بود بکف اختیار دوست

بر من عجب ز نامه سیاهی مگیر عیب
شرم آیدم ز رحمت امیدوار دوست

از عزت جهان چه فریبی وصال را
این عزتش بست که گردیده خوار دوست

ای دل چرا ز سنگدلانت کناره نیست
با سنگ جز شکستن شیشه چاره نیست

شب نیست کز فراق تو ای آفتاب حسن
از آب چشم دامن من پر ستاره نیست

تا کهنه‌ای صبا ز نو آورد در چمن
نبود گلی که جامه‌اش از شوق پاره نیست

یک نوبهار بیش ندارد ریاض عمر
ساقی بیا که فرصت عمر دوباره نیست

اسباب واگذار که اندر طریق عشق
همراهی پیاده بپای سواره نیست

با دوست هر چه دوست کند عین حکمت است
در کیش رهروان رضا استخاره نیست

تا کی وصال سوزد و پنهان به عشق
همچون تو سنگدل دلش از سنگ خاره نیست

گرچه دریای غمش را خطری نیست که نیست
صبر بیدل که در آنجا گهری نیست که نیست

آنکه با لعل لبت چاره رنجور است
دردمندی تو در رهگذری نیست که نیست

با ستمهای تو بر دل ز خدا خواسته‌ایم
ور نه آه سحری را اثری نیست که نیست

بجز از میوه وصلت که جهان طالب اوست
در تو ای باغ لطافت ثمری نیست که نیست

نه همین چرخ سراسر بخط فرمانست
گوی چوگان تو بی پا و سری نیست که نیست

اینقدر هست که سودی چو محبت دارم
ور نه کالای جهان حاضری نیست که نیست

خواجه گو کز نتوان پنجه آمال بتاب
ور نه با لشکر غمت ظفری نیست که نیست

دیده قابل دیدار بدست آر وصال
ور نه معشوقه عیان در نظری نیست که نیست

گر من از درد بنالم نه دلم صابر نیست
ور دوم اینست که بر درد دلم ناظر نیست

وین دو دل را بچه نیرنگ نگه دارد کس
نگرش طره طرار و لبی ساحر نیست

سهی

به هوای قد سرو تو به بستان وجود
نیست سروی که بر او مرغ دلم طایر نیست

دوستان را ز بر از خاطر هم طول فراق
عجب از عهد منست نیست که در خاطر نیست

با دل از وصل تو گویم که قراری گیرد
تو مرنج از سخن کفر کسی کافر نیست

نیست از آتش پنهانی از آن میسوزم
که چرا آتش پنهان منست ظاهر نیست

عمرم آخر شد و قسمت دگران خواهد گشت
غم از این نیست که غمهای ترا آخر نیست

بر رخم زخم نه وز چشم ترم چهره بشوی
زانکه صورت نگران را نظری ظاهر نیست

صبر و آرام مخواه از دل پرخون وصال
سر و جان خواه نه چیزی که بر او قادر نیست

از تو این لطف بیاران تو چیزی نیست
جان من حرف وفا جان تو چیزی نیست

دل ز کف رفته که با دلشدگانت نظریست
الفت تازه و پیمان تو چیزی نیست

گوهری در صدف سینه نهان ساخت حسنت
این گهر سفتن مژگان تو چیزی نیست

چون جنونی سر زده از جیب و ز کف برده دلت
ور نه این سر بگریبان تو چیزی نیست

دیده زخم نمک دیده چه لذت دارد
پیش دلهای نمکدان تو چیزی نیست

آفت چشم بدل یافته تا بکجاست
چشم گریان دل بریان تو چیزی نیست

دردمندی نگرای مرد تو بر جان وصال
که بدروش سر و رمان تو چیزی نیست

گدای دوست کم از هیچ پادشاهی نیست
چو خاکساری او عزتی و جاهی نیست

از آن به سپر و مائی خوشم که بر در دوست
سری خوشست که شایسته کلاهی نیست

دلا تو خاطر آلوده پاک کن ور نه
بپاک دامنی دوست اشتباهی نیست

مرا چه دعوی خون با کسی که در کیشش
وفا گناهی و خون ریختن گناهی نیست

چنین که میل دل عالمی بجانب تست
بکش هر آنکه بخون منت گواهی نیست

زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد — زوال نیست کسی را که دستگاهی نیست
وصال ساده دلان جو دلا که جاوید است — که وصل ساده رخان گاه هست و گاهی نیست
دو کام بر سر نفس است و بر سر دنیا — ازین گذشته زمانا بدوست راهی نیست
نظر ز زلف و خط و خال و اعذار گهنیست — بدست کیست که خود نامهٔ سیاهی نیست
مرا تمام ز مستی دهند توبه و من — خوشم که گر گنهی هست عذر خواهی نیست

وصال با همه زشتی طفیل نیکانست — که بوستان گل و میوه بی گیاهی نیست

بدگوئی رندان ز تو ای شیخ روا نیست — هر عیب که گوئی همه را هست ریا نیست
زنهار میار از ره خود هیچ دلی را — گر هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست
گر پاک دلی مطلبی راست روی کن — کاری که نه سرمایهٔ صد قسم صفا نیست
ای یار بیا تن بقضا باز گذاریم — سر رشتهٔ تقدیر چو اندر کف ما نیست
ما آتش خود ز آب خرابات نشاندیم — ای شیخ بقانون تو بوئی ز شفا نیست
داری طمع وصل دلا ساز بذلت — کار ارباب دول را سر تمکین گدا نیست
آبی که بظلمات بود چشمهٔ تیغ است — کان مرد بقا نیست که راهش بفنا نیست
بیدوست گرت چشمهٔ حیوان بچشانند — جان تو که آن خون دل است آب بقا نیست

گر چاره دیگر طلبی یار دگر جوی — کانجا که وصال است نشانی ز دوا نیست

زاهد گمراه را در کوی رندان راه نیست — عیب مستان چون کند گر حالشان آگاه نیست
شاه اگر عاشق شود گو تن بذلت واگذار — چارهٔ این رنج با افسون مال و جاه نیست
عشق صعب است ار نه بازیچهٔ عقلم گشت — حملهٔ شیر ز است این حیلهٔ روباه نیست
جهد بسیار است ما و وصل بود سرنوشت — میوه قسمت نیست ورنه دست ما کوتاه نیست

هرجان

یاری ز دلدار خواهی غافل از خدمت مباش — بنده محروم است چون پیوسته بر درگاه نیست
ملک دل تسخیر کن پس نوبت شاهی بزن — ورنه این کار از اثاث و خیمه و خرگاه نیست
ما باسب و پیل در این عرصه نشناسیم کس — آنکه رخ بر خاک این در که نذارد شاه نیست
دولت وصل ترا جاوید خواهم بهر خویش — کوری آنکس که گفت این بنده دولتخواه نیست

هر زنخدانی که چون سیبت نیست جان پرور چه حال — آب خضری را که میگویند در هر چاه نیست

کاش گویند که جای تو بکاشانهٔ کیست — یا دلی گر ز بر ما گشده در خانهٔ کیست
گرچه حرفیست نسنجیده ولی میگویم — خوشتر از بادهٔ لعل تو به پیمانه کیست
آنقدر پرده ز رخ بر فکن ای سلسله موی — تا بدانند دل شوریده که دیوانه کیست
کس از آن شمع بهجران دل افروخته مباد — سوخت مسکین و ندانست که پروانه کیست
یار هر جائی و خلقی همه مشتاق و بیند — یار هر کس بسراغ است که در خانه کیست
همه گویند که گنجی است نهان باید جست — کس نداند که این گنج بویرانه کیست
لب بیالوده توان اینهمه شد بیخود و مست — اینچنین خمر بپرسید ز خمخانه کیست
همه جا دانه و دام است بهم و آن سر زلف — دام ما گشت بگو خال لبش دانه کیست

ما بشرح غم دل مجلس همه در خواب وصال — کس نپرسید که این درد دل افسانهٔ کیست

گر می ز لعل تست نهیب خمار چیست — ور گل ز بوستان تو آسیب خار چیست
با قامت رعونت سرو و سمن کدام — با عارضت لطافت باغ و بهار چیست
تا بوده است بوده بهم بوس با کنار — جانا چو بوسه میدهی این گیر و دار چیست
ایدل ز تیره بختی و آشفتگی منال — ما را ز زلف یار جز این یادگار چیست
گویند رخ ببرده نهفته است آن پری — هر گوشه جلوه های چنین آشکار چیست

پیوسته یاد قامت تو پیش چشم ماست
حاجت بسرو و لب جوبار چیست

از عاشقان بپرس نه اندوه روزگار
کین خمر هر که خورد نداند خمار چیست

کارم وفای دلبر و بارم بلای عشق
انصاف ده که خوشتر ازین کار و بار چیست

گر خضر پی نکرده غلط عمر جاودان
جز در مکیدن لب جانبخش یار چیست

رو وصل حور جوی و نشاط قصور کوی
زاهد تو را بعشق و غم عشق کار چیست

چون تیر غمزه ترک کمان ابرو افکند
پیدا بود که طاقت پرهیزکار چیست

خواهی اگر طرب کنی از خم هجر یار
شعر وصال جوی می خوشگوار چیست

چمن از سبزه در مینا گرفته است
هوا در عنبر سارا گرفته است

بده مینای عنبر بوی گلرنگ
کنون کز غنچه گل مینا گرفته است

اگرچه ابر آزاری تو گوئی
جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

غلام همت اردی بهشتم
که خار و خاره در خارا گرفته است

بهار عاشقان دیدار یار است
دریغا دیده از ما وا گرفته است

نباشد شادی در دل ما جای
که غم پیش آمده است و جا گرفته است

اگر گردد عیان این سوز پنهان
مرا چون شمع سر تا پا گرفته است

از آن آبی که دهقان از خم آورد
بسا آتش که در دلها گرفته است

وصال از راه عشقش برنگردد
که راه منزل عنقا گرفته است

هر که چشمش بتو افتاد مبارک فالیست
وانکه در راه تو شد پست بلند اقبالیست

هر که در قید تو افتاد مبارک صیدیست
وانکه در عشق تو جان داد نکو احوالیست

آنکه او وصل تو شیرین شمرد هجر تو تلخ
نه گرفتار غمست که فارغ بالیست

روز و شب با در و دیوار بگویم ز فراق
دردمندان تو را همچو عجایب حالیست

گر نه بر عمر فزاید غم عشق از چه فراق
لحظه‌ایش روزی و روزش مه و ماهش سالیست

جان بپروی نماکر طلبد یار از کس
مشمرش عاشق صادق اگرش اهمالیست

چمنی را که تویی نو گل او بلبل او
گر وصال است که از حسرت او لالیست

ز دیده ام چو صراحی سرشک خون جاریست
که از چه بر لب جام آن لبان گلناریست

نه از تو رسم ستم در جهان پدید آمد
که هر کجا رخ خوبیست با دل آزاریست

غرور و ناز و تکبر بعشق نابدر است
که این طریقه همه عجز و محنت و خواریست

چو شطرام همه گویند پای بست مباش
مگر نه بر سر دو چرخ پرکاریست

ادب محوی ز عشاق خاصه در مستی
که این معامله روزکار هشیاریست

ز دست جام محبت مخواه چهره سرخ
نشان مستی این باده زرد رخساریست

ز کام تلخ وصال این همه شکر بارد
تو را از آن لب چون تلخ گفتاریست

یار یار و بزم بی اغیار و ساغر بر لب است
امشب است آن شب که عمری چشم از بخت امشب است

آنکه آن نعمت نخود میخواست وین حسرت نکا
همچو ما امشب بصد حسرت بیا رب یا رب است

امشبم شکر است و شبهای دگر بودم گله
فرق بسیاری ز شبهای ز امشبم تا هر شب است

هر شب اندر چاه غم بیژن صفت بودم اسیر
امشب اندر راه من جاه غبغب است

کوکب اشکم بدامن بود هر شب تا صبح
امشبم در دامن آن ماهی که در رشک کوکب است

تا لب عناب و عناب تابت ساز کار
روزگاری دل بامید مشتاق تب است

با لکد کوب غمت جانا دل از وصال آه
همچو موری هست کاندر زیر پای مرکب است

دلی که عشق بگیسوی مشکسای توبست
نشد خلاص که سررشته‌اش بپای توبست

عجب که عاشق لخته‌جان بروز غمت
زمانه چارهٔ این درد بر دوای توبست

چو غنچه صد گرهم از دل فکار گشود
زمانه تا گره ناز بر قبای توبست

دلی رها نشد از گیسوان طرارت
کسی که کفش شد این همت از قفای توبست

تو سنگ‌چشمی و ترکی و فتنه جو چه عجب
اگر بروی گدایان در سرای توبست

چه چاکها که نیفکند همچو گل مدرون
چو غنچه هر که دل خویش در قفای توبست

وصال تا بچه گلبن ترانه سنج شدی
که عندلیب خوش الحان لب از نوای توبست

دل یاران همه خون از دل خونخوار غمت
میکند هر چه بمن عشق سزاوار غمت

امتی از پی عقل و دل و دین میخ بستند
عشق برخاست کمربسته که این کار غمت

مدعی در ره عشق از من و تو فرق بسی است
زانکه گفتار تو مانند کردار غمت

من که در پیش تو پروانه صفت جان دادم
زین چه حاصل که رخت شمع شب تار غمت

بار غمهای مرا عشق تو شد سر باری
زین میان راحتی ار هست ز سربار غمت

تا تو را از نور بازار ملاحت کردم
یوسف اندر هوس گرمی بازار غمت

تا تو را وصف شیرین سخنی کرد وصال
خلق شیرین دهن از کلک شکربار غمت

بیا و لعل لبت حال ما دگرگون است
کسی که باده ازین جام میکشد چون است

حدیث حسن تو گفتند و دیده پرخون است
ندانم آنکه رخت دید حال او چون است

هر آن سخن که نه موزون نماید اندر طبع
بوصف قامت او چون رسید موزون است

مباش راب مسیما برای خاطر خصم
تو باده میدهی در مذاق من خون است

بخاک میرود گنج عشق در دل دوست
گدای کوی محبت برتبه قارون است

دلی بطره لیلی اسیر میخواهد
نه هر که راه بیابان گرفت مجنون است

دلم که همچو فلاطون سر بدانش بود
بدید طره لیلی وحشی و مجنون است

دلم بشوق نکویان ندیده چشم ترا
خراب بود نه با حالتی که اکنون است

زما بناصح احمق جزای خیر دهاد
که هرچه پند فزاید محبت افزون است

خیالت از دل تنگم برون نخواهد شد
که در رهش ز دو چشم دو رود جیحون است

وصال قابل تشریف وصل خوبان نیست
همین قدر که نگاهی کنند ممنون است

دمی بصحبت پیر مغان هر آنکه نشست
نمی نهد دگر از دست جام می تا هست

چه احتیاج بصهبا و جام ساقی را
که همچو نرگس حریفان از آن دو نرگس مست

بپیش اهل خرد آنکس آب دانشمند
که داد و دولت نهاد جام باده زدست

ز سنگهای ملامت که زاهدان فکنند
هزار توبه شکستند و ساغری نشکست

مرا ز باده پرستی کسی که منع کند
چرا بشیخ نگوید که خویشتن پرست

دلم چو دست بدست تو داد بشکفتم
که سود خواهم ازین عهد سست دست بدست

دلی بقامت او بستم و ندیدم کام
بمن ز بخت بلند وصال و طالع پست

مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست

مست پیمانه شکن گردد اگر عربده جوست
مست شد آن بت و از عربده پیمان بشکست

هر که را در نظر آری برود زود از چشم
بعد ازین در دل پرخون کنمش جای نشست

من کنم خاک رهش بهر ضیا سرمه چشم
او کند خون مرا جای حنا زیور دست

دیده دروازه دل گشت و بتان دزد دلند
دزد در خانه برد هر که در خانه نه بست

عهد شد روز الستم که پرستم رخ خوب
شرک باشد که فراموش کنم عهد الست

زاهدا عیب وصال ار شمری از وی پرس
غیر سالوس و ریا هر چه در او گویی هست

عاشقم من دل و دین باختن آیین من است / هر که پاس دل و دین کرد نه بر دین من است
باز بازوی شهم دیده فروبسته ز خلق / نه چو طاوس به بالم پر رنگین من است
بلکه کونه شاهان بنهم افسر فقر / تا چه نخوت که درین خرقه پشمین من است
شور عشقم ببر و چرخ زنان همچو فلک / اشک خونین بر خم عقده پروین من است
کوه اگر با همه سختی نکشد بار غمت / زیر این بار سپندار به تمکین من است
جور کز نیش تو بر زخم دل معشوق من است / زخم کز تیغ تو باغ گل و نسرین من است
جلوه روی تو را در همه خوبان دیدم / این چنین که تلخ همه شیرین من است
روی چون آینه ات مظهر انوار حق است / شاهد مطلب من دیده حق بین من است

بهر این گوهر شاهانه که سفتی تو وصال
بر لب شاه جهان مدحت و تحسین من است

زلف گشاده پای دلم را فرو ببست / وان لعل لخت لخت دهان لبم از گفتگو ببست
خونی که در دلم چو صراحیست بی لبست / مینا صفت ره نفسم در گلو ببست
صبر و قرار و طاقت و تاب از برم گریخت / عشق تو راه چاره ام از چاره جو ببست
این تن کجا و بار غم عشق چون کنم / زین عشق حیله ساز که گویی به مو ببست
دل میکشید در پی هر آرزو مرا / برداشت برقع و در هر آرزو ببست
زلفی چنین ندیده کسی دام کهبان / کو کمند خاطر خلقی بر او ببست

زینسان وصال سپرد دل و دین و صبر را
آن روز شد که با غم عشق تو خو ببست

رویت که مرغ سدره بر او عندلیب هست / خوش باغ خرمیست گرامان نصیب هست

از ماهتاب روی زشتی که در چمن / غوغای زاغ در زمزمه عندلیب هست
ای دل جفای خار با میدگل کشند / باک از رقیب نیست چو لطف حبیب هست
هر درد با طبیب نماید چون کنم / زین درد بیدوا که مرا از طبیب هست
با دوریم سپاری و گویی شکیب کن / جانا که را بر آتش سوزان شکیب هست
جایش مباد در صف صافی دلان عشق / آن را که با حبیب خیال رقیب هست

چندین منال زار وصال از غم فراق
دهر است و نوش و نیش و فراز و نشیب هست

مست با بستان خوش و عاشق به غمخواران خوش است / یار هر کاری که می بینی تو با یاران خوش است
منکران عشق را از عاشقان نفرت بجاست / مغز را باغان کی از بازار عطاران خوش است
چاره جویی بود تا عشقم تعقل آلوده بود / دل کنون از ناوکت چون تشنه از باران خوش است
گر بود دردسری دلسوزی ناصح بود / ورنه در دام تو حال گرفتاران خوش است
من طبیب درد خویشم ای طبیب آسوده باش / زان لب عناب گون درمان بیماران خوش است
کوثرش بهر گنهکاران حسنت و خلدش زاهدان / ساقیا جامی که عفوش با گنه کاران خوش است
ما خود از چشمان ساقی مست بودیم از الست / آنکه میریزد بجام از بهر هشیاران خوش است
گر خوشی این است ایدل کاین گرانان میکنند / خیز و دست افشان که عیش با سبکباران خوش است

گر وصال از گوشه عزلت قدم ننهد برون
جای آن دارد که گیتی با وفاداران خوش است

می رسیده که عمر گذشته را بدل است / مثل آب حیاتش زنند و محتمل است
هزار منفعه از باده پیش خواند فقیه / ولی نخورد که علمش همیشه بی عمل است
گذشت عمر و نبردی بآب حیوان راه / بنوش می دو سه روزی که مهلت اجل است
هلال عید ندیدیم و بر پیاله زدیم / که شکل جام هلالی هلال را بدل است

نگر زسنگ حوادث خدا نگهدارد مرا که شیشه صهبا نهفته در بغل است
دلا خزان کرم شد لب از مدیح به بند بجوی طرفه غزالی که موسم غزل است

وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد کسیکه عشق نورزد بدانش خلل است

قصه عشق گفتنم هوس است در ناسفته سفتنم هوس است
پیش چشمی و وصف روی تو را از جهانی شنفتنم هوس است
مار زلفت دلم گزیده و من با چنین درد خفتنم هوس است
زیر این طاس پرخون گنبد مهر رویت نهفتنم هوس است
ساقی آبی که از سراچه دل گرد اندوه رفتنم هوس است
این ال اعذار پرخون را لاله سان بر شکفتنم هوس است

وصف روی تو چون وصال سببی گفتم و باز گفتنم هوس است

گل خرم و می صاف و در میکده باز است لیک این ره کوته بتو ای شیخ دراز است
ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
بر خواری ما طعنه مزن ای که عزیزی کاین عشق بهر گام نشیب است و فراز است
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی کرد با دوست شد این گوشه و خلوتگه راز است
هر بیسروپا عاشق صورت نتوان شد معشوق حقیقی است اگر عشق مجاز است
محمود کجا در صف عشاق درآید تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
محراب باین طاق دو ابروی تو ماند دل بی سببی نیست که دایم بنماز است
پروانه بیکسوختن آزاد شد از شمع بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است
حاشا که وصال از تو بخواری ببرد مهر چند انکه تو را ناز مرا با تو نیاز است

عهد بستند با کارگذاران الست که بهر حال بجز باده و ساقی مپرست
ایکه در دست تو دامان وصالی فتاد مده از دست خدا را که زنی دست بدست
فسق رندان ز چه ثابت شده ای شیخ تو را که در آن خانه که مائیم نباشد جز مست
عشق پنهان نکند دیده سرخ و رخ زرد گر من انکار کنم هیچ شکی نیست که هست
من اگر صنع پرستم رخ صانع بینم زاهدا چشم تو باز است تو نیزش بپرست
خواهش کفر شمر خواهش اسلام ای شیخ دوست با دوست شد قطره بدریا پیوست

بچه طاقت بتوان رفت بکوی تو وصال زانکه بیچاره همان لحظه که برخاست نشست

بهار خرم و گلزار عشرت انگیز است خوش آنکه جام نشاطش مدام لبریز است
چو لعل دلکش ساقی میانه خط سبز پدید جام می از سبزهای نوخیز است
نشاط جام بحدی که اهل تقوی را بدل هر آنچه بیاید خیال پرهیز است
دلم ز سنبل و ریحان باغ نگشاید که پای بست بدان طره دلاویز است
اگر پیاله هر کس پر است خواهد مرد مرا حیات دهد چون پیاله لبریز است
میان عاشق و معشوق نسبتی باید ببین که چشم من و یار هر دو خونریز است
نگاه خنجر و مژگان سنان و ابرو تیغ بخون ما چه نیازت بدشنه تیز است
اگر بدیده انصاف بنگرد شیرین بهای تیشه فرهاد ملک پرویز است

تو زاهد از عمل خود خوشی وصال از عشق نزاع چیست چو مقصود هر دو یک چیز است

آنچه دل زان و دل اسرار نهانی دانست کی تو زاهد بصد اصرار توانی دانست
ای فقیه از کتب عشق حدیثی ورنه هر کس این نکته کتابی که تو دانی دانست
کیست خضر آنکه سر چشمه آن آب بقا ره ز ظلمتکده عالم فانی دانست

معرفت نیست خط از عارض خوبان خواندن / عارف آنست که از حرف معانی دانست
اشک خون ریختم و کوی تو جستم افسوس / هرکس ایزاو پس از من نشانی دانست
اول این احول خویش نکو چاره کند / هر که در حسن کسی را بتو ثانی دانست

لذت عشق کسی برد که او همچو وصال / پیش شیرین دهنان چرب زبانی دانست

کسی که روی تو را ماه چارده دانست / ز شب بروز نه از آفتاب به دانست
تو را ز خیل بتان امتیاز چون ندهد / کسی که گوهر رخشنده از شبه دانست
دلم برشته زلف تو جسته است پناه / مگر ز عشق تو کار مرا تبه دانست
ز رنج چله کمان گشت پشت صوفی شهر / باین گناه که عشق تو را گنه دانست
من و طریقه میخوارگان که در گیتی / خیال صدر نشینان خانقه دانست
ز دوست شکوه بصد التفات داشت دلم / چنان بود که کنون قدر یک نگه دانست

همش وصال که دست از جفا ندارد باز / زمانه بر سر هر خسته که ره دانست

در این دو هفته که گل در خزانست و می صافست / وگر بهانه ورع میکنی نه انصافست
دماغ تر کن از انفاس روح بخش بهار / کنون که باد بهاری روان در اطرافست
صبا فضای چمن پر ز مشک سارا ساخت / اگرچه نافه سوری هنوز در نافست
بیار جام و بپیما به شیخ و رنجور زد / باو بگوی که تا کش ز خاک او قافست
دلا ز دامن معشوق مدار دست امید / وگرنه فصل خرافات و معرفت لافست
اگر توانی از او دور دار دست دو دل / چه سود دامن جاهی که قاف تا قافست
مباش ایمن ازین تار و پود لیل و نهار / که کارگاه فلک سخت بو العجب بافست
وصال این غزل ار شاه بشنود لطفی / وگر نواخت بتحسین مزید الطافست

عرض از کون و مکان خلقت درویشانست / مابقی پرتوی از طینت درویشانست

بود و نابود جهان در بر شان یکسانست / آن چه شاهیست که با ثروت درویشانست
مهر گردون که زر افشاند و پروا نکند / چیست دانی اثر صحبت درویشانست
افسر خسروی و بالش زر عزت نیست / عزت آنست که در ذلت درویشانست
نیست با نوبت شاهان بجز اندوه زوال / شاهی آنست که با نوبت درویشانست
اینهمه دولت و نعمت که گذاری بدرو / حسرت نیست ولی راحت درویشانست
چیست دانی به نگین خانه شاهی خرمی / آن گدا طبع که در کسوت درویشانست
اگه نه سیری ندهد دولت هفت اقلیمش / احتیاجش بدو دولت درویشانست

فاش از ما ببر این نکته بر شاه وصال / که جهان با نیت از همت درویشانست

با عشق او بباغ و صهبا چه حاجت است / با یاد او بباغ و تماشا چه حاجت است
با کوی او بروضه رضوان چه احتیاج / با بوی او بنظره حورا چه حاجت است
با خود ز خویش سیر و تو مشتاق خون ما / امروز ز احواله بفردا چه حاجت است
از زخم ناپدید بود ضرب دست دوست / اظهار بازوان توانا چه حاجت است
رنج طبیب و زحمت خود تا بکی دهیم / چون درد بیداست مداوا چه حاجت است
دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و فهم رفت / ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت است
پندم از آن نگر د زمانی که عقل بود / امروز زحمت من شیدا چه حاجت است
احباب فارغند ز ما شکوه تا بچند / بر خویشتن شماتت اعدا چه حاجت است

جائی که دوست اینهمه خصمی کند وصال / از جور خصم شکوه بیجا چه حاجت است

بحرمتم که خرابات را چه بنیاد است | که اهل خانه خرابند و خانه آباد است
کسی که او در دیر مغان بخلق گشاد | در نشاط بروی زمانه بگشاد است
سبوی میکده یارب چه آب داشت که رو | کسی که خورد ملامت بگوش او باد است
بزلف مغبچگان دل بحیله خواهم بست | که هر کسی که در این دام رفت آزاد است
ز خانقاه بمیخانه گر کشیدم رخت | عبث مدان که خرابات ایمن آباد است
جهان نه یکسره کام و نه جمله ناکامی است | که رنج و راحت دوران بیک شکم زاد است
مرا که سبحه بدل شد بزلف و خال چه غم | خطا نکرد کسی را که عشق استاد است
تو این مبین که غمم هست و غمگسارم نیست | که هر که را غم عشق است خاطری شاد است

وصال یکدمه وصل ار بجان دهند بخر
چرا که سود چنین در جهان کم افتاده است

چه مرغی ای دل از او چه در ترانه نشست | که گوش خلق بفریاد عاشقانه نشست
تو را بسینهٔ تنگ من از چه راه افتاد | اگر نه عرصهٔ لاهوت آشیانه نشست
ز گلشنی که شدی دور قصه بر خوان | که گوش سوختگان جمله بر فسانه نشست
همیشه نغمه سرا بودی از خطایر قدس | در این نشیمن خاکی چه شد که خانه نشست
چرا بگلشن اصلی نمیکنی پرواز | درین سراچه که در فکر آب و دانه نشست
تو خوی کرده در این خاکدان در وغ اعدس | بهر چمن بسراغ تو دو نشانه نشست
تو باز ساعد شاهی بجغد میل تو چیست | مکن بهانه دل شاه در بهانه نشست
تو خود چه آتش عشقی که آفتاب سپهر | چو شمع روز بر کمترین زبانه نشست

وصال همچو هماست از محل شاه
هوای این همه گو هر که در خزانه نشست

شکسته باش و مبین چون تو را کنند درست | ز خویش گم شو و بنگر تو را که خواهد جست

به نیم جان که دهی صد هزار جان ببری | دریغ و درد ندانی که چند قیمت تست
نخست آمده پاک جهد کن باری | که آنچنان روی آخر که آمدی ز نخست
تو خویش آفت خویشی علاج خود چه کنی | صداع خود چه دهی خون بخون چو خواهی شست
کجا ز نفس برآید که خویشتن بخشد | اگر بفکر خودی همت باید جست
تو خود بجهد خود از خویشتن چگونه رهی | دریغ بند که سخت اوفتاد و رای تو سست

بر آب دیده رود کشتی نجات وصال
که تخم توبهٔ آدم ز آب دیده برست

دهان تنگ تو را طبع چشمهٔ جان گفت | ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت
خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش | حکایتی که ز ظلمات و آب حیوان گفت
بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی | درست گفت تو را هر که چشمهٔ جان گفت
بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم | برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت
نیازمندی خود بود و بیوفائی گل | حکایتی که سحر بلبل خوش الحان گفت
طبیب شهر که هر درد را دوائی جست | بدرد عشق ندانم کسی چه درمان گفت
بعیش کوش که ملک دو روزه بر باد است | که این نصیحت خوش مور با سلیمان گفت
نگوییم از بد صوفی وگرچه راست بود | اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت

وصال را سخن امشب دراز گشت مگر
ز شام هجر تو و روزگار هجران گفت

بس دل تنگ آن تنگ دهان گفت و شنفت | هیچ نشنید ز تنگی که چه گفت و چه شنفت
با خم آه بیازیچه عشقش دل از آنک | طاق بود انجم ابرو که منش گفتم جفت
مهر کردیم و وفا جور کشیدیم و جفا | بچه جرم آن بت بیرحم دل از ما بنهفت
آخرم عشق کشد گرچه همم عشق حیات | آخرش باد برد گرچه گل از باد شکفت

پنبه آتش نتوان داشت که عنبر بوی
فتنه خلق جهان جز قد و بالای تو نیست

سپند پر از دل سرگشته که عشق تو نهفت
همه خوش شد که تو برخاستی و فتنه نشست

از پی آن دو سخن پرور شیراز وصال
هیچکس خوشتر ازین گوهر ناسفته نسفت

گر مرو راه عشقی نه شکوه نه شکایت
این است حال عشاق باقی دگر حکایت

آنکس که با حبیب است آسوده از رقیب است
گر با شهی نشیند بیش از نشسته ولایت

دل تنگ روزی افتاد افزون طلب نشانش
گر زان دهان تنگش بوسی کند کفایت

این قصه با که گوئیم زین غصه با که نالیم
ما را نهایت عمر و این ماجرا بدایت

آن دل که بود با ما هم جانب تو بگرفت
کو مرد آنکه با تو ما را کند رعایت

گر جام می نبودی در عکس روی ساقی
نامه که ثبت افتاد در دفتر هدایت

غم صف کشید و ما را نبود گریز گاهی
ای میفروش وقت است گر میکنی حمایت

ما تشنه کام وادی گر سر شراب جو نخوان
ای خضر راه مقصود کو چشمه عنایت

چندین ز وصال محروش از هجر و سینه مخراش
کاین درد را دوا نیست وین ماجرا نهایت

بشکست اگر ساغرم از سنگ ملامت
ساقی سر چشمان تو بادا به سلامت

خوش آتش و آبی بهم آمیخته ساقی
الحق به ازین کس نتوان کرد کرامت

برخیزم از آن بزم که با غیر نشینی
برخاستنم به که نشینم به ندامت

زنجیر مرا تا صبح از آن زلف دوتا کن
تا چند کنی تجربه پند و ملامت

پیداست حیل از سر کویت بچنین صبر
او نیست که از کف بنهم جای اقامت

تا دیر قیامت نتوان گشت بهشتی
تا روی تو بینم بنما آن قد و قامت

زاهد هم از آن گوشه ابرو خبری یافت
بیهوده نشد خشک به محراب امامت

[illegible]

تا وصل وصال از تو دوری نبود پیش
امروز دگر صبری و فردای قیامت

بر آن سرم که نهم سر بر آستان غمت
سری که میرود از دست به در قدمت

عجب که جور روا بعد ازین روا داری
چو یافتی که دلی شاد میشود ز غمت

اگر عنایت پی در پیت نه در خور ماست
مکن مضایقه باری عتاب دمبدمت

بحشرم رسد با تو داوری که مرا
تو تنگ کشی و صبا زنخ میکند بدمت

بوصل دائمی از زلف یار باعث چیست
بحال ما سحر و روز سیاه و پشت خمت

مگر که ناله دلهای خسته اشنوده
چنین نگار و پریشان نموده و درهمت

توانگه تکیه بر اورنگ جم بناز زنی
بهوش باش که باشد پیاله جام جمت

مبرز یاد مغیلان طرف بادیه را
اگر چه جای بود خوش بسایه حرمت

علاج غصه مبینای تست ای ساقی
بکوش تا دلی آسوده گردد از کرمت

هزار دل بیکی غمزه چون توانی برد
نثار جمله جهان کن که مایه نعمت

تو جور پیشه چو ترک جفا کنی بحکمت
دل وصال که خو کرده است با ستمت

ای تنگدل از سنگدلی می سپارمت
تو آتشی بسینه نهان چند دارمت

دارم هوس که غنچه شادی دمد ز تو
ای خار غم که درد مجروح گذارمت

نگذاشت سر بر آوری ای تخم آرزو
باران دمیدم که من از دیده بارمت

چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز
ای ناله وقت آن شده کز دل برآرمت

جانا تو حلقه حلقه زلف خود شمار
تا من حدیث محنت خود بر شمارمت

جان بهر زیستن نیست که بهر نثار تست
بگذر همین قدر که امانت گذارمت

تا بر تن منست سر من ز من مدان
کاندم سر من است که برپا گذارمت

من با تو جان خویش ندانم ز خویشتن — چیزی که از منست بگو تا بیارمت

خوش می نگاری این غزل عاشقانه را
شاید وصال خامه بگو بر نگارمت

قاصد بکوی او بخطا می فرستمت — چون یار با من است کجا می فرستمت
او حاضر است لیک من از خویش غایبم — بیجا منیروی که بجا می فرستمت
با قامت دوتا مزنم طعن عاشقی — غم نیست پیش زلف دوتا میفرستمت
تا مدعی خبر نشود ز اتحاد ما — میالم از فراق و دعا میفرستمت
آندم طمع ز چاره بریدم بدرد خویش — کز لعل خویش گفت دوا میفرستمت
گر پی بری بچین سر زلفش ای صبا — دیگر من از خطا بختا میفرستمت
صوفی اگر ملامت رندان ز سر نهی — جامی ز روی صدق و صفا میفرستمت
ای خسته درد خود بطبیبان دگر مگوی — کز خاک پای دوست شفا میفرستمت

گر محنت فراق تو اینست با وصال
دل برده و جان بقفا میفرستمت

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت — گمگشت چون ز نکهت خود خبر گرفت
یاری برای خویش گرفتش هر کسی — جز دل که بهر یار دل از خویش بر گرفت
کوته نظر نیافت که پروانه زاشتیاق — اول بجان فتاد و پس آنگه بپر گرفت
دفتر بر آمد و دلم از غم تهی نشد — درد اکه یار این سخنان مختصر گرفت
کلکم که سحر کرد و شکر در سخن نهاد — از دولت لب تو سخن در شکر گرفت
این جان کهنه تا نهی جان نو مخواه — کاین شمع از گرفتن سر بار سر گرفت

عیب وصال چند ز رندی و عاشقی
از زهد خسته شد پی کار دگر گرفت

ازآن

از آن هندوی مست افتاده در محراب ابرویت — گهی شد کفر و ایمانم چو چشم عاشق رویت
بشوخی دست دادم با تو سر پنجه شکستم — سزای من که خوش بازی شمردم زور بازویت
با این دیوانگی چون دید دل مپتاپم گفتا — مرا آن به که ای دیوانه بنشینم بپهلویت
دل شوریده مرغ آشیان گم کرده را ماند — نسیم صبح پنداری که باز آشفته گیسویت
یکی بخرام و زآن قامت قیامت کن که زاهد را — بهشت و دوزخی باهم نمود آن روی و آن خویت

وصال ناتوان از کوی تو گر رفت کو میرو
غباری بود آن بهتر که او برخاست از کویت

هوس کعبه نیفشد بسر اهل کنشت — خوب با خوب تمتع برد و زشت بزشت
واعظ این قصه بیا بار رهوس ناکان کوی — طالب یار کجا در پی حور است و بهشت
عنقریب است که خشت سر خم خواهی شد — حالیا از سر خم کوش که برداری خشت
خیره طومار وجودت ز سراپای بخوان — کانچه بنوشت قلم بر من تنها ننوشت
حاصلش چیست بهنگام درو نومیدی — هر که در مزرع دل تخم وفای تو نکشت

عجبی نیست گر از باده خرابست وصال
دست قدرت گلش از آب خرابات سرشت

داری از جام شراب چمنی حور سرشت — خوش نشین خوش که تورا خانه بهشتست بهشت
ایکه نقاش ازل همچو رخت نقش نبست — ای که دهقان قضا همچو قدت سرو نکشت
هوس روی تو و کوی تو امید منیر — حسرت حور و بهشتم بدل ریش بهشت
ناصحم پند بسی داد ولی سود نکرد — سعی مشاطه کجا خوب کند صورت زشت
خشتی از خم نگرفتیم و بدین خورسندیم — گر برای سر خم قالب ما کرد و خشت
یار کجلوه فزون جنگ و جدل کمو شد — خواهی از کعبه طلب مسکین و خواهی ز کنشت
حاصلت نیست بجز حسرت و اندوه وصال — که تو مشغولی و از دست بشد موسم کشت

خیز و دست افشان که پیش طرز بالا میرمت / این زپا افتاده را دستی که در پا میرمت

ارزوی آب خضرم باشد ای یوسف لقا / بوسه بخشا گر انفاس مسیحا میرمت
جانفشانیهای من از دولت انفاس تست / تو بنامم زنده میسازی و پیدا میرمت
آن لب جان پرورت جان خواهد از عشاق خویش / خود مرا می کر آن تنها به تنها میرمت
جان فشاندن تلخ باشد پرده بگشای پیش / تا چه شیرین پیش از رخسار زیبا میرمت
عشق تبسم جان پرور هم جان ستاند ای عجب / گر بهر جائی که جان گیرم همانجا میرمت

کمتر از پروانهٔ در عشق کی باشد وصال / چهره بنما و ببین چون بیمحابا میرمت

گفتمش باز اگر از ما خطائی رفت رفت / گفت اگر صیدی ز دام میوائی رفت رفت
گفتم از کویت بامیدی برفشاین تیره روز / گفت ازین در که بحرمان چون گدائی رفت رفت
گفتمش این آشنائی چند با بیگانگان / گفت اگر بیگانگی با آشنائی رفت رفت
گفتمش مستی که در راه تو سخت از پا شدم / گفت چون در کوی یار از پیش پائی رفت رفت
گفتم از یار آن بیاران کی جفا باشد سزا / گفت اگر از خوبرویان ناسزائی رفت رفت
گفتم این نکبت بدولت میتواند شد بدل / گفت چون اینجا قلم بر ماجرائی رفت رفت

گفتمش جان وصال ار سوختی آتی فشان / گفت اگر از برق خصمی با گیائی رفت رفت

دل از کدام وفا میخورد فریب از دوست / که از جهان شکیب است و ناشکیب از دوست
نه لطف و نه ستم از تو مرا نه مهر و نه کین / کسی مباد بدینگونه بی نصیب از دوست
بدرد خود ز اطبا معالجت جویند / بدرد دوست گرفتیم ما طبیب از دوست
نهانی از دل خود مهر دوست میورزم / مرا چه حد اگر کند بعد ازین رقیب از دوست

زبسکه دور زخویشم بدوست نزدیکم / مرا عجب که شناسند غریب از دوست
بشوی از دو همه نقش و نگار بی معنی / که تا سراچه دلرا دهند زیب از دوست

وصال چون ره بیگانگان بدل دادی / مدار شیوه بیگانگی غریب از دوست

قصه دل داستانی دیگر است / خستهٔ دل را فسانی دیگر است
عاشقی خواهی بدانش کم گرای / کاین تجارت را دکانی دیگر است
از جهان ای دل مجو آسوده گی / کاین تنعم در جهانی دیگر است
گفتمش رحمی عتاب آلوده گفت / هر دم اینجا ناتوانی دیگر است
فهم راز ما کجا زاهد کند / عالم ما را زبانی دیگر است
دل ز ما خواهند و از زاهد عمل / هر کسی را ارمغانی دیگر است
بوی یوسف نیست با هر کاروان / این روان ها کاروانی دیگر است
طالع ما را منجم کی شناخت / اختر ما ز آسمانی دیگر است

جان فشانی از وصال آید از آنکه / هر دمش از عشق جانی دیگر است

گفت دگر چیست چو بگذشت که این گریه چیست / گفتمش کشته آنست که بگذشت و گریست
گفت آن چیست که دی رفتم و گفتم چونی / گفتم آنست ولی چون تو برفتی آن چیست
گفت اگر زیستی از هجر بوصلم برسی / گفتم آوخ که دگر میتوانم آرم زیست
گفت در دیست محبت که علاجش صبر است / گفتمش چاره این درد ندانم چیست
آنکه او روی چو خورشید تو بیند چکند / آنکه بگریست برخسار تو هر کو نگریست
تا بیاد آیدم آرزوی رود خون ز دلم / ساقیا چاره این کار فراموش گریست

خواست جان از من و بگذشت بصد ناز و جلال / کاش گویند که ای جان ز تن رفته تا نیست

ای در همه نام تو ز تو هیچ نشان نیست
یا هست و مرا چشم بصیرت نگران نیست

الا ز دهان تو حدیثی بدهان نه
الا ز نشان تو خیالی بمیان نیست

ای آینهٔ غیب نما عیب نهان را
چون از تو بپوشیم که هیچ از تو نهان نیست

آن ساعتی از رحمت و این سوختن از خشم
با آنکه یقین است مرا از تو گمان نیست

در راه تمنای تو خاریست وجودم
آن خار که در چشم خود کم ز سنان نیست

افسردگی از جانب ما بود وگرنه
پیوسته درین باغ بهار است و خزان نیست

خم زلف تو که آشوب همه عالم ازوست
عالمی شیفته و دلشده و درهم ازوست

آنکه درد من ازو شکر که درمان هم ازوست
شادمان آنکه همش زخم و همش مرهم ازوست

قالب خاکی و آنگه قدم افلاکی
این چه سر است که در آب و گل آدم ازوست

بتجارت ندهندت بارادت پیش آی
ورنه چندانکه بها پیش نمایی کم ازوست

گر در لطف گشاید همه غمها شادیست
باز اگر ناز نماید همه شادی غم ازوست

واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد
بگمانش که شب محنت عاشق کم ازوست

کشتهٔ عالمی از زلف تو را مشنوند
گفت زنهار از آن فتنه که در عالم ازوست

عجب از آتش رخسار جهانسوز تو ام
که جهان سوخته و گشته ناخرم ازوست

اینکه گشتی بجوانی ز چه خم گشته قدی
عشق باریست که پشت همه عالم خم ازوست

نه پریشان دلم از زلف خم اندر خم کرد
کانکه آشفتگی زلف خم اندر خم ازوست

تار زلف تو که از باد بهم در شکنند
رشتهٔ العشق آشفته دلان محکم ازوست

چون خوش و ناخوش گیتی گذرانست و جهان
خرم آندل که بهر حال دلی خرم ازوست

عاشق کشی از روی تو چون شمع هویداست
پنهان چکنی خوبی تو از روی تو پیداست

ای فتنهٔ آفاق از آن دست نگارین
در شهر بسا فتنه که از دست تو برپاست

هر عاقل فرزانه که موی تو بدید
چون موی تو بر روی تو آشفته و شیداست

در حلقهٔ رندان نه همی شور فکندی
هر جا که بپا خاستی این فتنه بپا خاست

خلقی همه را چشم به سیمای تو مایل
باید غم دل خورد چو معشوقه دلاراست

پر جمع و عاشق کشی ای شوخ تو گویی
در کیش تو سنگ ار نه بازوی تو اماست

تو مست می حسن و جوانی و غروری
از خستهٔ مسکینی و پیریت چه پرواست

منعم که بعیش و طربش میگذرد شب
در خانهٔ درویش چه داند که چه غوغاست

گر سخت تر از سنگ دلی هست کدامست
آندل که بود عاشق و بیدوست شکیباست

گویند برانگیز شفیعی بر دوست
آنکس که ترا دید چه در فکر دل ماست

قربان تو گردم که همه تلخ تو شیرین
در پای تو میرم که همه زشت تو زیباست

آن مه بدری که میگویند اینک روی دوست
لیلة القدری که میگویند لاشک موی اوست

من ندارم صبر اگر دارد کسی بر روی دوست
الفت عشق و صبوری صحبت سنگ و سبوست

درد را وقعی نباشد ورنه ما را سینه چاک
اشک را قدری نباشد ورنه ما را دیده جوست

طبع را حکمی نه بر یاری که ما را در نظر
بخت را دستی نه بر کاری که ما را آرزوست

من خود از کف رفته و کام تو با کام طلب
من ز پا افتاده و وصلت بپای جستجوست

زینکه خواهم هم داد جان در راه او بنمود سخن
وندرین کاید زیاری بر سر من گفتگوست

یار ز تو باشد تن ما دل او زان ماست
زانکه او را دل ز پولاد است و ما را تن ز روست

این حکایت گر غمش دل برکنم بنود ز من
وین سخن گر من وصال آخر شود محروم ازوست

خصم جان بود که پنداشتمش یاری هست / گل طمع کردم و در هر قدمم خاری هست
آن دل آشوب نه بالا که بلائیست به خلق / وان سیه کار نه طره است که طراری هست
این عجب دان که میانی نه و بر وی کمر است / طرفه تر آنکه دهانی نه و گفتاری هست
عاشق صادق اگر جور و قصورش بخشند / بجز از یار نه پنداشت که دیاری هست
رویت از طره و چشم تو بگویت مانند / که بهر گوشه پریشانی و بیماری هست
ساقی از نرگس مخمور تو باشد بی می / در همه شهر مپندار که هشیاری هست
با خط و خال تو آنکس از که توان برد بعشق / ما که این دانه و دام است گرفتاری هست
عمر خود گر همه کس خوارترم در کویت / هر گرامیترم گرم پیش تو مقداری هست
ما نشیم و غم ما همه گفتند ز کیست / در همه شهر مگر چو تو ستمکاری هست
سخن اینست که غافل نتوان بود زده / دیده کو باش بخواب از دل بیداری هست
یار بسیار چیست که بر سرت ضحاک بود / هرکه بر دوش وی افتاده سیه ماری هست

عاشقی نیست که بر درخت بفردوس وصال / ما که در کوی مغان سایه دیواری هست

بوستانی که نه یار است کم از زندان نیست / ور بزندانی و یار است کم از بستان نیست
شب بپایان شد و افغان مرا پایان نیست / راستی روز قیامت چو شب هجران نیست
یا مزن لاف غمش یا سر و سامان بگذار / کان سری قابل عشق است که با سامان نیست
نقد جان داری و جانان طلبی شرمت باد / ای گران جان که وصل چنین ارزان نیست
ما دل چاک ببردیم و نیفتاد پسند / ایکه این چاک گریبان تو تا دامان نیست
بزم وصلی که نه جان صرف ره یار کنی / ماند آن وصل بعیدی که در او قربان نیست
بیخرد در بر ارباب نظر حیوان است / وان خردمند که عاشق نشود انسان نیست
واجب است از تو تحمل همه گر تیغ زنی / چکنم دل ز تو بر داشتنم امکان نیست

یوسف مصر جمالی و بعزت مغرور / بر حذر باش که هیچت خبر از کنعان نیست
تنگ غم بر سر ما کوبی و پروا نکنی / دل سنگین تو نازم که کم از سندان نیست
صبر گویند که هر مشکل از و آسان است / مشکل این است که صبر از تو مرا آسان نیست
یکبار آمدی ار کردمی از خویش کنار / چه کنم با تو که بر خویشتنم فرمان نیست

جان عاشق چو نشد صرف شب وصل وصال / هیچ لایق ترش از درد شب هجران نیست

پرداختم سرای وجود از برای دوست / الا برای دوست نزیبد سرای دوست
چون ای دوست جا بکسی چون هم بدل / چون رای رای او بود و جای جای دوست
کی آشنا بجوئیش بیگانه ببینیش / بیگانه چون نه خویش بود آشنای دوست
ای دل بهرزه چند پی نام بی نشان / کیمیا طلب کنی که وفای دوست
گر دولت جهان بود از دست گو برو / این دولتم بس است که باشم گدای دوست

طاقت در دل اندکست و درد فزون است / چیست بپرسی حال دردمند تو چون است
با شب هجرم خیال صبح محال است / از کف عقلم زمام صبر برون است
سینه بخوشنودی تو مجمر و عود است / دیده بدلجوئی تو دجله خون است
زار و فگاریم بر مراد دل یار / روز خوشی گر بود بعشق کنون است
آه من آمد نشان سوز نهانم / دود برون گوید آتشی بدرون است

کار وصال است و بس تحمل هجران / عشق و صبوری نه کار مردم دون است

از جام جم سفال مغان هیچ کم نداشت / چیزی که این سفال فزون داشت غم نداشت

مارا ازین دو جام فزون برنتافت ظرف … حاشا که میفروش تو گوئی کرم نداشت
آن به که شادی جای عالم شود ولی … کامد غم تو و قدمش مغتنم نداشت
مستی که بهمت پیر مغان کند … رندی که غیر خرقه از پیش و کم نداشت
آباد باد شهر کوئی که خسروش … وقتی ستم نمود که کس ستم نداشت
غیر از دلم که از غم عشق تو شاد شد … تا دیده ام دلی غم و شادی بهم نداشت

ای عشق جای در دل تنگ وصال کن
هر جا که میروی کست محترم نداشت

قد تو خجلت فزای سرو بلند است … روی تو بر آفتاب پرده فکنده است
تا تو ببازار حسن آمدی از ماه … باز نپرسند کاین متاع تو چند است
حیرت روی تو تا نقاب فکندی … آینه از دست آفتاب فکنده است
چشم بروی تو هر که کرد ندیدم … در همه عمرش اگر که گوش به پند است
آتش عشق تو آب عقل برده است … صرصر شوق تو بیخ صبر بکنده است
طرهٔ میفشان چو در شکار من آئی … صید بیابان عشق سر بکمند است
بر سر دار است سربلندی عاشق … من که بخواری خوشم بپای سمند است
کوته دستی چیست مایهٔ حرمان … میوهٔ مقصود چون بشاخ بلند است
زلف تو زنجیر و دل ز عشق تو مجنون … پند از آن نشنود که عاشق بند است
عقل خردمند گرچه می نپسندد … هم من دیوانگی که روح پسند است

از لب لعل تو تا وصال سخن گفت
طوطی کلکش همیشه مایهٔ قند است

یار من پرده دار و پرده در است … آه من پر شرار و بی اثر است
کار و بار زمانه سنجیدم … هرچه جز عاشقی است دردسر است

زر زر آورد

زر زر آورد و رستگاری عشق … هر تجارت بمایهٔ دگر است
بهتر از هر هنر نماید عشق … دست چون یافت خصم پر هنر است
پنجه عشق بر نتابد عقل … کار روبه نه صید شیر نر است
هر که را دیده بر جمالی نیست … دیده دارد ولیک بی بصر است
وانکه بی عشق زندگی دارد … جان ندارد ولیک جانور است
عشق جا در درون جان دارد … پند فرزانگان برون در است
دشمن آتش است آب ولیک … نکشد شعله که در جگر است
فضل بر جاهل است عاشق را … کانکه را شاهد است معتبر است
قصهٔ عاشقی دراز خوش است … گرچه خیر الکلام مختصر است
خلق گوید وصال ناله ز چیست … بخت چون رام و یار در نظر است

چون گل از رخ نقاب باز کشید
ناله فرسای بلبل سحر است

اگرچه کلبه حقیر است و خانه ویران است … خوشم که در دل و در دیدهٔ جای جانان است
مبین به تنگی دل مهر دوست بین که در وست … که خانه گرچه حقیر است جای سلطان است
خوش آنکه سر بنهاد بپای او چکند … بکوی پیر دو پائی چو شاه جهان است
اگر ز لطف سلیمان نظر نمود که نه … ز مور خسته کرامت که از سلیمان است
نظر به پرتو خورشید کن که در بر او … بلند و پست و غنی و فقیر یکسان است
دگر گلشن و باغم چکار فصل بهار … که منظرم ز جمال تو رشک رضوان است
شود نه گر سر و جانم فدای مقدم دوست … دگر چه فایده ام در سر است و در جان است
اگر سر است نثار تو باد اگر سامان … سری مباد به پیشت که فکر سامان است
وصال باده بجنگ آمدن نبود مشکل … وگرنه با کرم شاه رندی آسان است

می اندر جوش و مطرب در خروش است
مرا با تست اگر گوش است و هوش است

برافکن برقعی سرکن حدیثی
ز زلفت چهره خورشید شب اندوز
خلاف از وعده افزونش پیداست
سراپا دلفریبا این ببینش
ندارد محتسب چشمی و گر نه
محبت ورزم و دانم که عفوش
ملامت کم کنند از عشق ما را

که سرتاپای من چشم است و گوش است
برخ زلفت شب خورشید پوش است
نه بی علت بود کار زان فروش است
که لب در گفتگو باقی خموش است
جهانی از لبش پیمانه نوش است
هم از روی محبت جرم پوش است
که گوش دل به پیغام سروش است

وصال اگر ز عشقش جان بتن نیست
تو شمارش ز انسان گر ز خوش است

می خوش ولی بزمزمه ساز خوشتر است
تنها چه سود بال فشاندن به گلشنم
کو باش همدمم چکنم ما ملال دوست
اظهار التفات زبانی خوش است لیک
جان دادنم ز هجر به از وصل با رقیب
طوطی که با غراب در افتد بیک قفس

وین هر دو با معاشر دمساز خوشتر است
در دام با حریف هم آواز خوشتر است
دلبر خوش است و همدم و همراز خوشتر است
جوری که با منش بود از ناز خوشتر است
تنهائی از معاشر ناساز خوشتر است
آسودنش بچنگل شهباز خوشتر است

قسمت چو نیست خوشدلی اندر جهان صال
قرص جوین و گوشه شیراز خوشتر است

جمعیتی ار داشت پریشانی ما داشت
میخواست بدل جای دهد گنج غمت را

وان نیز سر زلف تو ارزانی ما داشت
ز آن روی فلک سعی بویرانی ما داشت

عشاق ترا بیم نمیکرد ز دوزخ
در هجر نمردیم و بوصل تو رسیدیم
غم دشمن جمعیت ما بود ولی شکر
میخواست که شایسته سودای تو گردیم
معلوم نشد کش دهنی هست ز تنگی
تکفیرنش از آن بود که ملتبس فرو شد

زاهد خبر از آتش پنهانی ما داشت
گر خاصیتی داشت گرانجانی ما داشت
گر زلف تو اسباب پریشانی ما داشت
گر بخت سر مهر و سامانی ما داشت
این بود که سرمایه حیرانی ما داشت
شیخ ار نه چه پروای مسلمانی ما داشت

چون مرغ که از نغمه خویش است گرفتار
غم بود وصال آنچه سخندانی ما داشت

هیچ نسوزد بدل ما دلت
آه دلم از دل خارا گذشت
با دل من هر چه کنی حاکمی
زارم و افگار و فقیر و غریب
من بتو مشغول و تو با دیگران
وه که باین سنگدلی قتل من

سنگدل این سنگ بود یا دلت
سخت تر است آه ز خارا دلت
چاره ندارم چکنم با دلت
از چه نسوزد بمن آیا دلت
فرق بود از دل من تا دلت
هیچ نکرد است تمنا دلت

وه چه دلست اینکه بحال وصال
سوخت دل عالمی الا دلت

جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت
عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا
جور تو بسی خوشترم از یاری اغیار
خاک در میخانه خود اکسیر مراد است
ما پیش غمت گردن تسلیم نهادیم

ز آن کرده دل از دوست بیکبوسه قناعت
ز آن عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت
اولیت عقوبت ز تو کز غیر شفاعت
این خاک بدست آر که این است صناعت
با خصم قوی چاره کدام است اطاعت

باغنض ظفر خواهی ازو روی بگردان / ایمنست گریزی که بود عین شجاعت
تا هست وصال است و تمنای تو بگذار / تا دوست نصیحت کند و خصم شناعت

بکار عاشقی ای دل طمع مدار سلامت / که در وی همدم عشقست و عشق یار ملامت
بیاد عارض او فارغم ز جلوه حورا / ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت
بعاشقان مگو از دوزخ و بهشت که اینها / خیال روز فراغ است و روزگار سلامت
عجب که چشم تو تنها بریخت خون جهانی / عجبتر آنکه بچشم منش فتاد غرامت
همین بصومعه و دیر فرق نیست که بجایی / ز دود پیر مغان از دلم خیال کرامت
بکوی دوست که از حادثات بود پناهم / رسیده کار بجائی که نیست جای اقامت
وصال بی می و معشوق آزمودم و دیدم / که نیست حاصل عمر کسی بغیر ندامت

هر که کند ترک دوستی بملامت / عاشق خویش است و دوستدار سلامت
گر همه خلقم کنند ز عشق ملامت / با تو ملامت بهم که بی تو سلامت
شادی روز و شب من آن رخ و گیسو / آفت جان و دل من آن قد و قامت
آتش کشیده در محنت و بسوزم / عشق از اینها فزون بود بکرامت
از ستم خصم و جور دوست در آن کو / پای قرارم نماند جای اقامت
تا بتو یاریم و آشنا بغم تو / یار بلاییم و آشنای ملامت
نرگس مست تو ریخت خون جهانی / از چه بچشم منش فتاد غرامت
گر بدهد جان وصال در شب هجران / روی تو بینند بامداد قیامت

در پیش منی و باورم نیست / تا اینهمه بخت باورم نیست
یک صبح بکام ما زند سر / این چشم ز مهر خاورم نیست
تو خصم مدا و کس دهد گوش / این گمان داد ز داورم نیست
یکدم نرود که مردم چشم / در لجه خون شناورم نیست
چون روی تو دید باز گشتن / در قدرت نامه آورم نیست
هم جور تو به که صد به هجر / اکنون که دلی دلاورم نیست
از شاهد و می کنند توبه / اما ز وصال باورم نیست

ز بیم خمارم تمنای می نیست / خوش آن می که بیم خمارش ز پی نیست
فتاده مدار دیه پشمینه ما / که این تاج جمشید و دیهیم کی نیست
نشاطی که دیدی کنون با غنیمت / خبر ده بمجنون که لیلی بحی نیست
ز رشکی که ساغر زدی با حریفان / دلی نیست کز غم چو مینای می نیست
چه پرسی ز بهبود کارم خبر ده / که آرام کی بود و اندوه کی نیست
بحسنی که باقی نه فانی چه گردی / چه سود از بهاری که ایمن ز دی نیست
وصال اندر دل مرو جای دیگر / که این ملک ویران کم از روم و ری نیست

عشق او جز براز نتوان گفت / زانکه این راز بار نتوان گفت
وصل کوتاه و درد دل چندان / که بعمر دراز نتوان گفت
پیش روی تو خامشی اولیست / که سخن در نماز نتوان گفت
پیش محمود اگرچه پادشهیست / جز حدیث ایاز نتوان گفت
نزد آن بت که آفت چگل است / از بتان طراز نتوان گفت
عارضش آفتاب نتوان خواند / قامتش سرو ناز نتوان گفت

بگو از اندهٔ فراق وصال
کاین غم جانگداز نتوان گفت

ما می کشیم و چشم تو مست این چه حالت است / این خود بر اتحاد تو با ما دلالت است
زاهد ز راه شرع کند منع ما ز دوست / شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
جان بهر دوست از همه عالم گزیده ام / وین تحفه نیز مایهٔ چندین خجالت است
در کوی دوست خاک نشینی نه حد ماست / کاین منزلت بغمزهٔ ساقی حوالت است
زیبد رسول و نامه ز شاهان محتشم / ما را بپای خویش بجانان رسالت است
یاران شنیده ام که ز یاران شود ملول / و آن را که صبر نیست چه جای ملالت است
جانان مقالتش همه خواند ز لعل خویش / پس وصال را که چه شیرین مقالت است

خواندم حدیث وامق و احوال کوهکن
فضلی چنین نداشت که در این رسالت است

در رهی نیست که از عشق تو ناکامی نیست / یاد یاری که در او تیره سرانجامی نیست
همتوام گر همه در روضهٔ رضوان طلبند / که دل آرام نگیرد که دلارامی نیست
بالله ار عیش پرستی ز میان برخیزد / کمتر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست
بوسه بر شعله زدن منصب پروانه بود / عشق رخسار تو در عهدهٔ هر خامی نیست
گر کنی مرحمتی در بر خود بازم خوان / که غم افزون بود و چاره ز پیغامی نیست
چشم ساقی زده پنهان ره عقلم چکنم / همه دانند که این بیخودی از جامی نیست
نیست یک طایر هم نغمه در این باغ وصال / آه از این بال فشانی که کم از دامی نیست

ز وصلم شادی از عیشم طرب نیست
ز عاشق این حکایتها عجب نیست

وصال او بدست قسمت آمد / بکوش ای دل که در دست طلب نیست

فلک با مهربان دلبر جفا کیش / زما این آه و افغان بی سبب نیست
خریدار نیاز است ار چه نازش / فغان در عاشقی شرط ادب نیست
بدوش عشق بار غم گران نیست / بپای شوق رنج ره تعب نیست
سیه روزی شعار عاشقان نیست / وگرنه در جهان پروز شب نیست

وصال از وصل و هجران هر دو نالد
چو کار عشق کاری بو العجب نیست

ای باده خوشدلی بجامت / یاد آر ز یار تلخ کامت
در ساغر تست بادهٔ حسن / خوبان همه جرعه نوش جامت
هم جان بتو مستمند و هم دل / جا در دل و جان و هم کدامت
نه مرحمتی نه التفاتی / بیدانه فتاده ام بدامت
صید حرمم خطاب کردی / تا کشتن من شود حرامت
ابرو بنما و تیغ بر کش / کام بده و بر آر کامت
خوش آنکه ز شوق جانفشانم / بر سایهٔ سرو خوش خرامت

نام تو برد وصال اما
روزی که بدهر نیست نامت

دل خلقی ز غم این دل دیوانه بسوخت / آری از آتش یک خانه دو صد خانه بسوخت
دل که در بوتهٔ هجران تو رفت و نگداخت / ز آشنائی تو با مردم بیگانه بسوخت
اینقدر هست که عشاق تنگ حوصله اند / ورنه از آتش شمع است که پروانه بسوخت
شرحی از شاهستان تو با خم گفتند / آتشی در دلش افتاد که خمخانه بسوخت
شد ز دل وسوسهٔ زهد و خیال مستی / آتش عشق تو خشک و تر این خانه بسوخت
کو خم باده که او آتش ما بنشاند / که ز سوز دل ما ساغر و پیمانه بسوخت

غم ز دل ببرد افسانه و هر جا که وصال / کرد شرح غم خود خلق ز افسانه بسوخت

نگو که هست بهل خونبهای کشته دوست / چه خونبها به از این کشته کشته اوست
مثال توبه ما پیش زور بازوی عشق / به راه باد چراغ و به پیش سنگ سبوست
به پیش زلف تو حال دل شکسته من / کسی درست شناسد که پیش چوگان گوست
عجب مدار که محبوب عالمی گردد / که خوب خلق و وفا پرور است و زیبا روست
به دوستی که بجز دوستی نخواهی یافت / اگر شکافیم از تیغ امتحان رگ و پوست
مرا ز خون نبود زندگی که از عشق است / وگرنه میتوانم از خون دل و دیده چو جوست
اگر نه باد صبا بوی زلف او دارد / چگونه چون سر زلفش زمانه عنبر بوست

وصال آنکه وفا شرط دوستی افتاد / ز عاشق است که معشوق هر چه کرد نکوست

رفتی و ز رفتن تو جان رفت / جان از پی عمر جاودان رفت
ناچار من و جفای اغیار / گر زان سر کو نمیتوان رفت
خوش کوی مغان که هر که آنجا / غمناک رسید شادمان رفت
هم بر سر شادمانی آید / روزی که دل من از میان رفت

جان داد اگر وصال غم نیست / مرغی ز قفس به آشیان رفت

ای که دامان تو از دامن گل پاکتر است / دلم از عشق تو از دامن گل چاکتر است
گفتم از دست غمت جان برم از جا گاهی / نتوانم که از آن عشق تو چالاکتر است
تو که حیف آیدت از پای که بر خاک نهی / کی نهی بر سر عاشق که از آن خاکتر است
دل غمناک شنیدم که ز می چاره کنند / دل ما زان بگذشته است که غمناکتر است

عشوه زاهد و آن دامن پاکش نخوری / که از آن دامن آلوده ما پاکتر است
گفتم از عشق تو ایمن شوم از تیغ اجل / بار چون مینگرم عشق تو بی باکتر است

مطرب آن زاکه می ناب بنیارد بطرب / از وصالش غزلی خوان که طربناکتر است

بیا تو هر چه پسندی رواست فرمانت / که ما بخود نپسندیم نقض پیمانت
بدامنت نرسد دست بخت آنم کو / که بعد مرگ رسد خاک من بدامانت
کمان بکن که به میدان اگر چو گوی / رود ز سر هوس زلف همچو چوگانت
کسی که خاطر مجموع و روز خوش دارد / مگر ندیده چشم طره پریشانت
نه تاب آنکه بسازم بهجر دیدارت / نه رای آنکه بگیرم خلاف فرمانت
چو جان خویشتنت خواهم از خوری خونم / خلاف اهل هوس بلکه خوشتر از جانت

هزار مرتبه دلکش تری ز باغ بهشت / که هست همچو وصالی هزار دستانت

ای ز تو تیره روز من با همه روشنائیت / روی تو آتشست و ما سوخته از جدائیت
ننگ بود چو بندگی خواجگی از غلامیت / عار بود چو چاکری خسروی از گدائیت
مهر برم از همه گر همه جان و دل بود / گردد اگر میسرم دولت آشنائیت
نیست دگر صبوریم از تو چو تشنه ز آب خوش / پای به سر که سر نهم با همه بیوفائیت
حسن تو گر چنان بود عشق جهانی از چنین / رخ بنما که میرسد بر همه پادشائیت
هر کسی از رهی بود شیفته جمال تو / ما بنگاه و دلبران فتنه دلربائیت
گر تو بهیچ دادیم با همه دستگاه خود / من بدهم بعالمی با همه بینوائیت

پارس به ننگ شد وصال از تو و زرق و شید تو / وین همه رفته در جهان نام به پارسائیت

دیده‌ها مپوپر آب است و رنا پر خون است
از وداعت بدل آمد غم یکعمر فراق
گر دولت هست بکش تیغ و بکش بنده بخویش
زانکه هر روز فزاید غم عشقت بدلم
بوالعجب تر ز دلم کس بجهان نشنیده
بسکه گنج غم عشق تو برد خلق بخاک
عاشقی لازم ایام شبابست و مرا
دامن لیلیم از دامن صحرا خوشتر

این چند انکه فزونست فراق افزونست
چون وداع تو چنین است فراقت چونست
زین چه خوشتر که تو خورسندی و دل ممنونست
شکرها در دلم از طالع روز افزونست
قطره‌ئی بیش نه و مایهٔ صد جیحونست
خاک در عهد جمال تو پر از قارونست
پشت چون چنگ شد و عشق بیک قانونست
تا نگویند مرا خلق که این مجنونست

منع دل در شب هجرش مکن از ناله وصال
کاختیاری که نبود از کف ما بیرونست

اگر صبر از فراقت هست اگر نیست
بسر چون عشق رخسار تو دارم
دو روزی صبر باید مصلحت را
بباغ عشق هست از هر نهالی
خبر از من چه میپرسی ز عشقش
دل سنگین او بر حمتر گشت
خلل در عشق عشاق است ورنه

مرا جز عشق تو کار دگر نیست
فسانم گر بپایت مختصر نیست
دریغا گر تو ما را اینقدر نیست
ولی جز نخل حرمان بارور نیست
که من با عشقش از خویشم خبر نیست
نگو با ناله زارم اثر نیست
زمهرویان یکی بیدادگر نیست

وصال از جان و دین و دل گذشتن
ولیکن از تو اش رای گذر نیست

تا کی توان نهفت غم و پاس آه داشت
این جور دیگر است که در امتحان عشق

من خویش را اگر نتوانم نگاه داشت
ما را بجور کشت و هنوز اشتباه داشت

آن عارض بهشتی خوبان خلخی
دل تا شب فراق بیاد تو کرد دود
خوبان با سرشک سرخ و رخ زرد سنگ زند
غیر از بتان که از غم عشاق فارغند
شاهی بعدل و داد و بزرگی به بخرد نیست
کز عشق چشم و ابرو که میل زلف و خال

دیدیم با تو نسبت گل با گیاه داشت
پیوسته وصف عارض خورشید و ماه داشت
خوش آنکه ادعای محبت گواه داشت
هر شاهی احتیاج بخیل و سپاه داشت
ور نه شکوفه افسر و نرگس کلاه داشت
پیوسته روزگار مرا دل سیاه داشت

گفتی وصال را بچه جرم از نظر فکند
مسکین مگر بغیر محبت گناه داشت

این چنین ماهی نپندارم که از این منزلست
با چنین شمشاد قامت هر قبایی چه صنوبر
پیر شکل گر جوانان پارسائی نشکنند
از جفا آن خسروی کش سلطنت افزود عشق
راه پر ماهی و سیل کاروان گمگشتگی
عاشقی گر طعنه زد و دیوانه را زان چه غم
شربت وصلش کسی نوشید که از جام غمش

با چنین صورت که از آمیزش آب و گلست
با چنین محراب ابرو هر نمازی باطلست
دوستان یا در جوانی پارسایی مشکلست
ور ستم آن کشوری کآباد گیرد دو دلست
دور تر هر جا ز منزل عاشقان از منزلست
گر به عقلش کامل است آن این جنونش کاملست
شهد می آنچه را دانی که زهر قاتلست

بر گرفتاری اگر عاقل خندد وصال
شاید ار معذور دارش که از ما غافلست

ز لعل او بچشم شکوه که بی او مست
جز اینکه دارم از جلوه‌های ساقی باز
سزد بجان مه کنعان شود غلام تو را
نگو بناله خونین دلان اثر نبود

ولی ز آب حیاتم نصیب تشنه لبی است
دگر چه حاصلم از مستی و فزون طلبی است
که با حلاوت مصری ملاحت عربی است
که روز ماسیه از نالهای نیم شبی است

کسی که درد من از او و دوای درد هم از اوست | دوای کس شده درد کس این چه بوالعجبیست
بچشم مست تو کان می که من خرابم ازوست | نه باده‌ایست که در آبگینهٔ حلبیست

وصال اگرچه ادب نیست وصف لعلش گوی
که خامشی که نه است از کلام بی‌ادبیست

اندهٔ دل می‌برد طرهٔ دلبند دوست | راحت جان می‌دهد لعل شکرخند دوست
گو همه عالم شوند دشمن من زین مقال | در همه عالم کسی نیست بمانند دوست
گر همه محرومی است با همه غمناکی است | می‌بتوان ساختن با دل خورسند دوست
گر همه خواهد شکست هم من و پیمان یار | ور همه خواهد برید هم من و پیوند دوست
قسمت من خار بود حاصل من کام تلخ | ورنه رطبها دهد نخل برومند دوست
آن ز دلم واقف است این ز غمم بیخبر | طعنهٔ جابجا خصم خوشترم از پند دوست

وه که چه شور آورد گفتهٔ شیرین من
گر گذر آرد وصال بر لب چون قند دوست

این فتنه که برخاسته بسپید گداست | با این همه غوغاش بپرسید چه نامست
ماهست و نه ماهست که حسن مقال است | سرو است و نه سرو است که با لطف خرامست
یغما کند و هیچ نماند بمقابی | این ترک همانا که بیغمایش مقامست
تیر از مژه و تیغ ز ابرو سپر از خط | پیداست که ما را سر خونریزی عامست
چیزی که بدارد پی خونریزی و خواهد | آن خون صراحی است که اندر دل جامست
نه تیغ و سنان باید و نه تیر و کمانش | کان غمزه بخونریزی یک شهر تمامست
گر شرح محبت طلبی همره ما باش | کافسانهٔ واعظ پی اضلال عوامست
راه ار نه بمیخانهٔ باقی است ضلالست | خمر ار نه ز لعل لب ساقی است حرامست
گر پخته نگردد کسی از آتش سودا | صد کورهٔ دوزخ کند افسرده و خامست

هر کس که تو را دید بروی به ضمیرم | گو خود نکنم فاش که معشوقه کدامست

خواهی چو وصال از دل آزاد ز من پرس
در زلف وی آویز که باقی همه دامست

گفتمش بیخویش بودن آنکه را مقدور نیست | گر بخود پنهان ملامت میکند معذور نیست
تا ز خود نگذشته نگذر بکوی بیخودان | زانکه اندر بزم مستان جای هر مستور نیست
یار بی عذر ار درآید در میان جامی بکف | عاشق ار جان بر نیفشاند براو معذور نیست
آنکه کردی رنجه بر بالین رنجوران قدم | آنکه افتاده است در راهت مگر رنجور نیست
بسکه سنگ فتنه بارد منجنیق آسمان | در جهان جائی بجز دیر مغان معمور نیست
جان پر از حرف و زبان را جرأت اظهار نه | دل پر از افغان لب را ناله دستور نیست

من وصال آن صبر کی آرم گر از دل برکنم
دوست گر گوید مرا هست از دل او دور نیست

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضابست | عاشق کشد و شاد نشیند که ثوابست
بر خصم رخ از مهر کشاید که فریبست | بر ما چو رسد باز بپوشد که حجابست
شادی کند از قتل مسلمان که جهادست | ساغر کشد از خون عزیزان که شرابست
زلفش همه را تاب ربود از دل و در تاب | چشمش همه را خواب ربود و بخوابست
آبیست بلعل وی و خونیست بچشمم | کامیخته با خون بود آغشته با آبست
هجرش بدرنگ است مگر فکر حکیمست | وصلش بشتابست مگر عهد شبابست
چون باغ نعیمست و بدلداده جحیمست | چون چشمه عذبست و بلب‌تشنه عذابست
هر جا که بود عجز نی و هر جا که غروری | ما را بسؤال از در و او را بجوابست

چشم وی و ملک عدم و حال وصال است
جائی که بعهد شه آزاده خرابست

چو هشیاری بغیر از درد سر نیست / خوشا مستی که از خویشش خبر نیست
بیا ساقی که در ظلمات اندوه / بغیر از ساغر می راهبر نیست
غمت با دل کنم پیوند دائم / گر این پیوند هستش ثمر نیست
نیارد بر زبانم بخت وارون / دعائی را که داند بی اثر نیست
نیم فارغ دمی از آه و افغان / فغان کاندر دل او کارگر نیست
از آن ساغر که غیر افتاده سرمست / نصیب ما بجز خون جگر نیست
حدیث ما دراز و وصل کوتاه / بیا ساقی که فرصت اینقدر نیست
شد آن محمل نشین و ز دل بگوشم / بجز بانگ درای بی اثر نیست
جهانی دفتر یکحرف عشق است / همان گنجایش این مختصر نیست
دگر سروی نباشد چون تو در هست / بدین خوبی و رعنائی دگر نیست
پر افشانی بمرغان چمن خوش / که ما را قوت اندر بال و پر نیست

دریغ از وصل خوبان کامکار است / وصال آنکس که از اهل نظر نیست

هر که چشمش بتماشا گرفتار دل است / وانکه نادیده کند عیب من از من بحل است
نتوان آب و گل گفت که حکمم کنند / کانچه نیکوتر از اجزای وجود آب و گل است
همه را دعوی عشق است و من از رشک آزاد / که محبت نبود کار زبان کار دل است
شب سیه روست که با دعوی رویت کاذب / لاله سرخ است که از نسبت رویت خجل است
از چه عمری شد و خورشید رخت جلوه نکرد / گرنه با روز قیامت شب ما متصل است
پیش چشمان تو کو خلق زره پوش شوند / تیر مژگان نکم از ناوک جوشن گسل است

چیست شکر که زند لاف ز شیرین لب تو / گر وصال است که از گفته خود منفعل است

فصل گل

فصل گل و موسم بهار است / عالم چمن است و لاله زار است
هم خاک چمن بنفشه خیز است / هم باد صبا شگوفه بار است
مینای گل از ترشح ابر / پر باده صاف خوشگوار است
گل جلوه کنان ز سبزه گوئی / در خط رخ یار گلعذار است
یاران سوی بوستان خرامند / کایام گلست و نوبهار است
و آنرا که تو در کنار باشی / از باغ و بهار بر کنار است
من گر تو چو چشم بد بدورم / با باده و گلشنم چکار است
می را چه کشم که همچو خون است / گل را چکنم که همچو خار است
با غمزده طعم باده زهر است / با سوخته رنگ گل شرار است
امید ست قرار ما نه این بود / باز آی که عهد بر قرار است
هر گل که شکفته در گلستان / در راه تو چشم انتظار است

بر روی گل آن سرود بلبل / ز افغان وصال یادگار است

خنک آن باد که از خاک در جانانست / که دل افروز و فرح بخش و عبیر افشانست
کافرم گر ز تو با لعبت چین پردازم / کانکه را یار توئی خانه نگارستان است
زیر آن زلف سیه چهر جهان آرایت / آفتابیست که در پرده شب پنهان است
مفلسم لیک تهی نیستم از عشق نگار / یا توئی یا که سرشکم که بدامان است
حاش لله که ز دل مهر برد مهر توام / عشق نبود که نه آمیزش او با جان است
چاک دل را که کند سوزن فولاد رفو / غمزه چون تیغ زند بخیه گرش مژگان است
بهتر آنست که سودای دگر گیرد پیش / پیش زلف تو دلی را که سر سامان است
تو بدین حسن و لطافت بربودی از دلها / یوسف از جرم نکوئی است که در زندان است

گر کشی ور بنوازی چه برآید ز وصال
پادشاهی و مملوک خودت فرمان است

بهر دل درد عشقت کار کرده است ... ز کار عالمش بیزار کرده است
پر آشوبست عالم تا که آیا ... ز خواب این فتنه را بیدار کرده است
مرا سوزی و دشمن را نوازی ... کجا یاری بیار این کار کرده است
بجز لعل تو درمان از که جویم ... که چشمانت مرا بیمار کرده است
من و مستی که تا گردست گردون ... جفا با مردم هشیار کرده است
گل اندامی که دیدست چشمم ... که دامان مرا گلزار کرده است
ز درویشی و رسوائیم غم نیست ... که عشق این کار را بسیار کرده است

وصال از عزت اغیار مخروش
محبت عاشقان را خوار کرده است

مهست آن یا پری یا نقش چین است ... و یا خورشید رخشان بر زمین است
بر این صورت هزاران آفرین باد ... بر آن صانع که صورت آفرین است
برویش طره پرتاب گوئی ... که سنبل بر کنار یاسمین است
مخوان زاهد بفردوس برینم ... که کوی مهوشان بس دلنشین است
برازی دادخواهم جان شیرین ... اگر تلخی ز هجران این چنین است
گمان بردم که خواهد شد فرامش ... ندانستم که ماهی چقرین است
بگو مطرب که دوران پر ستیز است ... بده ساقی که گردون در کمین است
صبا از زلف او بگذشت گوئی ... که دشت پارس چون صحرای چین است

وصال از پی دلی آزاد منشین
که گر دل برده در تاراج دین است

چو ماه من بهمه شهر نکوئی نیست ... گر آفتاب زمین کو مثلش نکوئی نیست
بسی سپهر و مه پیکر و سیم اندام ... بدین لطیفی و شنگی و نیکخوئی نیست
بهار چون گل رویش بدل گشائی نیست ... بنفشه چون خم زلفش بجعد موئی نیست
نه جویبار چمن بلکه جویبار بهشت ... چو سرو قامت او هر کجا که جوئی نیست
درین چمن گل رعنا بسی است لیک دو روی ... خوشم که با گل رعنای من دوروئی نیست
اگر چه پای کشیدی ز کوی او سنگ نیست ... کجا روم که نگاری باین نکوئی نیست
گشاده دست بسی دیده ام ولی زر سیر ... گشاده دستی کس تا گشاده روئی نیست
همه درخت ولی سایه شان بکس نرسد ... همه گلند ولیکن گلی که بوئی نیست

وصال دست طمع را ز شور خوان لئیم
که آبروش بمقدار دست شوئی نیست

نه هر که را نظری نیست آشنائی نیست ... منت نه بیم و نه هیچ از توام جدائی نیست
بس آدمی که نظربست و هم اسیر تو گشت ... گر از کمند غمت خلق را رهائی نیست
بمحفلی که توئی شمع را ابرم سر ... که با وجود تو حاجت بروشنائی نیست
جفا کشیم و دل از مهر یار بر نکنیم ... بشرع عشق گناهی چو بیوفائی نیست
چنین که رهزن اسلام گشت غمزهٔ تو ... شگفت نیست که در پارس پارسائی نیست
نه در خور کرم است و نه مستحق وفا ... اگر گدای تو عارش ز پادشاهی نیست
بطیب خاطر خود خلق آیدت بکمند ... وگرنه زلف تو محتاج دلربائی نیست

وصال را ز جفا گر در آتش اندازی
قرار هست و قرارش با جدائی نیست

بشاخ گل نغمات بلبل خوش آهنگ است ... بیا که عیش فراخ است و وقت گل تنگ است
قدم ز خانه برون نه که باد گل بیز است ... بساط زهد بر افکن که باده گلرنگ است

حبیب من

ز زاهدان که زنندی بشیشهٔ می سنگ   هزار شیشهٔ ناموس و زهد بر سنگ است
بجای گردش تسبیح گردش جام است   بجای نعرهٔ واعظ ترانهٔ چنگ است
بجز سحاب نزیبد کنون که گریان است   بغیر غنچه نباید کنون که دلتنگ است
ستاره بر سر صلح و زمانه مایل مهر   دریغ کان مه بی مهر بر سر جنگ است

بدین ترانهٔ جان پرور بدیع وصال
بگلشنی که توئی جای بلبلان تنگ است

کسی کز بادهٔ لعل تو شد مست   نه پسندش دگر هشیار هست
سیه شد زلفی و جمعی پریشان   بپا شد فتنهٔ و خلقی از دست
نباشد چون قدت سروی ببستان   چنین زیبا خرامان نیست ور هست
بسی افشاندم آب از چشمه چشم   دریغا کآتش دل باز ننشست
بجام هر دو یک باده است زاهد   ترا مخمور میدارد مرا مست
دل و دین چیست در سودای وصلت   توان از خود بریدن با تو پیوست

وصال از وصل رفت از هجر خوش باش
که هم دارد دلبند این راه و هم بست

بهر کسی نتوان کرد جان فدا ای دوست   ولی چنین که تو دلبری بپا ای دوست
برای خاطر دشمن ز من بریدی مهر   طریق دوستی این است مرحبا ای دوست
بهای خون مرا بوسه کردهٔ زآن رو   که دوستان نپذیرند خونبها ای دوست
گر از جفای تو جان میرود بباد فنا   دریغ نیست اگر میکنی وفا ای دوست
بیا بهر چه تو خواهی ز دوستی و خلاف   که نیست از قبل ما بجز رضا ای دوست
تو از جفا و ستم بر من آنچه خواهی کن   که من ز کف نکنم دامنت رها ای دوست
شگفت نیست بسی کر بداد کس ز بهی   فکندهٔ دل کشیده در قفا ای دوست

چو آخرش فلک از دشمنی بباد دهد   بپای دوست فشانیم جان بپا ای دوست

وصال از آنکه بر آتش ز رشکستان بزدود
بهر دری نتوان گشت آشنای دوست

مرا مجوی جز آنجا که روی زیبائیست   که آزموده ام آن گوشه بهترین جائیست
ز شوق روی تو در هر سری تقاضائی   ببوی وصل تو در هر دلی تمنائیست
اگر بقد تو لاف برابری زد سرو   بقول او نروم کو بلند بالائیست
بمشک و عود و گل و شمع مجلس آرایند   برای من نه در آنجا که مجلس آرائیست
امید یاری و دلداری من از نرگسیست   که هر دمش سر قتلی و فکر یغمائیست
نعبد حسن تو فارغ ز پند احبابم   که پند شیوهٔ آسوده و دانائیست
من ضعیف کجا تاب عاشقی ز کجا   علی الخصوص که سر پنجه با توانائیست
حدیث صبر بعاشق مگو وگر گوئی   بمن مگوی که این قصه با شکیبائیست

سخن ز فضل و هنر در بر وصال مخوان
که آزمودمش آشفته و خود رائیست

ای کآب خضر ز نم دلان خاک پای تست   در سینه آتش تو و در دل هوای تست
دوزخ کنایتی است که از خشم و قهر تست   جنت حکایتی که ز لطف و رضای تست
احرام طوف شیفتگان بهر کوی تست   آشوب جان سوختگان از برای تست
آزادگی کجاست در آن سر که عشق تست   آسودگی کجاست در آن دل که جای تست
سر منزل وجود و سراپردهٔ عدم   دیوان سرای قدرت و خلوت سرای تست
گر ذره است عاشق خورشید روی تست   در آفتاب ذره صفت در هوای تست
گر رند باده نوش و اگر پیر ژنده پوش   بیگانه خوانم ار نه وش آشنای تست
قومی نظر بوعدهٔ فردا و زمرهٔ   امروزشان بنقد نظر بر لقای تست

آن راست بیم دوزخ و این را امید خلد
ما را درین میانه نظر بر لقای تست

گر طاعت آوریم و غرامت بریم باز
تقصیر ما نه رحمت بی منتهای تست

ما را امید نیست غم نابود و بود خویش
هم بنده بنده تو و هم رای رای تست

شرمندگی ز طاعتم افزون ز سرکشی است
آنجا که عذرخواه گناهان عطای تست

هر لحظه خواهم این دل پرخون شکسته تر
تا در دل شکسته شنیدم که جای تست

در شأن کبریای تو وصفی که میرود
کبر و ریای هست نه آن کبریای تست

شعر وصال زمزمه روح پرورش
حد ثناست لیک نه حد ثنای تست

عار آیدش ز افسر شاهان ز بندگیت
کاین سیر چشم اگرچه گدا شد گدای تست

اگرچه بنده عشقیم و این بشرع خطاست
در این که سهو و خطا بنده راست گو شرع است

اگر بحکم قضا در کمند عشق شدم
بدین خوشم که دل من رضا بحکم قضاست

دلم چو اشتر مست از نشاط میرقصد
بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست

نه عاشق کسی کز ملامت اندیشد
چرا که عشق و سلامت بهم نیاید راست

همین قبول تو خواهم که شرط بندگیست
دگر هر آنچه کنی اختیار بنده تو راست

زمام خویش هر آنکس نهاد در کف عشق
محقق است که دیگر مراد خویش نخواست

جهانیان همه سودا برای سود کنند
وصال را همه سود آنکه با تواش سوداست

یاری که شد او نتوان یافت در دل است
کامی که از لبش نتوان یافت حاصل است

گر چشم زخم چرخ نباشد ز پی مرا
آسان شد است آنچه بعشاق مشکل است

منعم ز او کنند نپسندند دوستان
بندی که بر دل من و پائی که در گل است

ای آنکه گوییم بغم دوست صبر کن
از من بدار دست که این کار با دل است

گهی ز ابر که شود برق خرمنت
این کی شود و گر شود عین حاصل است

ای آنکه عشق را بسفر چاره دیده
فکری دگر که پای دلم در سلاسل است

گهی بپا وصال و ره عافیت گزین
ما غرقه ایم آنچه تو گوئی بساحل است

دل مرا چه ملامت که روی زیبا خواست
تو این گناه بر آن نه که روی خوب آراست

مرا چه جرم که هوشم برفت بر سر عشق
بر آن نگوی که از زلف و خال هوش رباست

چه جای سرزنش من که سرو بالائی
بلای عقل خردمند و خاطر داناست

مرا گناه چه باشد که چشم جادوئی
بغمزه عقل فریب و بعشوه هوش رباست

اگرچه عشق خطا بود من بر آن رفتم
بر آنکه صورت خوب آفرید بحث خطاست

دگر بحکم قضا در کمند عشق شدم
بدین خوشم که دل من رضا بحکم قضاست

دگر ملامت افتاد کان نخواهم کرد
که او فتادم و دیدم چه فتنها برخاست

زبان طعن ز من درکش ای ملامتگوی
که هر که دل بغم عشق داد بی پرواست

وصال در سر من جز هوای دوست نماند
چه جای پند ملامت کنان بی پرواست

گر من از آسیب عشق زار بنالم رواست
آنکه ملامت کنی عشق و صبوری کجاست

بار غم عشق را کوه بزنهار خاست
قوت ما تا بچند طاقت دل تا کجاست

با چو تو زورآوری جهد کسی نیست راست
گر دل از آهن کنند عشق تو آهن رباست

سوختن و ساختن غایت تدبیر ماست
گر تو جدائی محال وز تو شکایت خطاست

ما همه جویای او و او همه مشتاق ماست
این همه حرمان ز چیست وین همه دوری چراست

این چه رخ نازنین وین چه دلرباست
شورش رندان ز هیچ بیم دل پارساست

سرزنش آنکش طلب کیمیاست
نه همت ای مهر نه با امید وفاست

گر بپذیری غمم ورنه پذیری رواست
مدعی است آنکه را عشق بشرع و گواست

گرچه تو بیگانه با تو وصال آشناست
بسته زنجیر عشق حامل بار جفاست

رخت از در تو بستم چون بود رای آنت
گر از دلم برآئی سهل است آستانت

ای آب زندگانی لیکن بکام اغیار
مشکل که باز جوئیم سرچشمه نهانت

چون باز می ندانی دشمن ز دوست جوری
کامید ما نماندست الا بامتحانت

آن دل چه عشق داند کز جور باز ماند
گر خصم تیغ راند خواهیم همچنانت

مشتاق درگهت را باید هزار جانش
گر تحفه نخواهد از بهر پاسبانت

ای جان بهای وصلت یارا بهر بگذار
باشد که بهره یابیم از وصل رایگانت

چون در دلم تو باشی از مردمم چه باکست
گر جان رود ز بان نیست دارم بجای جانت

من از کجا و وصلت ای یار دوست و دشمن
گر نیم دشمنان نیست پروای دوستانت

بینند تا میانت لاغرتر است یا موی
آن موی را رها کن یک لحظه تا میانت

غیر از صبا ندارم یاری که می رساند
بوی تو بر مشامم خاکم بر آستانت

گفتی وصال عشقم پروانه سر چه ورزی
خواهم که دوست دارند هم پیر و هم جوانت

دیگر این ترک پریچهره ندانم ز کجاست
که از او شهر پرآشوب و جهان پرغوغاست

رو بهر ملک کند خلق گرفتار ستم
جا بهر شهر نهد خلق بتاراج فناست

از کجا خاسته این مایه بیتابی دل
کین همه ناله و فریاد ز دلها برخاست

فتنه برخاست بهر شهر و دیاری که رسید
باز پرسید که این فتنه و یارش بکجاست

جان بغارت برد این شوخ که از چگل است
دل بیغما برد این ترک که از یغماست

خون دلها این بود یا بکفش رنگ حناست
دام جانها بود یا بر رخش زلف دوتاست

چشمه خضر

چندی از کشش عشق دلم فارغ بود
خاست از جای و دل خسته ام از جا برخاست

آتش افروخته در شهر که این رخسار است
خلق را کرده گرفتار بلا کاین بالاست

پای جانها غمش از بند تن آزاد نمود
تا ببندد جانی که غمش عقده گشاست

عقل شیدائی رویش نه همین دیده و بس
جان گرفتار دو زلفش نه همین دل تنهاست

دل اگر شد ز پیش هوش ز سر رفته ز چیست
دیده گر ماند در او عقل فرومانده چراست

گل اگر اوست مرا چیست که دل صد چاکست
سرو اگر اوست مرا چیست که اندر گل پاست

او اگر شمع بود سینه من هر چه سوخت
او اگر ماه بود پیکر من هر چه کاست

او چو تیر است و من از بار غم او چو کمان
زان چو بنشست زمانی بکنارم برخاست

او بدین گردن و چشم ار چه باهو ماند
نسبتش هر که باهو کند آن عین خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین گشته وصال
کان سر زلف کمند دل و دین داناست

چو تو گلزار بر دلم قفسی است
خنک آن کش بدوست دسترسی است

عاشقی چیست ترک کام و مراد
وانکه مدعاست بوالهوسی است

داده ام از جان بقای جانان باد
چون من از تیغ عشق کشته بسی است

سیم و زر چیست جان و سر سهل است
هر که از دوست در دلش هوسیست

میدهم گرچه عمر جاوید است
در بهای وصالش ار نفسی است

ناگزیر است یار از اغیار
هر کجا انگبین بود مگسی است

تو بگردی ز کار عشق وصال
الحق این کار کار چون تو کسی است

چشمه خضر بغیر از لب خندان تو نیست
مطلع مهر بجز چاک گریبان تو نیست

آب حیوان بدهان داری و از تنگی آن
خضر را آگهی از چشمه خندان تو نیست

نیست جز خاک بوزنی که بدرگاه تو نیست / نیست جز باد بدستی که بدامان تو نیست
درد عشق آنکه بدل داری و درمان طلبی / ای حرام تو اگر درد تو درمان تو نیست
آب خضر ارچه بجایش بود آنجاک برو / هر که او تشنه لب چاه زنخدان تو نیست
با غم او مطلب خرمی ای دل که شرمی / آن چه شادیست که در کلبهٔ احزان تو نیست
یک جهان دل که بهر یک دو جهان غم با اوست / کن جمعیت آن زلف پریشان تو نیست
زمن از کوی تو رفتم دل صد پاره بدست / در کف کیست که تاراج گلستان تو نیست

دیگر آسایش ایام نه بینی در خواب
چون وصال آنکه دولت هست و بفرمان تو نیست

نقد جان بهر نثار قدم یار خوشست / در دو صد جان بود این کار ز تکرار خوشست
گر همه جان بود از پیش رهش برگیرم / دولت وصل تو پر زحمت اغیار خوشست
نگشاید دلم از نغمهٔ مرغان چمن / ناله با اثر مرغ گرفتار خوشست
قصهٔ سوختگی در بر جانان چه برم / باری از درد دلی هست بدلدار خوشست
بر در صومعه اسرار غمش باز مگوی / کشف این سر نهان بر سر بازار خوشست
هر که در دایرهٔ عشق نه سرگردان شد / کی ز هر نقطه این گردش پرگار خوشست
بس عجب نیست که مجنون ره صحرا گیرد / خانهٔ سنگدلان بی در و دیوار خوشست
ایدل از مصحف رویش بطلب شغل مراد / زانکه این فال گشودم من و بسیار خوشست

کار عالم همه بار است بجز عشق و وصال
باری از کار جهان مسکنی این کار خوشست

چون خط سرنوشت بر سر هر کس محول است / ای وای سرنوشت من از نامه بدست
آزادی ار کند طبیعت مکن خیال / کاین خود معین ار گران یک محیل است
پنجاه ساله چون خر عصار میرویم / وامروزمان که ز سر گام اول است

سر جان بیکج غمزه

کی جان بکار غمزهٔ چشمی معربد است / کی دل اسیر حلقهٔ زلفی مسلسل است
تا کی مرا و طبع نه آن نص قاطع است / تا کی حدیث نفس نه این وحی منزل است
جانت بتاب رفتهٔ موئی مجعد است / روزت سیاه کردهٔ چشمی مکحل است
گویند عقل طرفه حجابیست عشق را / در چشم آنکه این دو یکی نیست احول است
زد هر که لاف طی مقامات بی دلیل / مسکین همان بکوچهٔ اول معطل است

مفتاح باب معرفت عشق شد وصال
تا نگشی بکلید خود این در مقفل است

آن نیست محبت که بزاهد اثرش نیست / افسرده سریست ز آتش خبرش نیست
با سوخته عشق تو و سوخته شمع / فرقیست که آتش ز دل خود بپرش نیست
وقت سحر است آنکه دعا را اثری هست / آوخ که شب تیره عاشق سحرش نیست
همم مده از عشق که پروردهٔ آنم / پیداست سمندر که ز آتش خطرش نیست

ناچار وصالست و تحمل ز رقیبان
بیچاره بجز کوی تو جای دگرش نیست

سبوسی ز دهانش کن قناعت / زکات افزون مخواه از بی بضاعت
طواف کعبهٔ کوی تو فرض است / دریغا نیست ما را استطاعت
بیا ساقی که خجلتهای عصیان / بهست از خودپسندیهای طاعت
مرا با دختر رز آشتی ده / ولی بی چنگ نپذیرد شفاعت
بیا زاکسیر عشق آسان شو ایدل / گزین بهتر نمی بینم صناعت
بجان دارم سر یوسف خریدن / اگر بگذاردم شرم بضاعت
من بیچاره را با حملهٔ عشق / نباشد چارهٔ الا در اطاعت
که گر دستان زبون عشق گردد / نه دستانش بماند نی شجاعت



من و دلبر یکی شمعیم با هم / که من میسوزم او یار جماعت

وصال از این تمنا بر نگردد / تو خواهی منع کن خواهی شناعت

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست / از خویش بگذر ایکه زیارت گزیر نیست

صاحب نظر که منظر زیباش دل نبست / او خود بچشم اهل بصیرت بصیر نیست

جویی اگر نظیر من آیند صد هزار / بیچاره من که جستم و هیچت نظیر نیست

آن عاشقی که سر به پایان توان نهاد / مسکین همان به بند محبت اسیر نیست

طوف حریم عشق حرامست بر کسی / کش خار پرنیان و مغیلان حریر نیست

مارا ز دوست نیست قناعت ببوی دوست / چون یار حاضر است نیاز بشیر نیست

من نیز نوبتم ز دل آمد چه جای یار / کان شب بمیرد و که بچرخم نفیر نیست

منع وصال بیهده از عشق میکنند / کانکس که عاشق است نصیحت پذیر نیست

سرو خرامان من از باده مست / آمد و دل برد و بجایش نشست

بست دل عهد به پیش بزلف / عهد و دل از زلف بهم بر شکست

ای بت مطبوع ملایک فریب / چون تو قمر نیست کدام که هست

کام نهی دیده بهمت بپای / جام دهی بوسه زنیمت بدست

کلک قضا طرفه نگاری و بس / طرفه تر از روی تو نقشی نبست

من بت ده ساله ندیدم که تو / زاهد صد ساله شود بت پرست

هر قدمی در ره او عاشقی است / خار رهاست سنگ بر جان بدست

یا دل ما رفت ز ما در روان / یا دل نرگس که ز زلفی به بست

هیچ وصال آنکه بزلف تو دل / بست ز زنجیر علایق برست

مراد و ور

مراد و ور از تو گشت اسباب راحت / نمک بر ریش و سوزن در جراحت

نیاید چو تو بر بالین سر من / گر آید چو تو بر بالین راحت

شهید غمزه‌ات را خون بها نیست / نهان پیکان و ناپیدا جراحت

بتان حسن و نمک با هم ندارند / تو افزودی ملاحت بر صباحت

اگر خود روی زیبای که وصفت / نمیگنجد بمیزان فصاحت

تو با ما ئی و ما در جستجویت / که در خانیم و ما در سیاحت

کسی کش یار در خانه است و غافل / بهل تا می‌نهد سر در سیاحت

چو شب شد روزم از هجر ماهی / چو مهر از چهره و چون صبح از صباحت

من اندر آتش دوری که از آن / رقیبت از وصل او در استراحت

وصال از عشق تو این قبا ساخت / دگر پروا ندارد از قباحت

بتان را چاره ز اهل هوس نیست / که گل بیچاره دستگیری مگس نیست

مکن وصلش طمع کان نخل سرکش / رطب دارد ولیکن دست رس نیست

دریغ آن غنچه خندان که در وی / بجز کام دل اهل هوس نیست

میدمش از رقیب ار یار ما راست / رفیق شحنه را باک از عسس نیست

اسیری را که با صیاد کار است / فضائی دلکشاتر از قفس نیست

دوای درد مهجوری صبور است / دریغ این چاره اندر دست کس نیست

وصال آهنگ نی را خوش از آن داشت / که جز نی بیدلان را هم نفس نیست

خلاف دوستی آمد ز دست دوست شکایت / وگرنه جور تو و صبر ما رسیده بغایت

ستمگری که بیک غمزه ریخت خون جهانی / فغان که جانب اهل وفا نکرد رعایت
روم بمیکده از جور آسمان بگرا آنجا / بجرعه کند کم پیر میفروش حمایت
براه عشق چه حاجت بشمع و مشعله دارم / بس است جام می روشنم چراغ هدایت
خموش باش وصال از حکایت شب هجران / که هیچ شرح جمالش نمی‌رسد بنهایت

مگو کاین ترک بدخو دلبر کیست / ببین خون جاری از چشم تر کیست
بکف بگرفته چوگانی ندانم / که در پای سمند او سر کیست
اسیر قید خویشم دید و پرسید / که این صید که و در چنبر کیست
من این دانم که خون ریزد ز چشمم / مپرس از من که زخم خنجر کیست
نمی‌بینم بجز پرتو از شمع / چه داند آتش او در بر کیست
درین خانه خوش باز است امشب / دگر شمع هدایت رهبر کیست
بپای او سر افشاندم ندانم / کزین پس خاک پایش افسر کیست
وصال از لب بسند از نگارش / دگر حرف وفا در دفتر کیست

اگرت خصمی است اگر یاریست / کار ما عاشقان طلبکاریست
طالبش نیستم که فرق نهند / اگرش عزتست اگر خواریست
نه من از مفلسی بجز مانم / هر کجا پر زریست پر زاریست
این تو نی یا خیال یا خوابست / خود چه خواب و خیال بیداریست
غمزه اینک بکار غمازی / طره اینک بمکر طراریست
دل بجوید رهائی از زلفت / که رهائیش در گرفتاریست
گر حمولم بزیر بار فراق / نه ز طاقت ز خویشتن داریست

می‌بنالم ز تیر طعنه خصم / ورنه زخم دلم همه کاریست
عشق را با هوس قیاس مکن / ذوق مستی ورای هشیاریست
ناله هم بار عشقرانه رواست / کو بنال ار زنی پرستاریست
پیش یار آبرویم ار پس ازین / اشک از دیده بر زخم جاریست
حرف عشق از وصال بشنو بس / قند مصری و نافه تاتاریست
سخن از زلف و خال باید گفت / غیر ازین نامه در سیه کاریست

بیوفائی که در پی قتلم میان بربسته است / وه که از من لذت بیداد در او دانسته است
گر من از جرم وفا از چشم یار افتاده ام / مدعی هم تهمت این کار بر خود بسته است
شیوه من شکوه از جور و جفای یار نیست / تا نه پنداری دلم را از جفا بشکسته است
صحبت ار دارد از پس از چه رو دارد وفا / دل که عمری در بر آن بیوفا بنشسته است
با خبر از لذت درد گرفتاری شود / آن غزالی کز کمند خوبرویان جسته است
گرچه از قهر تو محرومم ولیکن خوشدلم / زانکه بیداد تو مخصوص من دلخسته است
چشم رحمت باز کن سوی وصال خسته گو / از جهان بگسسته یاد درد و غمت پیوسته است

رخ برافروخته از باده به بستان میرفت / گلستانی بتماشای گلستان میرفت
لاله ساغر بکف و نرگس شهلا مخمور / غیرتم کشت که در محفل رندان میرفت
غنچه خونین دل و گل چاک گریبان گردید / زانکه خندان لب بگشاده گریبان میرفت
پر ز گل ساخته دامان من از حسرت آن / همه خون دلم از دیده بدامان میرفت
سنبل آشفته و از شرم سر افکنده بزیر / گوئیا قصه از زلف پریشان میرفت
کو نی از عشق رخش بود نه از حسرت گل / که ز مرغان چمن بر فلک افغان میرفت

سر پر از نشاط صهبا و لب از شعر و صال
بتماشای چمن مست و غزلخوان میرفت

گر منتو بوستانم ایدوست / خار ره دوستانم ایدوست
جائی که نه در خور ره تست / جان تو کر آن بجانم ایدوست
دشنامی اگر بتستی منیت / گر بعل تو در کمانم ایدوست
بیمهر سپهر چون بود باغ / پروی تو آنچنانم ایدوست
با ماه چسان قصب کداز د / بی ماه رخت من آنم ایدوست
وصف رخ تست و قصهٔ دل / سرتاسر داستانم ایدوست
شگفت که د فرم بسوزد / کاتش چه از زبانم ایدوست
گر شرط وفاست جان سپاری / شرمنده امتحانم ایدوست
زیرا که بجز محبت تو / در تن نبود روانم ایدوست
در مکتب عشق گرچه پیرم / حرف درس غمت نخوانم ایدوست
در عشق تو صرف شد جوانی / چون پیر شدم مرانم ایدوست
آزادی بنده گان نه پیریست / من بنده جاودانم ایدوست
کفتی که نشان عاشقی چیست / من عاشق بی نشانم ایدوست

می ده که آب خضر بغیر از فسانه نیست / عمری که بی شراب بود جاودانه نیست
تا با چه روز ملک جهانش مسخر است / شاهی که گوهری چو توش در خزانه نیست
گرچه بهانه گنه ما ز عفو تست / عفو ترا بجز گنه ما بهانه نیست
ما سر بلندی از در میخانه یافتیم / پامال بهر کسی که بر این آستانه نیست

از ما که عاشقیم صبوری طمع مدار / کاین کار با دل است و دلی در میانه نیست

زان لب نوشین که از وی دل بپیغامی خوشست / بو الهوس از بوسی و عاشق به پیغامی خوشست
عمرها بیهوده صرف نیکنامی کشته یا / باکدای میتوای رند بدنامی خوشست
زاهدم با سبحه صد دانه نتوانند فریفت / دام عشاق از نه زلف دلارامی خوشست
تا شدم دانا گرفتار غم و محنت شدم / ایخوشا ایام نادانی که ایامی خوشست
زهد ما داریم گر خشمت ببادامی خوشیم / زاهد ما همه بدنام است گر نامی خوشست
زهد را آغاز تلخ و فسق را انجام زشت / بندهٔ عشقیم کش آغاز و انجامی خوشست
آنکه عشقش سوخت تدبیرش با آب باده کن / واعظا تهدید آتش از پی خامی خوشست

هر کسی از باده مست و وصال از چشم دوست
هر کس از پیمانه و لاله از جامی خوشست

فریاد از آن چشم سیه مست خراب / وان رفتن و باز آمدن ناز و عتاب
ایساقی مستان بگذر و رصف رندان / آباد کن این جمع پریشان خراب
دیوانهٔ این سلسله را نیز خرد است / چندین ز پی کشتن ما چیست شتاب
یک منفعت باده بود عمر ابد نیز / هشدار و لا لاره نزند خضر به آب
ما با تو چگوئیم که خون همه ریزی / وانگه ز چنین کار بود چشم ثواب
درمان منت از لب جانبخش تو ساقی / مستی ندهد این دو سه پیمانه شراب
هجران نوای گل به از این حسرت بلبل / گر دست صبا باز شود بند نقاب
من حال دل از خون شده گیرم که نگوئیم / پیداست که از چیست سر انگشت خضاب
از زندگی و مرگ وصال از طلبی هست / آن زحمت بیداری و این راحت خواب

زان زلف عنبرین برخ ره نقاب چیست / پنهان بزیر پرده شب آفتاب چیست

اشکم ز سر گذشت و همان سوز سینه‌ام بجاست / در حیرتم که سوختن من در آب چیست
بگذار قصه شب هجران بیان کنم / ای روز وصل میگذری این شتاب چیست
پیداست عرض مطلب ما از نیاز ما / حاجت در این میان بسؤال و جواب چیست
از حال دل مپرس که چونست در غمش / پیداست حال صعوه بچنگ عقاب چیست
آنجا که من بناله درآیم رباب که / وانجا که من بگریه درآیم سحاب چیست

لب تر نکرده است وصال از جام عشق / زین سان فتاده بیخود و مست و خراب چیست

خوش آنکه خرقه داد و می ارغوان گرفت / خوشتر کسی که وصل گل این داد و آن گرفت
پنهان دلم خوش است و وداع تو میکنم / گر سیل اشک دیده ره کاروان گرفت
یک آه از تطاول گلچین دلم کشید / صد شعله ام بخار و خس آشیان گرفت
با گلرخی بنفشه خطی سرو قامتی است / کی میتوان زخانه ره بوستان گرفت
رخساره آتشین ز شراب که کرده است / گر ز رشک آتشم بدل ناتوان گرفت
هرچند جور میکشد از رشک فارغ است / خرم کسی که دلبر نامهربان گرفت
کردی هزار سعی به تسخیر ملک دل / آگه نه که از نگهی میتوان گرفت
آمد بهار و کیسه ام از وجه می تهی است / باید وصال وام ازین صد جهان گرفت

جز خون من که لایق دست نگار نیست / دیگر ز خون کیست که دستش نگار نیست

بر عهد سست یار زند خنده روزگار / با آنکه سست عهدتر از روزگار نیست
آسوده ام ز رشک وفای تو رقیب / دانم که دوستی تو را اعتبار نیست

دستم

دستم تهی و چرخ بکین و تو بی وفا / چون من کسی بعهد تو امیدوار نیست
تا دست میدهد دل یاران بدست آر / پیوسته باغ خرم و گل در کنار نیست

گویم از تو جفا شیوه محبت نیست / جفا خوش است ولی چون کنم که طاقت نیست
فغان که الفت دل با کسی فتاده مرا / که هیچش آگهی از رسم و راه الفت نیست
بجز حدیث جفا نیست در حکایت عشق / ز ما اگر سخنی بشنوی حکایت نیست
نگاهی از تو بود خونبهای کشته عشق / اگر گذر نکنی بر سرش مروت نیست
کسی باین همه معنی ندیده ام که ترا / از آنم از تو صبوری بهیچ صورت نیست

وصال بیهده گو جام باده پیش منه / کسی که با خبر از نشاء محبت نیست

ز دل مپرس که از وصل یار خورسند است / به چمن در آنسر کو قرب مدعی چند است
فغان که با همه نومیدی از تو یار مرا / دل فگار به بیغامی آرزومند است
شدم بجرم وفا خوار کاش گویندم / کسی که جرم چنین کرد خوار تا چند است
چرا ز صحبت اغیار نگسلم پیوند / مرا که با سر زلف نگار پیوند است
چه جورها که بمن کرد بهر خاطر غیر / بجرم آنکه دل از وی هنوز خورسند است

چه سود ازینکه بمهر تو شهره گشت وصال / هنوز از تو بدیداری آرزومند است

زبان شکوه گران عشوه نهانی بست / گمان مکن که بدل راه بدگمانی بست
باعتماد وفا فارغی ز یاری ما / مباز از پی صیدی که میتوانی بست
لب تو دعوی اعجاز اگر کند شاید / که راه صد سخن با نکته دانی بست

چنان بدیده نهال قد تو جلوه نمود … که چشم از نگه سرو بوستانی بست
بوصل هم نگشاید دلم که بر رخ من … غم فراق تو درهای شادمانی بست

وصال باک ندارم دگر ز جور سپهر
کنون که یار من عهد مهربانی بست

کنون ز بخت منت رحم در دل افتاده است … که دل ز تیغ جفای تو بسمل افتاده است
هزار بار فزون مرغ سدره رشک برد … بطایری که ز تیغ تو قاتل افتاده است
دلم چو شیشه ز سنگ سپهر باک نداشت … تو سنگدل شدی و کار مشکل افتاده است
کجاست فرصت آن تا بدامن آرم دست … مرا که دست بدامان قاتل افتاده است
هزار قطره فشاندم ز چشم و سود نداشت … که سوز عشق تو چون شمع در دل افتاده است
دل جفاکش من مایل وفاست کنون … گر از لذت بیداد غافل افتاده است

ز هم پرسش از الطاف خویش شادم کن
که همچو دانه کدارم بمحفل افتاده است

نگاهتم بتو حرفی برای خویشتن است … وگرنه عهد محبت بجای خویشتن است
بحسرت دلم افسرده هر کجا دیدم … شهی که در حرمش با گدای خویشتن است
تو از من و دل من فارغی و دل غم نیست … که پای بست بدام وفای خویشتن است
پیام خویش ندانم کرا توانم گفت … که هر که رفت در آنکو برای خویشتن است
طبیب اگر همه عیسی است بی نیازم از او … مریض عشقم و دردم دوای خویشتن است
کسی دگر که کند صید نیست پنداری … گره طره تو کنون در قفای خویشتن است
بجان رسیده ز آه و فغان مشتاقان … بلای خویش شد و مبتلای خویشتن است
مگر که صید تو را شوق خود نگهدارد … وگرنه رشته زلفت بپای خویشتن است
مراد ما نبود جز رضای دوست وصال … مراد مدعیان مدعای خویشتن است

در این سپیده بچشم خواب است … که جایم بر در پیر مغان است
عبیر آمیز می آید صبا باز … همانا طره عنبرفشان است
گل از دامان گلچین چند چینم … خوشا مرغی که دور از گلستان است
چه میکردم اگر نامهربان بود … که میسوزد مرا و مهربان است
شود تا لذت دام تو تازه … دو روزی ال بکر آشیان است
نیم آگه که چون رفت از برم جان … گرفتار تو کی در بند جان است
مبند از حرف لب گر زنم رفتم … گرت با غیر حرفی در میان است
کجا گردون تواند کرد غمگین … دلی را کز غم او شادمان است

فریب مدعی بر روی عیان شد
هنوز اندر حق ما بدگمان است

سری بپای تو گر میرود رضای منست … رضای مدعیان جو که مدعای منست
اگر فرشته رحمت رود ز خانه من … بگو برو که سگ دوست آشنای منست
نه لقمه ایست وصالت که در شود بگلو … چنین که چشم همه خلق در قفای منست
منت ز وصف نمودم بخلق چون مه نو … کنون برآنچه بمن میرسد سزای منست
دلم بجای تو نگرفت دیگری ز وفا … بجای من بود ار دیگری بجای منست
پس از هلاک هم از او منت ندارم … شهید عشقم و وصل تو خونبهای منست
من از طبیب و پرستار هر دو آزادم … دوای درد من این درد بیدوای منست
مرا چه بیم خطر میدهی در این دریا … هر آنکه هست خدای تو ناخدای منست

وصال را بر خویش خوان و باک مدار
وگر رقیب بپرسد بگو گدای منست

باده عیش همه وقت به پیمانه اوست … ای خوشا آنکه سر کوی مغان خانه اوست

عالمی جمله ز چشم خوش ساقی مستند
هر طرف سوخته از غم او مینالند
ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا
چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست

تا چه صهباست خدایا که به پیمانه اوست
این چه شمع است که عالم همه پروانه اوست

بار نشنیده هما سخن عشق و صال
که بهر کس نگرم گوش بافسانه اوست

عاشق روی تورا با نکهت گل کار نیست
هر کرا زبند غم دورش ز آزادی مباد
گر ز دور یار و دور جام میگوئی بگو
عاشق ادشاه است باید سر بخاک ره نهد
از فغان زار من گر فارغی نبود عجب

بندی زلف تورا با تاب سنبل کار نیست
هر که را با حلقه آن زلف و کاکل کار نیست
عاشقان زار و رند باده و تسلسل کار نیست
عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست
زانکه گل را با فغان زار بلبل کار نیست

در جهان یارب زکامت نام نیست
گردش میناست زاهد رخ متاب
روز من جنبش و جام می بنوش
عالمی را بت پرستی پیشه است
انکه گهی غم دلی خواهد صبور
زلف را هر که بگشادی دگر
عقل گوید عاشقی بدنامی است

یا نصیب این دل ناکام نیست
گردش گردون مینا فام نیست
هیچکس چون واقف انجام نیست
هیچکس چون عاشق بدنام نیست
این دل مجروح خون آشام نیست
کیست آنکو بسته این دام نیست
عشق را پروای ننگ و نام نیست

ای وصال از دل بردن کن عزیز دوست
خلوت خاص است بار عام نیست

آنرا که نظر بر رخ زیبا پسری هست
لب تشنه نماندست که تشنه عشاق
زین پیش نهفتن نتوان راز غمت را
با دشمن خود کینه نورزیم وگرنه
از جور تو هر غلط انداز رقیبان

عیشش نتوان کرد که صاحب نظری هست
گر ابر بهاری نبود چشم تری هست
کو خلق بدانند مرا با تو سری هست
در دل ز پی خنجر من گردون سپری هست
هر لحظه مرا شکوه ز جور دگری هست

بیوفائی که دلش مایل جور و ستمست
آنکه ناوک فکنی پیشه او دمبدم است
اگر آگه شوی از جور محبت دانی
اینقدر هست که طفلی و جفا شیوه تست
رحمت آورده بر احوال غریبان ورنه
عشق شد قافله سالار و اگر حال این است
از گدای در میخانه شهی نیست عجب

گر ز غم دلشده جان میدهد او را چه غم است
وه که پروا نکند گر همه صید حرم است
که هنوز این ستم و کینه بعشاق کم است
ورنه با این دل خونگشته چه جای ستم است
نامه را شوان گفت که سهو القلم است
اهل این قافله را منزل اول عدم است
که سفالین قدحش طعنه زن جام جم است

چون نداریم شکیب از می و معشوق وصال
به که گوئیم ز تقدیر بما این رقم است

آنکه محمل از بر عشاق بیدل بست و رفت
تا نهپیماید ره کوی دلارامی دگر
گر ز راز دلبر که دل اندر شهر نیست
در دل سنگین او یارب کسی یاره بماند
کیفیت غافل نبودم از بلای رفتنش

وه که بر جای جرس ناله بمحمل بست و رفت
پای دل محکم باین مشکین سلاسل بست و رفت
بسکه دل بر محمل آن شیرین شمایل بست و رفت
تا نه بندد ناکس آن عهدی که با دل بست و رفت
چشم از افسونگری آن شوخ غافل بست و رفت

با شهید تیغ خود را زنده جاوید یافت / یا ز طفلی دست و پای صید بسمل بست و رفت

مو کشان میرفت دل اندر پی محمل وصال / گر زان نگاه اندر سر مو داشت بر دل بست و رفت

عمر اگر زینسان رود وانرا که در بر یار نیست / ایچو شابخت کسی کز عمر برخوردار نیست
من ز جام عشق مستم زاهد از جام غرور / شکر لله انکه غیبم میکند هشیار نیست
خوبرویی هر چه بیمهری نمائی نیست کم / دردمندم هر قدر افغان کنم بسیار نیست
چون جان دادن بسی دشوار باشد بی وصال / ورنه جان در عشق دادن اینقدر دشوار نیست

چه رشک غیر فزاید که با منت ستم است / اگر هزار جفا میکنی هنوز کم است

مکن ز لذت پیکان خویش محرومش / چه شد که مرغ دل ما کبوتر حرم است
ننوشم از می گلگون عجب مکن که بدل / غم تو دارم و می از برای دفع غم است
چگونه مرحلهٔ عشق را توان پیمود / که آخرین نفس ما و اولین قدم است
ز راز هر دو جهان بیکشان شدند آگاه / سفال میکده را بین که به ز جام جم است
برفتن از بر او دل نهاده ام چه کنم / به الفتی که فزونست و طاقتی که کم است

وصال چند ز گفت و شنید و زهد و ورع / بیا که عمر عزیز است و وقت مغتنم است

ای دل ز درد و سوختی چون خویش نوازان غنیمت / گردی پریشان خاطرم خاطر پریشان غنیمت
آلوده کردی دامنم از عشق رندی مهوشان / چون خویش از خون دیدن آلوده دامان غنیمت
گردی شکار ناوک برگشته مژگانی مرا / یارب شکار تیر آن برگشته مژگان غنیمت
آواره کردی همچو تو آواره گردم از وطن / چون خویش یارب روز و شب سر در بیابان غنیمت
گاهی ز هجرم سوختی گه از غمم نگداختی / چون شمع هر شب تا سحر یارب گداز از آن غنیمت

گویی که همچو دست دگر پا بسته مشکین طره ات / گر دست دل دیگر وصال امشب در افغان غنیمت

نگاری در دل ما جا گرفته است / نهانی آتشی در ما گرفته است
نگاری نوخطی ماهی زره پوش / که گل در عنبر سارا گرفته است
از آن موران شکرخا شب و روز / قمر در کام اژدرها گرفته است
ز بس کالماس سبزد از عقیقش / زمرد گونهٔ مینا گرفته است
صدف پیدا نه و چندانکه خواهی / در و جا لؤلؤ لالا گرفته است
خیالش خواست برد از سینه ام دل / دلم اکنون خیالش را گرفته است
همانا فتنهٔ آخر زمان است / که دزد خانه را کالا گرفته است
ز من با کودکان شهر گوئید / که آن مجنون ره صحرا گرفته است
دلم برد و نهان شد هین بجوئید / که جادو در ولایت جا گرفته است
اگر پنهان شود پیدا کنیدش / که هم پنهان و هم پیدا گرفته است

وصال آهنگ جان افروزت امروز / اثر زان لعل جان افزا گرفته است

دلی کو در خم زلفت به بند است / همه صید مرادش در کمند است
فغان کز صبر باید ساخت درمان / که درد ما ز لعل نوشخند است
شمار تار زلفت خود بدانی / چه دانی اندهٔ ما را که چند است
چو سرو از میوه آزاد است غم نیست / که دستم کوته و قدت بلند است
ز لعلش میخورد از چشمش خرابم / بگو ناصح که اکنون جای پند است
بچهرش زلف از عنبر عبیر است / بروی خال بر آتش سپند است
نه خال این عارض خورشید را زیب / نه زلف این گردن مه را کمند است

ازآن زلفی که افکنداست بر دوش
باین روز م که می بینی فکنداست

وصال از عاشقی خو کن بخواری
که خوار عشق خوبان ارجمنداست

ز هر که راه تو گیری تو اندازتو گریخت
ز هر که راه تو برانی توان بعذر آویخت

چنین بلا که تویی در جهان که دارد یاد
نه از تو چاره و نه با ستیزه توان آویخت

شفای درد من این بس که ناوک تو بخست
بهای خون من این بس که ناوک تو بریخت

ندانمش بچه آسود هر که چون غمزه
ندانمش بکه پیوست آنکه از تو گریخت

وفا به پیش تو جرم و مراست نامه سیاه
بر این گناه شفیعی نمیتوان انگیخت

دگر بعشق نخیزد قرار در بر کس
دلی که در سر زلف تو دوستان آویخت

وصال در پی گم کرده گوهر خود باش
وگر که خاک جهانی بصدق خواهی بیخت

بیا که برخ خوب تو دیده پرنوراست
ز رخ نقاب برافکن که چشم بد دوراست

اگرچه پرتو روی تو عالمی بگرفت
هنوز روی تو از چشم غیر مستوراست

بجان که دست رسم نیست بر تو گلچینی
اگرچه همت هر کس بقدر مقدوراست

ز صدق صافدلانست ذوق شیدایان
که خانقاه خرابست و دیر معموراست

صفای باده‌کشان بی‌سبب از آن باشد
ز فیض صافدلیهای آب انگوراست

ز هر گناه توان توبه داد عاشق را
وگر ز روی نکو نگذرد نه معذوراست

مباش غره بخوبی که گل بعهد شباب
رود بباد که بر حسن خویش مغروراست

مثال آب حیاتست وصل دلبر من
که کس ندید ولی در زمانه مشهوراست

وصال هر که در این راه کام دل جوید
هزار مرحله از کوی عاشقی دوراست

سر چشم

گرچه از دور قدح ما را فرامش کرده و رفت
ساقی از رنگ خنده ما را نیز سرخوش کرده و رفت

با لب او شکوه‌ها از تلخ عیشی داشتم
از شکرخندی مرا از شکوه خامش کرده و رفت

هر که را امید مشغولی بکاری در غمش
کار چون با دل کشید او را بغم خوش کرده و رفت

بوی آن زلفم رساند هر زمان همراه باد
تا نپنداری که دل ما را فرامش کرده و رفت

دل ز یار از وعده خوش میشد انهم از فریب
بی‌گنه خون در دل یار جفاکش کرده و رفت

گفتمش نگذارم امشب رفتن از مجلس وصال
وه که چشم او مرا از باده بیهش کرده و رفت

دل و دین دادم و این واقعه تنها نه مراست
آنکه او بیدل و دین نیست ز عشق تو کجاست

پای جانها غمت از بند تن آزاد نمود
تا بدانند جهانی که غمت عقده‌گشاست

عقل هم واله رویش نه همین دیده و بس
جان هم آشفته رویش نه همین دل تنهاست

دل اگر شد ز پیش هوش سر رفته ز چیست
دیده گر ماند در او عقل فرومانده چراست

گل اگر اوست مرا چیست که اندر تن چاک
سرو اگر اوست مرا چیست که اندر گل پاست

او اگر شمع بود سینه من بهر چه سوخت
او اگر ماه بود پیکر من بهر چه کاست

او چو تیر است و من از بار غمش همچو کمان
زان چو پشت زمانی بکنارم برخاست

او باین گردن و چشم ارچه با آهو ماند
نسبتش هر که به آهو کند از عین خطاست

جای دارد که چنین بیدل و دین است وصال
کان سر زلف بلای دل و دین دل داناست

تا ندانند اثرها که بعناب لب است
تهمت مستی ما بسته بآب عنب است

تا ندانند که لعل تو چه می پیماید
همه دانند که این مستی ما بی‌سبب است

باده خواری بکجا و ز مژه خون افشاندن
همه دانند که خاصیت مستی طرب است

تو چه دانی که چه بر ما رود از سوز فراق
از دلی پرس که بر آتش سوزان حطب است

ترک یاری نتوان گفت که جورش مطبوع
هیچ نخلی نتوان کند که خارش رطب است

آه اگر از دل خارا گذرد نیست عجب
دل تو سخت تر از خاره بود و این عجب است

جان من بسته ببوس لب جان پرور تست
بر لبم لب نه و رحم آر که جانم بلب است

گر بهفتاد زبان وصف جمالش گویم
باز بر من چو رسد من عجمم او عربست

من طبیبا ز تو بر خویش خبردار ترم
که مرا سوز فراق است و تو گوئی که تب است

از وصال تو شب و روز مرا فرق نماند
گر از آن زلف برخ پوشی دانم که شب است

عشق نبود که نه با خویش بمحشر برد
هوس است آنکه بسر میرسد و جان طلبست

گر بنزدیک تو نزدیکی پروانه بشمع
وز تو گر دور بود دوری ماه و قصب است

از دوستان مجوی بجز داستان دوست
پروای غیر دوست ندارم بجان دوست

ما را فریب نامه و پیغام کس مده
باید حدیث دوست شنید از دهان دوست

آه دلم گر ز دل سنگ است مهربان
کاری نکرد با دل نامهربان دوست

هرچند نام ما بزبانش نمیرود
قاصد حکایتی بسرای از دهان دوست

ناچار باید شدن آماج تیر غم
بازوی سست تا چکند با کمان دوست

افزون کند جفا چو تظلم بری بیار
بیچاره من که باز گرفتم عنان دوست

دشمن کجا و راز غمت کی خبر شوند
از داستان دوست بجز دوستان دوست

با دوست هر غبار که بود از میان بجاست
غیر از غبار چهره که باشد نشان دوست

این طرفه بین که دامن گل میبرد خلق
ما را نصیب خار غم از گلستان دوست

میده که در زمانه یکی جاودان نماند
الا حدیث ما و غم دلستان دوست

ترسم وصال بگیره نامهربان شود
بگذار پیش از این نکنم امتحان دوست

واعظ اوقات همه صرف ریا کرد عبث
خویش را سخره هر پیر و پا کرد عبث

هرچه گفت از سر تلبیس و ریا گفت دریغ
هرچه کرد از سر تذویر و ریا کرد عبث

هر طرف ساده دلانند خریدار فریب
هرچه را کرد بکار دل ما کرد عبث

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
دل بیچاره به یک حیله رها کرد عبث

داشتم درد ولی مایه اکسیر خوشی
نرگس دوست به یک غمزه دوا کرد عبث

از خم زلف تو دل مایل تیر مژه شد
وه که مسکین سفر از چین بخطا کرد عبث

چون هلالیست وصال از غم خورشید رخت
خویش را بی سبب انگشت نما کرد عبث

نیست عاشق را ز جانان الغیاث
الغیاث از درد هجران الغیاث

آنکه او فریادرس فریاد از وست
دارم از جانان بجانان الغیاث

عشق خونخوار است و معشوق آفت است
الحذر از این و از آن الغیاث

درد ما بیچاره است و درمان مردنست
آه از این درد و ز درمان الغیاث

زان دو ابروی کمانکش الحذر
زین دو گیسوی پریشان الغیاث

گفت از بیتابی ازوی دل بگیر
نیست ما را دل بفرمان الغیاث

چون وصال از خشم هجرانت رسد
کی کنی از تیغ بران الغیاث

دلم ز جور فلک شد چو سنگ دیده زجاج
که میکند ز جاجی دل شکسته علاج

از آن شراب که بر سر حباب بها دارد
چو آفتاب که بر سر نهند زرین تاج

فروغ می نگر و ساغر بلورینش
که گوئی آمده از آفتاب و ماهش تاج

بتا ز خشم تو صاحبدلان میندیشند
که ناوک مژه جز دل نباشدش آماج

با که دلشده کانیم از دو فاظری
بشکر آنکه تو ئی بی نیاز و ما محتاج

و فاسبه بدیار رستان که در این ملک
من این متاع بسی بردم و نداشت رواج

اگر سفینه جابت بود وصال چه غم
ازینکه بحر غمم از هر طرف نمد امواج

بنای هستی من شد چو از برای قدح
زخاک من چه عجب گر شود بنای قدح

قدح چو بهر صبوحی چو پر کند ساقی
کند طلوع دو خورشید از صفای قدح

کسی چو جام شود سرخ روی روشن دل
که سجده همچو صراحی برد بپای قدح

چو جان بهای قدح بود بذل ساقی شد
مگر دهد قدحی تا دهم بهای قدح

بمدعای دل ما قدح بکف بردی
یکی لبی بقدح بر بمدعای قدح

مریز جرعه بخاک و بمن ده ای ساقی
بجان خسته من باش گو بلای قدح

وصال خواهی اگر آگهی ز راز جهان
مدار دست ز جام جهان نمای قدح

تو و دعای صباح و من شراب صبوح
درین میانه به من زاهد گراست فتوح

غرض چو راحت روح است از جهان بجهان
چه باک شرب مدامم که هست راحت روح

سرشک من همه عالم بموج طوفان داد
عجب مکن که چو جامم سفینه ایست چو نوح

بیار باده که مرهم ندارد الا می
چو تیغ غمزه ساقی دلی کند مجروح

درین زمانه که درهای خرمی بسته است
مگر ز دیر مغانم دری شود مفتوح

دگر نصیحت ناصح لما چه افزاید
که در غم تو شکستیم توبهای نصوح

وصال شرح غم خود مکن که سرخی اشک
حکایت غم خونین دلان کند مشروح

زخاک کوی تو بر چهره غباری بود
بشست اشک و مرا از تو یادگاری بود

چرا این بود که گاهی بر من می‌رفت
اگر بجز قه پشیمم اعتباری بود

قرار شد که نگنیه قرار پر نقش
مرا بعشق همین بود اگر قراری بود

نشست خط چو غباری بگرد ماه رخش
میان ما و تو برخاست گر غباری بود

بعهد ماست که غم در دلی گرفت بماند
خوش آن زمان که غمی بود غمگساری بود

برین که عشق دهد زندگانی جاوید
نوشته بود خطی لیک بر مزاری بود

بمن مبند که یار دگر گرفت وصال
گرفتمی بجهان گر بجز تو یاری بود

بتو دیده تا دل من زبتان فراغ دارد
بر آفتاب روشن که سر چراغ دارد

همه لطف و مهربانی همه ناز و نکته دانی
که بروزگار یاری به ازین فراغ دارد

قد دلکش تو طوبی رخ مهوش تو حورا
که ازینچنین بهشتی سر سیر باغ دارد

بخدا که می حرامست صبوحی آنکسی را
که نسیم صبحش از بوی تو تر دماغ دارد

چو کشاده دیده دل ز رخت نظر ببستم
که معاندان بگویند فلان فراغ دارد

بگل و بلاله نسبت چو دهم تورا که دیدم
یکی از تو چاک بر دل یکی از تو داغ دارد

لبت آب خضر یا چشمه کوثر است جانا
نچشیده کس جدا اند که چه در ایاغ دارد

بهوای سبز خطی بچمن گر آیدم دل
نه فراغ دار دار جای بطرف باغ دارد

ببلاغت وصال ار نبود گمان مسکین
بر بالغان چو طوطی سخنی بلاغ دارد

دل ز شکنج موی تو یاد ز من نمیکند
ده که غریب کوی تو یاد وطن نمیکند

عذر سخن بگفتنت خواسته تنگی دهان
بخت معینت ور نه او با که سخن نمیکند

تا سر زلف دلکشت دیده مشاطه صبا
جعد بنفشه را دگر پر ز شکن نمیکند

آنکه ز مشک طره تازه کند مشام جان
راه خطا نمیرود رو به ختن نمیکند

اگه نبود خاطرش گل رخ سرو قامتی | از پی سیر سرو گل رو بچمن نمیکند
بسکه ز گریه چون مین خاک کند عقیق گون | هر که مشام جان خوش از بوی یمن نمیکند

رفته وصال از کف دامن وصل لیلئی
بیهده جستجوی این ربع و دمن نمیکند

صبحدم صومعه داران در میخانه زدند | هر چه او داد سحر بود به پیمانه زدند
آه ازین سبحه صد دانه که شیطان صفتان | راه بس مردم هشیار ازین دانه زدند
ما به یک جرعه این باده خراب افتادیم | تا چه بگذشت بر آنان که خمخانه زدند
واعظ اسرار تو افسانه ام آید در گوش | مطربانند که اسرار در افسانه زدند
بگذر از خویش که راحت طلبی عشق نبود | تهمتی بود که دور از تو بپروانه زدند
آشنا واندو خوی بد برکان که چه کرد | سخن مهر و وه مردم بیگانه زدند
کر سیه روزی ما شیفتگی ما میخواست | که سر زلف پریشان تو را شانه زدند
از مکافات میندیش که در شرع وفا | گردن شمع بجز خواهی پروانه زدند

حسن او فتنه آفاق شد و شهر وصال
از چه زنجیر بپای دل دیوانه زدند

بگذاری از سر کوی تو عاشقان زدند | که خاک بوسی این در بخسروی ندهند
دمی ز روی جهان سوز برقعی بگشای | که عالمی همه در آرزوی یک نگهند
کرم نه بخت سیه بود جای حرمان بود | که زلف و خال و خط همچو بخت ما سیهند
اگر سیاهی بختم جدا ز روی تو کرد | بروی خوب تو از زلف و خال هم سیهند
غلام طلعت ترکان کج کلاهانم | خلاف نفس پرستان که ترک سر کلهند
بیا که شاهد غفوار چنین بهانه کند | چه زاهدان بهشتی بحسرت گنهند
طریق اهل خرابات صدق و صافی نیست | کر اهل کشف طلب میکنی بخانقهند

وصال پرده میفکن ز کار اهل ریا
که چون نکو نگری جمله سالکان رهند

دردی آید ز بر دوست دوا نتوان کرد | در بلا قامت او دفع بلا نتوان کرد
عالمی دفع بلا را بدعا می طلبند | چون بلا آنقد و بالاست دعا نتوان کرد
رند و رسوا طلبد عشق چرا نتوان بود | آه و افغان طلبد یار چرا نتوان کرد
تو رضا باز نخواهی شدن ای مه راضی | ورنه دل را بچه جور تو رضا نتوان کرد
بقضا رای تو دیدیم که تسلیم شدیم | ورنه خود اینهمه تسلیم قضا نتوان کرد
گر کمند سر زلف تو بود رهزن دل | خویش را هم که ازین دام رها نتوان کرد
قیمت گوهر اشکم لب لعل تو بس است | این گهر را به ازین هیچ بها نتوان کرد
غمزه گر تشنه خون است بکش تیغ و بکش | ترک این کار بکام دل ما نتوان کرد
فرق خواهند میان هوس و عشق بتان | ورنه با یار جفا پیشه وفا نتوان کرد
بعد ازین باده پنهان نخورم ای زاهد | کهنی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

چون وصال اینهمه از غمزه کمان ابروئی
خویش را اینهمه انگشت نما نتوان کرد

گر ای شراب هزاران اثر توانی کرد | کجا ز دل غم جانان بدر توانی کرد
گرفتمت کنی ای آه رخنه در دل سنگ | کجا در آن دل سنگین اثر توانی کرد
گرم بناوک مژگان هزار زخم زنی | خوشم که مرهمش از یک نظر توانی کرد
تو سخت بیخبر و راه عشق پر خطر است | مگر بهمره عشق این سفر توانی کرد
گرت نه طبع سمندر بعاشقی گر ای | چگونه در دل آتش گذر توانی کرد
شبان بی سحر من بدیده میگویند | بدرد چاره ز آه سحر توانی کرد
توای ز نیک و بد خویش بیخبر حاشا | مرا ز نیک و بد خود خبر توانی کرد

کلاه فقر طمع میکنی ز من بشنو / بسر گذاری اگر ترک سر توانی کرد

خبر ز راز جهانت نمیدهند وصال / مگر بجام جم دل نظر توانی کرد

بعشق آنانکه در تدبیر درمانند درمانند / بگو تا این بلا از خود بگردانند گردانند

در این ره تا بنام خویش مغرورند مهجورند / درین بازار سود خویش تا دانند نادانند

بجانی نرخ بوسی بسته اند و سخت بیرحمند / ز لعل و لب غریب ایدل که نستانیم نستانند

اگر بر سر بلا آنانکه عشاقند مشتاقند / وگر در ره سنان آنانکه جویانند پویانند

اگر از فخر سر بر آسمان سایند از شاهند / گدائی را که شاهانش چو بنشینند بنشانند

اگر چه جان شیرین دادنش سخت است گر اینها / تو باری آستین افشان که در پای تو افشانند

بهر فعلی رقم زد خامهٔ قدرت مکافاتی / وصال آسایش ار خواهی مرنجان کس که برنجانند

دو سنبلت که بخورشید پرده دارانند / بهشتی اند اگر چه سیاه کارانند

پیادگان ره عشق شهسوارانند / برهنه پا و سرانند و تاجدارانند

مراد بخش چو پیش تو نامرادانند / ملوک طبع و بچشم تو خاکسارانند

نظر بتاج فریدون و جام جم نکنند / مبین که دربدر و رند باده خوارانند

بتان که باغ گل و لاله اند محتاجند / باین گروه که با اشک همچو بارانند

چو خال روی تو ساکن در آتشم و خوشم / نه عاشقند که چون زلف بیقرارانند

بشاهی دو جهان تنگ نفس غمت ندهیم / خلاف نفس پرستان که غمگسارانند

حدیث توبه بمستان چگونه گوید شیخ / که نشنوند کسانی که هوشیارانند

ز عشق پاک شدم بستهٔ فراق که گفت / که رستگار کسانی که رستگارانند

وصال بلبل گلزار عارض تو بس است / اگر چه نغمه سرای چمن هزارانند

خیره عاشق چه کشی گرچه کسی هیچ نگوید / این گیاهیست که هر چش بری باز بروید

قصبی باید تا مه چو کند جلوه بسوزد / بلبلی باید تا گل چکند خنده بموید

من سپر دارم از آن کام بدشنام و تحیت / هر چه خواهد بگذارید خدا را که بگوید

ابدستان منه آنرا که نهد مرهم عاشق / مگر آن لحظه که از چارهٔ خود دست بشوید

درد را چون نه دوا کس بچه امید بنالد / راه را چون نه کران کس بچه منظور بپوید

آخر ای درد محبت تو چه دردی که علاجش / از گیاهیست که از تربت بیجور بروید

گم شو از خویش وصال ار طلبی راه بجانان / کاین مجالست که تا گم شده کس راه بجو شد

معشوقه حجاب بر نمیدارد / از چهره نقاب بر نمیدارد

از زور حساب میدهد پندم / عشق است و حساب بر نمیدارد

از زلف گران شد است از دلها / زلفست که تاب بر نمیدارد

در علم کتاب مرد نیت هست / این علم کتاب بر نمیدارد

همچو دل من قی جام بزاهد هیبت / این لاشه رکاب بر نمیدارد

مسکین ز می غرور خود مست است / زین بیش شراب بر نمیدارد

بردیم برهن خرقه با خمار / آن خانه خراب بر نمیدارد

گفتم ز پی ثواب میده گفت / این کار ثواب بر نمیدارد

خوش مرحله ایست رهد لیک افسوس / زین کار که آب بر نمیدارد

یاربند وصال خم شکن با هم / وین کار جواب بر نمیدارد

در میکده تا که قطره باقیست / دست از می ناب بر نمیدارد

نه من که همچو من از عشق شهره بسیارند | که جمله کنجی و بنهفتنش نمی آرند
کسی که های دلش ناگهان بگنجی شد | گر او بگوید همه یکانش بشمارند
نه آفتاب نهان شد بگل ز عشق بدل | تو لب ببندی و اعضای تو بگفتارند
محبت از در و دیوار سینه فریاد | بپاس عشق گرفتم چو نقش دیوارند
تو آب جوشان در دیگ آتش اندر زیر | نگاه دار که عشقت بدل نگه دارند
عزیز بوده ازین پیش در جهان عاشق | بعهد حسن تو خوارند از آنکه بسیارند
کجا معاف توان داشت آشنایان را | که در کمند تو بیگانگان گرفتارند
بتا بیا قد و عارضت به بستان بهار | تمام سرو نشانند ارغوان کارند
تو گر بباغ خرامی گل و صنوبر باغ | کجا ز خاک توانند سر برون آرند

از آن بیاسمن و سنبل است میل دل ما
که یادگار بناگوش و زلف دلدارند

ترک ما در خوبرویی شهره آفاق بود | لیک از او گر شکوه بی رفتار اخلاق بود
شکوه از آن بیوفا بیجاست کز عهد الست | حسن عالم سوز او را با بلا میثاق بود
غمزه کوتاهی نکرد از دل بقسمت ز ابتدا | تیرباران غمش را کی جهان مشتاق بود
عالمی از موج اشکم غرق طوفان بلاست | و آنچه را زین بحر گفتم خالی از اغراق بود
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقی است | گر ز زاهد سنی این فرزند از اول عاق بود
بر من از مستی ملامت تا بکی زاهد که من | تجربتها کرده ام غم زهر و می تریاق بود
آن دو ابرو گرچه هر یک جفت هم باشند | لیک هر یک چون نکو بینی بخوبی طاق بود
راستی هرگز ز قانون مخالف بر نخاست | این نوا تا بود زیب پرده عشاق بود

باده ممنوع است زاهد را نه عاشق را وصال
کانچه او را برگذشت از سر مرا تا ساق بود

به نیم لحظه که صوفی سری بجیب کند | هزار گونه تماشای عالم غیب کند
سزایش آنکه خلد خار غم بپای دلش | کسی که در گل این باغ شک و ریب کند
ازین چمن به سر خاری بمدعی نرسد | چه جای آنکه بچیند گل و بجیب کند
ز شیخ صومعه فرقست پیر میکده را | که دیده عیب نکرد آن ندیده عیب کند
چه باده بود که ساقی بجام رندان ریخت | که جرعه چینی صهبای او صهیب کند
گزیر نیست ز خدمت که عشق موسی را | گهی حواله بخضر و گهی شعیب کند

وصال وصل جوانان مجو در این پیری
که هیچ فصل شبابت زمان شیب کند

تا ز چه آمد خورشید لقا پرده فکند | کس نپرسید ز خورشید که کالای تو چند
وصل این تنگ دهانان طلبی غنچه صفت | خون دل میخور با تنگدلی خوش میخند
آنکه بر آذر عشق تو نشیند چو خلیل | هست چون خال بر خسار تو آمن ز گزند
گرچه ممکن نبود وصف قدت میخواهم | سخن خویش باین واسطه موزون بلند
تو بآن دل که دل از من بربی و سر پیچی | من بآن سر که سرت باز نه پیچم ز کمند
نیک آن خال رخسار تو موزون افتاد | باش کز چشم بدت باز بسوزیم سپند

گفتی از این سر کو رخت بردار وصال
جای دیگر بود اما تو نداری مانند

دیوانه که در سر زلف تو شد به بند | دیوانه است آنکه علاجش کند به پند
از باغ دل چو گلبن مهر تو سر کشید | دهقان عشق بیخ همه آرزو بکند
کوته نظر همین سر زلف دراز دید | ما را بپای دل زده هر موی دست بند
آهی که بر لب است عیان کرد سوز دل | پیداست آتشی است چو دودش شود بلند
همچون دلی مباد که نالد ازین جفا | بر تن سری مباد که پیچد ازین کمند

داوند بهره درد نخشند تا بکی / دیدند چاره صبر و نخشند تا بچند

گفتی وصال کیست که وصلم طمع کند / مسکین و ناتوان و گرفتار دردمند

بس سینه بخشی و آشفته دلی در هم زد / خانه صنع چو این زلف خم اندر خم زد

هرچه کوشند بویرانیش آباد تر است / هرچه کوشند بویرانیش آباد تر است

هر که زد خشت خرابات چه خوش محکم زد / هر که زد خشت خراباب چه خوش محکم زد

آدمی زاده همی میل بمیخانه کند / خشتش ایزد مگر از آب و گل آدم زد

زهر نان دست بطاول نگشایند بهم / غمزه اش زان ره این صومعه داران کم زد

کس بگنجینه دل ره نبرد جز از دوست / قفل کرد این در و از داغ بر او خاتم زد

آدمی باشش نه از جامه که با جام تهی / ساغر درد کشان خنده بجام جم زد

راه بیگانه ندادیم در این بزم وصال / هرچه زد سنگ به پیمانه نامحرم زد

یار تو اندوه روزگار ندارد / تا خورد اندُه کسی که یار ندارد

غم نبود چون تو غمگسار منستی / غم خورد آنکس که غمگسار ندارد

عیب کنندم ز کار عشق که عار است / عاشق پروای ننگ و عار ندارد

بسکه بخواهد کشید بار ندامت / هر که بدر بار عشق بار ندارد

عشق و شباب و شراب و شاهد مهوش / هیچ ندارد که این چهار ندارد

چون همه بیکار نیست جز غم خوبان / کار ندارد کسی که یار ندارد

تا تو جفاجو بروزگار شدی یار / کس گله از جور روزگار ندارد

مستی عشق از شراب ناب مجویید / میکده این خمر بیخمار ندارد

ترک غم عشق از وصال مجویید / عاشق او بر خود اختیار ندارد

چو اینجا خرقه

چو اینجا خرقه تقوی به یک ساغر نمی ارزد / چگونه در عوض کوثر دهندت کر نمی ارزد

چو ما گر ترک سر گفتی جلالت باده گلگون / وگرنه ذوق مستیها بدرد سر نمی ارزد

بیا ای شیخ و از چشم بتان بی باده مستی کن / وگرنه خرقه پشمین به یک ساغر نمی ارزد

بدادم جان گر از بوسی ستانم خنده زد لعلش / چه دلکش خنده یعنی ازین خوشتر نمی ارزد

چه حاصل نعمت دنیا که مرگش دوش بر دوش است / شراب زهر گین خوردن بجام زر نمی ارزد

صدف گو در نثار ابر دامان طمع مگشا / که زخم اره بر سر دانه گوهر نمی ارزد

بهای رندی ما بر لب ساقی حوالت کن / که این طاعت بحور و شربت کوثر نمی ارزد

تهی دامن بگو تا چند گردد دامن افشانی / که گوهر با عبوس خواجه گوهر نمی ارزد

گفتم که مشکلم ز تو آسان شود نشد / یا طبع کافر تو مسلمان شود نشد

یا از فراق یاد تو از دل برود رفت / یا از وصال درد تو آسان شود نشد

یا آه سینه رخنه در آن دل کند نکرد / یا چاک سینه بخیه مژگان شود نشد

یا بخت راه من بتو بد خود دهد نداد / یا صبر یار من شب هجران شود نشد

یا دوره فلک را پایان بود نبود / یا کار روزگار بسامان شود نشد

یا دیو ظلم از دم آصف جهد نجست / یا رفع ظلم صاحب دیوان شود نشد

یا با همه رواج شعر و کساد شعر / از شاعری وصال پشیمان شود نشد

چه شد آن ماه مجلس را که برقع بر نمی گیرد / بکام ما سیه روزان بکف ساغر نمی گیرد

بروی دوستدارا چون گل از شادی نمی خندد / ز دست میگساران باده احمر نمی گیرد

ره یاری نمی پوید دل یاران نمیجوید
سخن با کس نمیگوید غم از دل بر نمیگیرد

دهانش هیچ و من هیچون بسود آنک بگرفته
مخور تمطاعی را زجان کمتر نمیگیرد

مرا جز نقد قلبی نیست و آنهم بی نیاز از وی
میان ما و او سودای یاری در نمیگیرد

خیالی کش همش بوسست و ملک دل مسلم کن
بکمشا شهر ویران کس از لشکر نمیگیرد

بسی بهتر ز من دارد مراکی در نظر آرد
بلی ما خزف استاد دست کس لاغر نمیگیرد

حدیثی گفت و خامش شد تقاضا بیشتر کردم
بکمشا این صدف زین بیشتر گوهر نمیگیرد

به راستی نباشد عذر بهر قتل مشتاقان
چرا ساغر نمی نوشد چرا خنجر نمیگیرد

عجب داری که حافظ گفت از خسرو عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

بعهد خود وصال از خواجه ممنونست از جان
که مسکین در مدیح و در زر زند جنگر نمیگیرد

بده می گر خرد بنود ز خسرو یاد زی جستن
درین دوران که خسرو نیز جز یاد زر نمیگیرد

گر شنیده تحکمی که لبی چو قند دارد
دل عالمی بشوخی بخم کمند دارد

من ناتوان را بفراق خود فکنده
دل خود پرست جوید سر خود پسند دارد

همه جا گشاید از رخ چو بهار سد بشد
چو رسید چشم زخمش دل ما سپند دارد

غم کهسان جو زدی غم تنگ دانم چو گل
که بکار وحش قرین است و بر پرند دارد

چو زکس ملی کمانش برارهید کرد
ولی آنقدر ندانید که گرفته چند دارد

شب ما بتیره بختی شد و عیش ما بتلخی
بخیال آنکه ماهی لب نوشخند دارد

دل خستگی ندارم سر عشرت و ترنج
همه حیرتم ز زاهد که زبان بپند دارد

همه طعنه بر من آرند که اثرش دو امانم
نگران فتاده کو خبر از کمند دارد

نرسد وصال کس را که سخن ز رد تحنجر
مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند دارد

شه پارس آنکه تا زد چو سمند و تیغ یازد
سر سرکشان عالم بسم سمند دارد

اگر یک حلقه از آن زلف پرچین باز خواهد شد
تو بینی ما دو مسکین تا کجا غماز خواهد شد

شود پیدا که قند پارسی با شکر مصری
بشکر خنده از آن تنگ شکر باز خواهد شد

شبی کرشمه بگذارد که از رخ پرده برگیرد
ز ماه آسمان ماه زمین ممتاز خواهد شد

گر آن شاه میان ما در آید عجب نبود
که دیگر قیمت رندان شاه باز خواهد شد

در این بوم آن همایون پر هما گر سایه اندازد
غراب ما ز صومعه ما باز خواهد شد

کند فرق هوس از عشق و مغروری ز مهجوری
اگر یکچند بر اهل وفا دمساز خواهد شد

باین مقدار وان سودای عشق او ز من ناید
که این سرمایه اول قیمت یک ناز خواهد شد

چه خواهد شد بهای رونمایش گر بخشاید
که جانهای عزیزش صرف پا انداز خواهد شد

اگر شعر وصال و چشم مست آن صنم بود
ز عدل شاه دفع فتنه از شیراز خواهد شد

ز مدح لعل مه‌رویان بمدح شاه پردازم
کلامم پیش از این گر سحر بود اعجاز خواهد شد

رفت آنکه دل بود به آهش اثری بود
وانشاخ بخشکید که وصلش ثمری بود

آه سحری بی اثری نیست دریغا
کان روز بسر شد که شبی را سحری بود

دل نیز بخواست رهائی ز کمندش
این بود که این رشته بدست دگری بود

بد گو خبری برد ز من دوست نخندید
زین سو که منستم بخدا گر خبری بود

ارباب وفا هیچ همه بود و بد
میل دل خوبان بوفا گر قدری بود

کو راست که از روی چنین دیده بپوشد
دیدیم نه در قدرت صاحب‌نظری بود

عاشق بجفا شکوه ز معشوق ندارد
گر رفت سری در قدمی مختصری بود

کوته نظرا حالت پروانه چه دانی
کان شعله که در چشم تو آمد پری بود

بردم ز وصال از تو بهر کس که شکایت
از من بتری خار تری خسته تری بود

گر از زیر کلاه آن کاکل مشکین فرو ریزد
هزاران شور دل گمگشته از هر چین فرو ریزد

تعالی الله چه حسن قامت و لطف خرام است این
بهاری خواهم از بهر تماشا در چمن آید
بود دشنام تلخ اما شود شیرین تر از شکر
حذر ز ابرو کمانان گر نماید تیغ تقوی شاید
به این خورشید رویان یکنفس تا صبح ننشستم
بجز در کوی وصل از شکرستان حقیقت جو
بی داریم و زاهد عیب گوید باش تا بینی

که گوئی هر طرف از دامنش نسرین فرو ریزد
که از شرم رخش گلهای فروردین فرو ریزد
چو شکر پاره از پسته شیرین فرو ریزد
که پیکان گر ز نکه بارد همه بر دین فرو ریزد
که تا شب بر رخش از دیده ام پروین فرو ریزد
وگرنه دیر و زود این پیکر شیرین فرو ریزد
که صد بت ز آستین خرقه پشمین فرو ریزد

وصال از نازنینش نه بوسی است و بیم
که این نور به پیش شاه جم آیین فرو ریزد

بی باده و پیمانه چنین مست توان شد
ما را ز حریمان خرابات سبو نیست
پیچاله فتنه اگر پرستی دامی
آری چو قضا حکم کند بر سر مردم

از یک نگهی اینهمه از دست توان شد
از دیدن پیمانه کسی مست توان شد
آزاد ندیدیم که پابست توان شد
تنگ است که از نیست یکی هست توان شد

نتوان شدن آزاد وصال از غم ایام
لیک از کسی از خویش توان رست توان شد

زاهدان سبحه بیاد خط و خالش دارند
این نه حسنی است که در وی طمع کس نزند
بوالعجب چشم تو نیست که جان صرف کنند
مصحف صورت او آیه کامی بگشود

عارفان آینه بهر جمالش دارند
هر کسی از رهی امید وصالش دارند
تشنگانی که تمنای زلالش دارند
وین همه ساده دلان دیده بفالش دارند

عاشقان بر

عاشقان زان خط سبز و لب شیرین که تراست
گر که از ندو نوازند و لا رنجه مباش

نه سر خضر و نه پروای زلالش دارند
تا بخورشید رسد بدر هلالش دارند

دیده آنان که نبستند شب هجر وصال
خبر از شب روی پیک خیالش دارند

بر سر کوی آتش نه دل که دود سودا میرود
گاهی پریشان گه درهم که تیره گاهی درهم
عقل خردمندان بود آن حسن و صبر بیدلان
آگه شدی از عشق ما چند آنکه خواهی جور کن
گر عاشق و گر بو الهوس من بدبینی یکیم با

چون ما اگر داری دلی دانی چه بر ما میرود
چینی بیا در زلف او بر ما چه شبها میرود
ناصح بجو من بیخودی بحث تو بیجا میرود
دانی که مست است این شتر بارش به بینا میرود
عشق است و بار امتحان یا میکشد یا میرود

صبر و دل و دین و وصال رفت از من و جانی نبود
این است اگر رنج فراق آن نیز در پا میرود

آسوده دلان روی دلارای تو خواهند
دانند انا الحق بجز از دار ندارند
شاید که بنازند سری گر زبان رفت
جای تو چه عشاق نخواهم بدل تنگ
از هجر تو بیم است اگر وصل تو جویند

آشفته دلان آنچه تمنای تو خواهند
گویند و برآیند و تماشای تو خواهند
سر خود چه زیانست که سودای تو خواهند
در دوزخ افروخته چون جای تو خواهند
از خار چه پرواست که خرمای تو خواهند

این خلق که بینی همه رانشکی و نامی است
هر کس نه وصال است که سودای تو خواهند

تا نگوئیم رخت شاهد ما خواهد بود
ناله بی سوز نهانی نبود آتش بار
همه در فکر علاج من و من آسوده

که سر ما که زره برد و دل ما که ربود
گریه بی زخم درونی نبود خون آلود
زانکه اندرد که از قسمت ندارد بهبود

آنچنان نیست که افسوس کنم خون نخوری
اینقدر نیز نمی‌گفتم و خون میخوردم
من رهی پیش گرفتم که ندارد پایان
نیک بنگر که بیک شانه نمی‌ارزد دو حریف
ناله در سینه نهان کردن ما سود نداشت
آه من بین که بعنف حال دل از بر پرس

لیک آن روز که افسوس نمی‌بخشد سود
غمزه نشتر زد و خون دلم از دیده گشود
وین عجب دانم و کاین می نتوانم آسود
گرچه ساقی همه را باده ز یک خم پیمود
اینقدر شد که دلی خون شد و جانی فرسود
آتشی شست در آن خانه که برخیزد دود

خوش آنکه شب یار ز بخت جمله سحر بود
جز روی تو و چنبر موی تو ندیدیم
از چین سر زلف تو هر نافه خریدیم
دل را چه گنه کز پی زیبا پسران شد
زانرو که فریبنده عقل تنک آمد
چون بیخودی مست که بر باده دست

شب بود ولی با تو شبهای قمر بود
آن تیره شبی را که ز دنباله سحر بود
چون باز گشودیم همه لخت جگر بود
یعقوب نبی نیز گرفتار پسر بود
پرهیز نه در حوصله طبع بشر بود
ما را ز تو این بیخبری عین خبر بود

دیدیم وصال از سر کوی تو سفر کرد
معلوم نگردید که صبرش چه قدر بود

شاد آن قوم که خود با غم یاری گیرند
عاشقان را سر زلف تو کی این سحر آموخت
پرده از کار کسان باز گرفتن سهل است
ما نگاریم که تسلیم غم عشق شدیم
عشق شد با هوس آمیخته استغنا خند

از غم و شادی ایام کناری گیرند
که بر آتش بنشینند و قراری گیرند
گر توانند ز رخ پرده یاری گیرند
دیگران خوش که بدین دام شکاری گیرند
خدمتی خواه که یاران پی کاری گیرند

رخ مهتاب

رخ مهتاب اینه خوبان مرقع پوشان
یادگار رخ او قطره مژگان منست
خونبهای چه که از دست بتان شرمم باد

که به هر بیدق این رقعه سواری گیرند
که گلاب گل این باغ بخاری گیرند
کاینقدر هست که در پنجه نگاری گیرند

سخن حق نتوان گفت بر خلق وصال
مگر آنوقت که جا بر سر داری گیرند

ساغر اغیار پر می جام ما پرخون کند
هر گره افتد بکاری بیستونش باز کرد
اول عشق از صبحرا پا نهادم عیب نیست
میکشد رشکم چو چندبا کسی آن بیوفا
قانعم من بهر چیز جهان الا بوصل
غیر من کاندر دلم دایم خیال وصل نیست
خون کند دل با کند لعلش کام خنده

هر که را گفتند خوبی کارها داردن کند
اگه افتد کار او با زلف خوبان چون کند
کاین چنین شد هر کرا لیلی وشی مجنون کند
هر که را از غمزه خون ریزد مرا ممنون کند
همچنان محتاجم او دوران مرا قارون کند
هر که منی درد را از خانه اش بیرون کند
در معاذالله نخواهم بوسه زان چون کند

بنگر پای تا سر دلفریب و نازنین باشد
بهشتی را که میگویند بزم وصل دلدار است
مرا بمهری و محبت ندارد در نظر فرقی
سر زلفش چه خواهی کفر و روی نازنینش دین
من از کنام و شیخ شهر اگر مشهور جا دارد
فلک تا چند باشد قبله حاجات رخ نکشا
وصال از عاشقی از دوست و هر حال خوشی

از او یاری و خواری هر چه باشد دلنشین باشد
لبان آمیزش او جوی شهد و انگبین باشد
بحکم آنکه کار نازنینان نازنین باشد
که بازار نظربازان ورای کفر و دین باشد
که داغ عشق بر دل داغ تقوی بر جبین باشد
که چندی روی اهل آسمان هم بر زمین باشد
که نتوان گفت با معشوق دلداری چنین باشد

ازآن یار ار غم ما غم ندارد
که چه دل اندک و دل کم ندارد

وفا از همدمان جوید همه عمر
دل مسکین که یک همدم ندارد

ز فقر و سلطنت فرقی است ساقی
بیار آن می که جام جم ندارد

کسی جز من از آن زلف و از آن روی
شب و روزی چنین درهم ندارد

مخوان زاهد بفردوس برینم
که راحت دارد آنجا غم ندارد

نمیدانی که غم پرورده عشق
قراری با دل خرم ندارد

وصال از بی غمی خاموش ننشست
که غم دارد ولی همدم ندارد

کو نیا غمهای دل از دیده بیرون میرود
ورنه چندین جوی خون از دیده چون میرود

بیچو بیهایی که من دارم اگر ظاهر کنم
خلق را از یاد شور عشق مجنون میرود

آستین صبر برگیرم اگر از پیش چشم
طعنها از دجلهٔ چشمم بجیحون میرود

دین و دل بردا زمن آن زلف کج و حسن خرام
قصه در لطف خیال طبع موزون میرود

شهر را دروازه باید بست یا برقع فکند
ورنه خلقی از رخت بیچو بهامون میرود

ای نصیحت گو زبان درکش از آزار وصال
تو همی افسانه گویی و زدلش خون میرود

سبزه سیراب شد و گل بچمن می آید
غنچه زد خنده و بلبل بسخن می آید

عنبر افشان سمن و باد صبا غالیه سای
بوی آن زلف پریشانی من می آید

لاله افروخته شد غنچه سیراب شکفت
یادگار رخ آن غنچه دهن می آید

تاب جعد سمن و طره سنبل دیدم
یادم از زلف بت عهد شکن می آید

باغ گویی تو مگر کلبه عطار است
یا مگر قافله مشک ختن می آید

دیده کر سنگ

دیده گر سنگ عقیقی بفشاند چه عجب
گردم باد صبا بوی یمن می آید

تا قد و عارض یار است حرامست وصال
هرکه را دیده بشمشاد و سمن می آید

جلوه دلدار خواهی طعنه اغیار دارد
هرکه این گلزار خواهد صد هزاران خار دارد

دیده را چندانکه میبندم در آید از در دل
من ندارم کار با او عشق با من کار دارد

مرد عشق و کیمیا گر نه بیند روی راحت
یار جویی چند خواهد گنج خواهی مار دارد

مسکه با یاد تو شادم باکی از هجران ندارم
هرکه دارد میل گلچیدن بلای خار دارد

یار خواهی گوش خود بربند از پند و ملامت
راه عشق است ای برادر راهزن بسیار دارد

ای دل ار غیرت سبوس داری خم مرد راه عشقی
کانکه او این کار خواهد خویشتن را خوار دارد

بار خود می زخود نه تا که یارت بار بخشد
کانکه را این بار شد اندرین در بار دارد

بر تهی دامانیم خندند در سودای عشقت
دانکه او دامان ندارد سود از این بازار دارد

مسکه مپی خار و زارم عیر او یاری ندارم
او که آزاد است چون من صد هزاران یار دارد

سخت مینالد وصال از جور آن بدخو ندانم
یار دارد یا هزاران دشمن خونخوار دارد

چندانکه کردم پیرتر عشقم جوانتر میشود
تسبیح می گیرم بکف آن نیز ساغر میشود

هرچند میدزدم نفس از بیم آن آیینه رو
با آنکه رو با من نکرد از من مکدر میشود

از بسکه خو کرد است دل با زحمت ای ترک چگل
یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر میشود

گر رفتم و باز آمدم در کوی او جسم نگر
پنداشتم در عاشقی صبری میسر میشود

ملکی است دل کز خسروان هر کس از او برخوردتر
چون غم تسخیرش کند او را مسخر میشود

خورشید گردد جام می از عکس لعل دلکشت
کس دیده لعلی را که او خورشید پرور میشود

بشنو زمن هرگز وصال از ترک دلداری مجو
دل میبرد تا خون کند ترکی که دلبر میشود

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود
آخر آنجا از هجوم غیر جای ما نبود

بود این وصلی که میگفتند نامی بی نشان / یا برای دیگران بود از برای ما نبود
یاری و خواری بر عاشق یکی باشد ولی / جای آن یاری چنین خواری سزای ما نبود
ترک بدخویی سبب رنج است و بی عزتی / ورنه پیش از خواهش بوسی خطای ما نبود
سر نهم گردن کشد عجز آرمش خشم آورد / گوئی آن بیگانه وش هیچ آشنای ما نبود
عاقبت مردیم و جان بردیم از هجران وصال / ورنه او در فکر درد بی دوای ما نبود

خواست تا باشم بمحشر ز التفاتش بی نصیب
ورنه این قاتل بفکر خونبهای ما نبود

از تو هر تیر که بر سینه عشاق آید / آرزو نیست که در دل مشتاق آید
ما ز لعل تو از آن شاد بدشنام شدیم / گر پی زهر شنیدیم که تریاق آید
شرط دیدن همه آن نیست که با غیر اتی / که گر و نیز گهی جفت و گهی طاق آید
سست پیمان نکند سخت دلیهای توام / کاین نه سنگی است که بر شیشه میثاق آید
ما بچشم تو نیاید صفت غرقه اشک / شک درین نیست که در چشم تو اغراق آید
ایدل این سیم بر از اول سنگین دادند / آب صاف است میندار که با ساق آید
زمن ای یار درین شهر ندیدم چو توئی / کان جهان دیده که از گردش آفاق آید
نغمه راستی از زاهد کج زخمه مخواه / کاین نوا نیست که از پرده عشاق آید

خلق مشغول بافسانه کنم ورنه وصال
حال عشاق محال است در اوراق آید

هشتم سیل غم عشقت ز هر سو میرسد / کافرم بر بسترم گر دست پهلو میرسد
اشکم از سر گذشت از سر گذشتم شستشوی / دوش سیلابی که میگفتم بزانو میرسد

[illegible]

بوی جان از رهگذار یار می آید ولی / بر مشام هیچ دان عشق این بو میرسد
از بلندی گرچه گیسو تا بزانو میرسد / دست هر کس کی بدان شکنج گیسو میرسد
درد عاشق را طبیب شهر نشناسد دوا / این شفا از آن اشارات دو ابرو میرسد
خسرو اقلیم حسنت گرد اشک چشم من / مایه بحر ار چه پس ز رفت از جو میرسد
عاشق خسته است بر فتراک بسته است انتقاد / یا تو پنداری که شاه از صید آهو میرسد
از یمن می آید و همراه او بوی اویس / یا شمال از موکب سلطان هلاکو میرسد

این مرقع صرف پا انداز خواهد شد وصال
چونکه بر گوشت ز هر سو مژده او میرسد

انکه بغیر کویت جای دگر ندارد / گر بنگرد بر ویت چندان ضرر ندارد
بنم بیا دو رویت ماه شب و گل صبح / بوییت گل نباشد نورت قمر ندارد
معشوق هرچه بهتر صیاد هرچه برحم / حاشا که کشته خویش از خاک برندارد
از غیر دوست ما را باید نظر به بستن / گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
ایدل ز سرو قدان چشم وفا چه داری / در باغ دهر تا هست سروی ثمر ندارد
احوال بزم مستان از هیچ دان چه پرسید / کانکس که بیخبر شد از ما خبر ندارد

شعر وصال زیبد آویزه نکویان
کاین آب و تاب هرگز لعل و گهر ندارد

چه فتاده کان جفاجو سر وصل ما ندارد / دل دوستان بجوید غم آشنا ندارد
سخنی ز دوستداران بزره کرم نپرسد / نظری بدردمندان ز سر وفا ندارد
نه بر شجر امیدم نه بسایه نو ندیدم / مگر آن سحاب رحمت جز از گدا ندارد
ز صبا اگر بداند که چه عیبهاست ما را / دگر آن دو زلف مشکین بره صبا ندارد
دل من بغصه خو کرده و لب بشکوه ورنه / نظر آنچه از عنایت بمن از کجا ندارد

چکنم بچشم مست لب و لعل می پرستش
که وفا ز یار خواهند و نگار وا ندارد
دگر از چه ره درآیم که دل تو رام گردد
تو دل صبور خواهی و دیار ما ندارد

بوصال رحم باید که نمیکند وگر نه
دل رحمناک دارد بت من چرا ندارد

چه قرار خواهی از دل که بزلف یار گیرد
نگر او قرار دارد که دلم قرار گیرد
چه خیال بند بندم من پای بست خوبان
غم عشق کی گذارد که کمی دو کار گیرد
دل از و ندید یاری نه وفا نه غمگساری
بکدام امیدواری سر راه یار گیرد
همه متفق جهانی که بهار دل گشاید
اگرش تو گل نباشی دلم از بهار گیرد
منم و دلی نگارا تو بکینه و فا غم کن
که اگر تو اش نگیری غم روزگار گیرد
من عشق را ناصح دل خویش بشناسم
چو به بندش بزلفی ز برم فرار گیرد
دو هزار بت نهان دارد و مؤمن است زاهد
ز چه کافر است اگو بتی آشکار گیرد
ز برم سواره بگذشت و دلم ببرد بنگر
که چگونه عشق طفلی بیکی سوار گیرد
اگرش نگوئی این است گذشته از دل و دین
مژه اش سپاه پیچد نگهش حصار گیرد
کنم ار بدستم افتد ز دو زلف او حمایل
نگر این دل فراری برم قرار گیرد

بدل وصال بود این که تو در کنارش آئی
تو نیامدی و اکنون ز تو دل کنار گیرد

نه تنها ماه من از زلف خود مشکین رسن دارد
هزاران یوسف دل پیش در چاه ذقن دارد
دل اندر حلقهٔ زلفت کجا پروای من دارد
بعزت هر که عزت یافت کی فکر وطن دارد
که دارد چون تو یار گلعذار ماه رخساری
که مه زیر کلاه و بوستان در پیرهن دارد
دو آهوئی که چشمش نام کرد از نافه خوشبو
ز عارض تا بدامانش چو صحرای ختن دارد
دو یاقوتی که قوت جان و هش لعل افسونگر
دو درج من عقیق افشان تر از کان یمن دارد

بجز آینه

بجز آیینه ننماید بکس از روی زیبا را
بهشتی نغز دارد لیک بر خویشتن دارد
درین ننمود سخن کان لب بود چون غنچه خندان
سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد
تو خواهی عهد و پیمان نشکند شوخی که نقض را
اگر کاوش کنی با هر که ه چندین شکن دارد
چه استغناست این یا رب که گر کس قصد جان دارد
تو پنداری بسودای مه کنعان رسن دارد
کسی همچون چمن در برکشد سرو چمانش را
که دامن ز اشک خونین همچو دامان چمن دارد
دهانی سیم تن در صحبت رندی چو من مشکل
بتی کز سیم ساق از سیم بر از سیم تن دارد
کمند از مو کمان از ابرو خدنگ از غمزه دام از خط
تو گوئی هر بلای عشق دارد بهر من دارد
بت شیرین ز ترش منشین حدیثی گوی و بوسی ده
لب پسته است گو نه بوسه بخشد نی سخن دارد
بهر جا عاشقی دلخسته و بار غمی بر دل
بت شیرین من هر سو هزاران کوهکن دارد
کرم با خویشتن دارد شبی آنماه بزم آرا
یکی پیمانه ام پیماید و بی خویشتن دارد
عبادت خانه چین است زلف و عارضش گوئی
که هم بت هم شمن زان زلف پرتاب و شکن دارد
بتی بینی ز هر یک حلقهٔ زلفی که بر رویش
بلی چندان صنم دارد که زان افزون شمن دارد
بخلق و خلق و خوی و روی میماند بسالاری
که خلق نیک و خلق و روی چون نام حسن دارد

هنرمندی کز و نازد عجم نازی که در احسان
عرب از همت و طائی و سیف ذوالیزن دارد

دل ز خمناک و طره او مشکبو بود
راهم نمیدهد بجائی که او بود
روئی بسوی ما قدلان نگار کن
بهتر بود که آینه ات روبرو بود
چاکم بدل زدی نظر از روی کبر باز
کاین زخم را ز ناوک مژگان رفو بود
همچون صراحی از لب ساغر مگیر لب
در عیش گوش تا نفسی در گلو بود
حیف است آن نگار رود در کمند غیر
بگذار تا بجوی عزیزان فرو بود
روی نکو ز چشم بدان دور واجبست
ای بیوفا ز اهل نظر کی نکو بود

اشک از رخم غبار در شست ای دریغ / کاین خاک بر رخ همه کس آبرو بود
رشتم که آسمان نکند از خاک ما سبو / وان می که قسمت ماست همان در سبو بود
این چهار دل چه حریص است در طلب / کش در بر است دلبر و در جستجو بود
دیشب وصال آن سر زلف بدست بود / پنهان چه مشکلی که کف مشکبو بود

دانی چگونه همت امروز در فراق / دولت ز دست داده که در آرزو بود

چنان گر خواب ناز آن نرگس مستانه برخیزد / عجب نبود که از هر گوشه صد دیوانه برخیزد
اگر آن رهزن هوش اندر بزم هشیاران / یقین فرق از میان عاقل و دیوانه برخیزد
نباشد سوز شمع از آتش رخسار گل افروزن / اگر بلبل ببال شوق چون پروانه برخیزد
چه در قید شرابی لعل شور انگیز ساقی بین / که تا بینی چه مستیها ز یک پیمانه برخیزد
اگرچه نیست مردی بر زمین افتادن مردان / کسی کافکند عشقش بر زمین مردانه برخیزد
ز سرمستان جام زرق از همسایگان مجو / گرامیشان بخودان اگه نه از میخانه برخیزد
تو نازرده خود کس را بنیازاری تامل کن / که دود شعله شمع از دل پروانه برخیزد

وصال او نیابی راز پنهانت کند پیدا / نشان آتش آن دودی بود کز خانه برخیزد

زابرو کرد طلبکار روی مهر وشهند / مکن ملامت این گمرهان که مرد رهند
بسی اسیر خم آن دو سنبل سیهند / ولی کسی به سیه روزیم نشان ندهند
حریم بارگه عشق بوالعجب جائیست / که جای مهر و پایان سروران ندهند
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان / که محرمان تو در آرزوی یک نگهند
بشاه ره نه و غیرت نهشت عرضه دهیم / نیاز خویش بآن آن که محرمان شهند
بناله دو جهان را اگکنند زیر و زبر / شهان ملک محبت مبین که بی سپهند

دو مار تیره کند مهر و ماه و من دیدم / دو مار تیره که آئین روی مهر و مهند

وصال باده کشی سرخ روئی آرد بار / ولی چو چرخ ساقی نگشتند روسیهند

چو بر فی باشد و ساغر نباشد / بهشتی باشد و کوثر نباشد
مدامم ده بمشکوی شرابم / که آب ما قرین شر نباشد
مخوان آلوده زآب خرابات / گزین می دامن ما تر نباشد
می از بهر گنهکاران که کوثر / جز از زهاد دین پرور نباشد
منه بی آب صهبا گوهر جام / که جز می آب این گوهر نباشد
کسی شد منکر این گوهر جام / که او را آب در گوهر نباشد
همین طل گران در حلقه ماست / گران الحق ازین خوشتر نباشد
ولی چون نسبتی دارد بر باد / از آتش غیر درد سر نباشد
هوس خواهم ز عشقش گر هوائی / دو روزی باشد و دیگر نباشد
من از چاک گریبانی به تنگم / که او تا دامن محشر نباشد

وصال از شعر با زینت بپرداز / نکورو بسته زیور نباشد

هر کس که در قفای نکویان چو ما رود / ناچار گفتگوی بدش در قفا رود
شهانه جاریست مرا خون دل ز چشم / بر هر که دل بکس دهد این ماجرا رود
باشد به از گلی که زند گل رخی بسر / خاری که در طریق محبت بپا رود
الماس جود ز اکسیر عشق دوست / باور ندارم از سخن کیمیا رود
بیگانه را چه آگهی از راز عشق ماست / در حق ما هر آنچه رود ز آشنا رود
سودی ندارد آب بر آتش فشاندنت / اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود

آن خسته را که جز سر کوی تو نیست جای — مسکین کرش تو نیز برانی کجا رود
مسکین کرش تو نیز برانی کجا رود — مسکین کرش تو نیز برانی کجا رود
جانش ز کالبد رود از بیم روز بد — کر پیش دردمند تو نام دوا رود

از حرف سخت خصم کذارند کوی دوست
اما وصال زین سخنان کی ز جا رود

بسی باید نیاز آنرا که یار نازنین دارد — بدرد دل نشیند هر که یار دلنشین دارد
کزیدم باده در دنیا که جنت نیز این دارد — بلی با سینه‌ها کمند نرکس که عقل پیش بین دارد
بعشق از من می و معشوق بکزیدم یکی زین هم — مکر نه باغ رضوان هم شراب و حور عین دارد
بجای غم بود شادی و جای ناله آزادی — همان داریم ما رندان که فردوس برین دارد
ز جور یار زیبا روی زشت است ار شکیبائی — بلی باید نیاز آنرا که یار نازنین دارد
زمین را خجلت از کردن نخواهد بود اکر شنید — خجالتها که ماه چرخ ازین ماه زمین دارد
تو را از لاغری از ضعف من عار است و از … رو — نکار اندازی از بهر نکار من کمین دارد
منم محروم از دیدار و با اغیار پردازد — ز دو زد خرمن آسوده است و پاش خوشه چین

کی خور رسد از دنیا کی شاد از پی عقبا
وصال آنکس که عاشق شد نه آن دارد نه این

کل بر شکفت و باده رسید انجام شد — کو کلرخی که موسم عشرت تمام شد
ساغر بدست میرسی و تیغ بر میان — تا زین میانه قسمت زاهد کدام شد
چون هر کجا که هست بجز جلوه تو نیست — خاص تو نیست هر که در انکار عام شد
زان می مخوریم که درمان هر غم است — آری بدردمند تو درمان حرام شد
آزادیش محال بود با هزار جهد — آنرا که حلقه سر زلف تو دام شد
در سینه است جای دل اما دل مرا — هر جا بهی بجلوه … در خرام شد

شیخی جان

کفتی وصال از چه شکر بار شد ز کلک
شیرین لب تو دید که شیرین کلام شد

از هجر مکو که جان بسوزد — چه جان که همه جهان بسوزد
دل سوزم و از نهان کنم راز — ور فاش کنم زبان بسوزد
ابری که ز آه ما برآید — آتش همه کلستان بسوزد
آن کل که ز خاک ما بروید — از نفحه مشام جان بسوزد
در دوست اثر نکرد ار چه — بر ما دل دشمنان بسوزد

دل سوزد تا ز وصال بهر
ز آهی که دی ازان بسوزد

اظهار غم عشق تو ز انشا نتوان — کوته نظران عشق کرفتار نباشد
پاره ز روی یار منت دل آن زمان — عاشق مشمارش که طلبکار نباشد
یا رب سر زلف چه کمندست که در دل — یک دل نشنیدم که کرفتار نباشد
حرفی زدم از توبه ولی از سر سستی — ترسم بدر میکده ام بار نباشد
اسباب نکو روئی و خوش پیش تمامست — امنیت که با اهل وفا یار نباشد
اسرار غم عشق تو کر باز توان کفت — در میکده اولیست که هشیار نباشد
این شوق نباشد بره کعبه نه بسنید — راهم بدر خانه خمار نباشد
این بود اثر ناله و افغان که ز عشقش — شب تا بسحر نالم و بیدار نباشد
این است اکر جور و جفای تو ازین پس — بر خاطر اغیار ز من بار نباشد

در محفل است و این غم از دل نمیرود — کان شوخ بی بهانه ز محفل نمیرود

بازار امتحان تو گرمست و من غیور
شهانه بجستم من دیوانه عقل و هوش
کاری که در وداع تو ام چشم تر کشود

می ده که مهر روی تو از دل نمیرود
هر کس ره و روش تو عاقل نمیرود
این شد که راه کل شد محمل نمیرود

در بحر غم وصال تم چون سفینه ایست
اما سفینه که بساحل نمیرود

گر نه از خسته دلی ناله اثرها دارد
ذره دعوی پروانه اگر شوخ تنی است
رنج و حرمان و الم محنت هجران و ستم
ناله دوش تو از سر سپید آورد
جور چند ابلک اندیشه کن از خرمن خویش
بد مکو ببینی اگر رند ز خود بیخبری
طی صحرا و بیابان نبود شرط درست
ترک جان و دل و دین تا نکنی پای منه
حسرت یک نگهم کشت و بمن رحم نکرد

از چه با خسته دلان یار نظرها دارد
دل ما نیز در این شیوه هنرها دارد
عشق نخلی است کز اینگونه ثمرها دارد
یاد کر ناله امشب چه اثرها دارد
کآتش سینه عشاق شررها دارد
که ز نیک و بد ایام خبرها دارد
رهرو آنست که در خویش سفرها دارد
در ره عشق که صد گونه خطرها دارد
چشم مستت که بعشاق نظرها دارد

عقل ملکی که در تسخیر شهی خسته نیافت
عشق تشاهی که بر این ملک ظفرها دارد

رسید از بر جانان من نوید و نیامد
هوای آمدنش بود تا چه مصلحت آیا
همین نه خسته دلیهای من چو دید نبخشید
چو نای گفت دمی آیم و بلب بنهمت لب
وصال آگهی از مرغ دل ندارم و دانم

نوید آمدن جان بتن رسید و نیامد
بجز هلاک من از اشتیاق دید و نیامد
که جان رسیدن او را بلب شنید و نیامد
قدم چو چنگ در این آرزو خمید و نیامد
همین قدر که از این آشیان پرید و نیامد

روزی آن

روزی آن سپه او گرد از جا خواهد کشید
دل که با سپاه او خود از وی جا خواهد کشید

از سر انگور اگر بیگانه پا خواهد کشید
هر چه او با جور افزاید من افزایم بمهر
بکیفر وصل تو از چرخ این بلا فهمانده است
گر بکویش راه عشاق اینچنین خواهند بست
با چنان عزت بجور غیر اکنون راضیم

کار ما و یار با مهر و وفا خواهد کشید
ماجرای ما و جانان تا کجا خواهد کشید
انتقام غیر هم کو از ما خواهد کشید
کار ما زین پس به پیغام صبا خواهد کشید
کس نمیداند که از گردون چها خواهد کشید

غیر من کز هجر یار از وصل نومیدم وصال
هر کسی دردی با نبید دوا خواهد کشید

مکن کز دودش هر دم آهی بر آید
مبو سید یاران که نومیدی آرد
اگر کار با نرگس مست مشکل
بود بیکه بکشفت خوی دیرین
نفس را بدل زدم از آنکه ترسم
مکن اینقدر خو به بیداد ترسم
وصال ارباب خوبی و دلفریبی

کسی را که کام از نگاهی بر آید
گر از تربت من گیاهی بر آید
که کام دلی از نگاهی بر آید
چه حاجت که نام گناهی بر آید
مبادا از دل خسته آهی بر آید
که آه از دل بیگناهی بر آید
بنا که زخرگاه ماهی بر آید

بروز جوانان بیدل نشیند
اگر سپری از خانقاهی بر آید

جان ندادم گرچه هجران صبر و تابم میبرد
گاه از کویش برونم میکشد دست رقیب
آنکه منعم کرد دوش از رفتن در کوی دوست

تا نپنداری که بی سر دوی تو خوابم میبرد
گاه شوق روی او با صد شتابم میبرد
امشب آنجا باز با حال خرابم میبرد

میروم در کوی بی‌مهری با امید وفا / دل به پیش کافری بهر ثوابم میبرد
همت عشق ارمندی سوی من بنگر که من / ذره بودم بر به بزم آفتابم میبرد

این غرور و نخوتی کش عقل میخوانی وصال
میفروش از سر بیکجام شرابش میبرد

بد گوی ما که غیر نکوئی ز ما ندید / دید آنچه را نگفت و نگفت آنچه را ندید
بیگانه این شنید که دل آشنای اوست / بیگانگی آن بت نا آشنا ندید
دستم بسر چو دید ز عشقش بخلق گفت / کوتاهیش ز دامن جانان چرا ندید
پیغام داد قصه ما هر کجا برفت / تهمت نهاد در حق ما هر چه را ندید
با هر که میرسد غم ما میکند بیان / دلسوزتر ز دشمن ما کس بما ندید
اکنون بحال درد دلم گریه میکند / کاین درد را نخست چنین بیدوا ندید
اظهار دوستی بزبان میکنند خلق / کس در جهان بجز سخن کیمیا ندید

عنقا نهان ز آدمیان آن بود وصال
کز این گروه جور کشید و وفا ندید

شاهدان قوت تن از جان برده اند / کاین تن نازک چو جان پرورده اند
پرده راز حریفان پاره شد / باز این همه پاکان در پرده اند
عالمی را بت پرستی پیشه شد / این بتان باز از کجا آورده اند
من از ایشان بر نخواهم داشت دست / یکجهان دل را بغارت برده اند
پیش ما جز خون دل قوتی نبود / کس نداند کز کجا میخورده اند
از هزاران دل یکی بیرون نرفت / دام گیسوئی مگر گسترده اند
بیدلان دین باز گشتند از جهاد / ز آنچه چندانکه پا افشرده اند
زاهدان را چون چنین افتاد کار / از نظر بازان عبث آزرده اند

حال دل ما عشقبازان کو چنان
زنده ایشانند و باقی مرده اند

هر گریه که از جگر نباشد / در عشق تو معتبر نباشد
با روی چنین قمر نباشد / با حسن چنین بشر نباشد
از دیده عاشقان مدامش / آن سیل که تا کمر نباشد
از سینه بیدلان مخوانش / هر آه که بی اثر نباشد
بختم سوی دام ره نمون شد / این کار ز بال و پر نباشد
گر دل خواهی تو دل مبادا / در سر طلبی تو سر نباشد
داد دل خویش میتوان خواست / گر داور زداد گر نباشد
شرح غم خویش میتوان گفت / گر وصل بیک نظر نباشد
گویند که در بهشت حور است / گر هست چو این پسر نباشد
این است که بیوفاست ورنه / یاری به از این دگر نباشد
شب را سحری خوشست لیکن / گر ماه رخی بسر نباشد
اما شب وصل عاشقان را / آن به که ز پی سحر نباشد
این میکشدم که میکشد هجر / ما را و ترا خبر نباشد

بیچاره وصال کش نبیند
یک ناله کارگر نباشد

لبت را غنچه کمتر بنده بود / شکر محتاج شکرخنده بود
بسنبل نسبت زلف تو کردم / چو دیدم سر بزیر افکنده بود
خریدارش بجان گشتیم و جادا / که وصلش گوهر ارزنده بود
کجا همچون شهید تیغ عشقت / که خضر از آب حیوان زنده بود

علاج تلخکامیهای عاشق
ز لعل نوشخندت خنده بود

مرا ناصح نمیداد از رخت پند
گر او را دیدهٔ بیننده بود

وصال اکنون من و یاد وصالش
که نیکو گوهر از زنده بود

گر دو روز دگر از عشق چنین میکند زد
دل بجان میرسد و کار ز دین میکند زد

دست پرحمی اگر دوست گشاید ز میان
کار از ناله و فریاد و انین میکند زد

من ز تقوی سپری کرده ام از ساده دلی
با خدنگ تو که از جوشن دین میکند زد

عجب از خلق نبینم که با من آسایند
با چنین فتنه که بر روی زمین میکند زد

گر تو در صومعه با گوشهٔ چشمی گذری
آفت آنست که با گوشه نشین میکند زد

با تو مار انفس از باغ جنان می آید
ور تو ما را سخن از خلد برین میکند زد

من همان روز که آمد برم آن یار عزیز
گفتم این عمر گرامی بچنین میکند زد

نافه گویند ز آهوست ولی نکهت او
از نسیمی که ز زلف تو بچین میکند زد

یار اگر این وفاداریش این است وصال
هر دم از عشق تما بهتر ازین میکند زد

آمد آن روز که از او دل آتشبار رسید
پاک شد از من و ستم شکیبا ز رسید

وصل شاخی است که تا زیر قدم ننهند
عاشق روی تو را دست بدانجا

عضو عضوم همه از شوق بباید زخم
زخم پیکان تو بر سینه نثار رسید

هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد
درد عشق است که هرگز بدوا ز رسید

وعدهٔ وصل میدار نفرو که وصال
هم آنست که از هجر بغم در رسید

ای دل از سنگ سیه لعل بدخشان نشود
گفتمی لازم خورشید درخشان نشود

ابر را گو همه جا قطره فشاند چه گناه
زمینی که گلخن چمن و شوره گلستان نشود

همچو خضر ار نخورد آب حیات اسکندر
موجب منقصت چشمهٔ حیوان نشود

وصل یار ار نشود نیز نصیب چو منی
خوبی آینه تابنده بنقصان نشود

وعدهٔ قتل مرا داد و وصال از سستی
دارم امید گر این گفته پشیمان نشود

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند
چو از غم تو باین حالتم نظاره کنند

کسان که نسبت رویت کنند با خورشید
چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند

ز عشق رشتهٔ پیوند نگسلم هرگز
گرم به تیغ ملامت هزار پاره کنند

بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را
دل تهی نشنیدم ز سنگ خاره کنند

هزار منفعت از باده بیشتر دیدم
کمینه اینکه ز من زاهدان کناره کنند

چه حاصل است ندانم لباس تقوی را
اگر نه در غم مه پیکریش پاره کنند

وصال چاره آنان نخست باید کرد
که بر مریض غم عشق فکر چاره کنند

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود
گرش از سلسلهٔ زلف تو زنجیر نبود

سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت
ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود

بایدم ساخت بهجران چو ندیدم وصلت
چه توان کرد که کوشیدم و تقدیر نبود

سکهٔ صد جان بهای نگهی میدادم
از پی کشتن من حاجت شمشیر نبود

گو نیامیکشدم از پی دلجوئی غیر
ورنه افغان مرا اینهمه تاثیر نبود

چاره ها کردم و زلف تو نیفتاد بدست
رشتهٔ کار جهان در کف تدبیر نبود

شکر کامد ز شکن زلف وی افتاد وصال
که علاج دل دیوانه ز زنجیر نبود

بوی زلف تو در دست نسیم سحر افتاد   دل در پی او رفت چنین دربدر افتاد
کار دل مسکین به دعای سحر افتاد   وقتی که دعای سحری بی اثر افتاد
دانی که بود باخبر از راز دو گیتی   رندی که به میخانه ز خود بیخبر افتاد
از راز همه خلق جهان پرده برافکند   از عارض زیبای تو تا پرده برافتاد
تیرش بر رقیب آمد و شد جان من از تن   زد بر دگری زخم و بمن کارگر افتاد
شد رهبر ما پیر خرابات نترسیم   گر مرحله عشق بسی باخطر افتاد

نشکفت وصال از لبت کام روا شد
آری بجهان قسمت طوطی شکر افتاد

دل بسی شعله از عشق برافروخته بود   ما رسیدم بره عشق همه سوخته بود
همه را دیده شب هجر مدامم ریخت   آن گهرها که شب وصل تو اندوخته بود
دل چه شد بسته زلف تو زمن یاد نکرد   غالبا رسم وفا از تو آموخته بود
سوخت رشکم که شود برق که همین خرمن   کاتشین روی خود از باده برافروخته بود
یا نبود است چو روی تو کسی در همه خلق   یا ز روی دگران دیده ما دوخته بود
نام بی پا و سری برد که جان خواهد باخت   سوخت شوقم که گر با من دلسوخته بود

خرقه ننگ است بمی دادن و درد که وصال
وقتی این مسئله دانست که بفروخته بود

نه همین چابکی و خوب خرامی دارد   سرو من شیوه خوبی بتمامی دارد
گرچه از بهر فریب دگرانست خوشم   بدو روزی که مرا یار گرامی دارد
ما ز غم سوخته کار ز غم دوزخ نبود   زاهد اندیشه کند کو همه خامی دارد
بعد ازین هیچکس از عشق ملامت نبرد   با چنین رند گرا و عارف و عامی دارد
چون بود ذوق محبت نبود چندانی   یار شیرین لب اگر تلخ کلامی دارد

نخند چاشنی وصل که ترسد ز جفا   برو سوی که پروای حرامی دارد
گوشه در دلم از خیل غمش خالی نیست   ضبط این کشور ویران بتمامی دارد

همه را حسرت شاهی و عجب من که وصال
ما تو را دید تمنای غلامی دارد

نخواهم اینکه مرا یار در خیال آرد   خیال همچو منی ترسمش ملال آرد
تو شاه عرصه حسنی ستم من مپسند   مباد سلطنت روی در زوال آرد
بر آفتاب مه ماست زابروان دو هلال   گر آفتاب بهر ماه یک هلال آرد
بخرام ز سرو تو شیوه‌ها دیدم   هنوز تا چه ثمرها که این نهال آرد
نشان عاشق روی تو آتشین خو نیست   از آنکه عاشق روی تو در خیال آرد
چه جای پیکر چینی که نقشبند قضا   نه ممکن است که نقشی بدین مثال آرد

بغیر نیشکر از هر نی شکر نخورند
گر از نی قلم آرد شکر وصال آرد

آن نه رویست که از دیده توان برگیرند   وان نه قامت که گذارند و صنوبر گیرند
آن نه یاریست که با او هوس حور کنند   وان نه لعلی است که با او می احمر گیرند
حاصلی نیست که با کوی تو رضوان طلبند   صرفه نیست که با لعل تو کوثر گیرند
چون برخ و زلف نمانی زرخ و زلف بتان   عود بشکسته به پیش تو ز مجمر گیرند
من ز محرومی خود شادم و بمهری تو   تا که بی پا و سران از تو طمع برگیرند
عجب از غیرت عشاق اگر دامن دوست   بگذارند و بکف دامن داور گیرند
کشته تیغ بتا بر زانو هلاکش شمرند   سر که در عشق رود زندگی از سر گیرند
باده بی روی دلارام شمارند حرام   پیش من لیک چو با روی تو ساغر گیرند
دیده بستم ز نظر چون نبود وصل مدام   چون نکوتر نشود به که لبی تر گیرند

چون میسر نشود وصل دلارام وصال
به که هر کام که جویند میسر گیرند

آنانکه با خیال تو روزی بسر کنند / نبود عجب که در دل آتش گذر کنند
کی با چنین جمال نظر بر قمر کنند / یا با چنین مقال خیال شکر کنند
تا کوی تست هر چه بجای دگر شوند / تا عشق تست هر چه بکار دگر کنند
در دار تو میدهی ز چه اندوه جان خورند / تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند
آید چه قصه غم عشق تو در میان / آن به که قصه های دگر مختصر کنند
ناچار ما و زخم خدنگ غمت چو نیست / صبری که پیش تیر جدائی سپر کنند
فرخنده روزگار کسانی که با رخت / روزی بشب برند و شبی را سحر کنند
نه ماه دیده اند و نه رخسار گلگشت / آنانکه وصف روی ترا با قمر کنند
نشنیده ام که قصه ی مستی آورد / از وصف لعل او زخودم بیخبر کنند
اکنون که سوختم حذر از عاشقی چه سود / بایدهم از نخست ز آتش حذر کنند
پیش من آن سفر که شمارند از سقر / آنست کز دیار نکویان سفر کنند
بر قول آنکه عشق گناه است اهل عشق / گر سر نهند کی سر ازین جرم بر کنند

حیف است بنگرند بعیب کسان وصال
تا میتوان بعارض خوبان نظر کنند

داماان مرا عشق پر از در ثمین کرد / با هر که وفا کرد دلا عشق چنین کرد
جز من که ز عشق تو شد این هر دو ستم / هر کار کسی کرد پی این دل و دین کرد
کامی بسلامت نبود در ره عشقش / با غمزه کمانکش شد و با طره کمین کرد
من روی ندیدم که لطافت به ازین داشت / یا لب نشنیدم که عبارت به ازین کرد
در کاخ چو شد کاخ چو بتخانه چین ساخت / در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد

خونی که لبت کرد ز غیرت بدل لعل / زلفت همه را در جگر نافه چنین کرد
هر خانه برانداز که آشوب جهان بود / پیدا و سر زلف تو اش خانه نشین کرد
من رخ ز چه برتابم از آن مه که قمر نیز / از بهر تماشا ز فلک رو بزمین کرد

چون صبح شب تیره ما ساخت منور
گوئی که ز خاک در شه زیب جبین کرد

خنک پدر که چنین نازنین پسر دارد / که خوی چون ملک و روی چون قمر دارد
کدام شاخ بدین گونه میوه آرد بار / کدام باغ چنین سرو سیمبر دارد
نخوانده ام که کسی پیش ازین سخن گوید / ندیده ام که کسی همچنان کمر دارد
پری که از نظر آدمی به پرده دراست / مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد
کسی که لاف ورع میزند بروی چنین / مسلم است اگر تاب یک نظر دارد
عبث درین سر کو با جفای غیر نساخت / دلم که هیچ ز آرام خود خبر دارد
کسی که گفت ره عشق بس خطرناک است / محقق است که جان پیش او خطر دارد
هر آنکه در ره معشوق زر فشاند و سیم / نه عاشق است که بیچاره سیم و زر دارد

وصال از نی کلک تو بس عجب دارم
که او بحوصله عالمی شکر دارد

مشکل که بی تو اهل وفا زندگی کنند / ور زندگی کنند بشرمندگی کنند
گر برقعی ز عارض تابان برافکنی / کی وصف مهر و ماه بتابندگی کنند
گر سر فرو بسلطنت آری بدین جمال / شاهان بهیبت آرزوی بندگی کنند
هر جا سخن ز طره آشفته میرود / تعریف حال با پراکندگی کنند
عقلی که شد بعهده او امر عالمی / با عشق نسبتش بفروماندگی کنند
تا پای سیر و دمن ز راه طلب که دست / در گردن مراد بجویند کی کنند

جان در بهای وصل تو دارد وصال آه / گر قیمت وصال به ارزندگی کنند

از صبوری هرکه راز عشق میخواهد بپوشد / نیست عاشق ور بود اندر هلاک خود بکوشد
ناصحا جهدی که یادش در ضمیر من نیاید / ور نه دل هر روز و هر ساعت نصیحت می‌نیوشد
منع من از ناله با سوز درون سودی ندارد / آتشم پنهان اگر خواهی که دیگ من نجوشد
دل زجان برکندن اولیتر بود گر زهر جانان / در نپوشد دیده زان بهتر که از دلبر بپوشد
برکجا اندازم آن چشمی که از رویت بپوشم / تا چه زان بهتر خرد آنکس که یوسف میفروشد
کیمیاگر را دلم ماند همی در راه وصلت / هرچه کمتر یافت مسکین در طلب افزون بکوشد
هرکه او بر درد دوری چاره میجوید زباده / باده زهرش باد اگر پیوسته خون دل ننوشد
گشتم ایمن از زوال عشق در هنگام پیری / برف چون در کوه افتد چشمها دیگر نجوشد

چون وصال از بایدت گفتار خوبا در دل کن / چنگ اول سینه مجروح شد وزان پس میخروشد

گر باین حسن و لطافت دگری خواهد بود / نیست پنهان ملکی یا قمری خواهد بود
کرم از روی چنین دیده نظر باز گرفت / تا کجا قدرت صاحب نظری خواهد بود
کس ندیدم که ترا دید و دگر بار نخواست / ور بود نیز بجز من دگری خواهد بود
من سر از عشق نپیچم به همه حال که هست / ور سری نیز رود مختصری خواهد بود
غایت آنست که از دست غمت جان بنهم / چه تو هر سود که باشد ضرری خواهد بود
ساکنان همگی گرچه ز خود بیخبرند / باده میخانه که آنجا خبری خواهد بود
بهتر آنست که ما لاف محبت نزنیم / کانچه ریزیم بپای تو سری خواهد بود

گر وصال از تو که یار جفایی سهل است / عاقبت نخل وفا را ثمری خواهد بود

شادم که خوار بهای عشق از اعتبارم افکند / ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افکند
ایمن نبودم روز وصل از محنت هجران او / می گفتم این می عاقبت اندر خمارم افکند
شادم که بی پایان بود بحری که در وی غرقه‌ام / امید موجی نیستم کاندر کنارم افکند
هردم ز عشق پرده در کارم رسوائی کشد / امید وصلت پرده‌ها بر روی کارم افکند
یاد از دیار عاشقی کانجا همین غم بود و بس / ترسم اگر یاری کنند در آن دیارم افکند

پروانه را مانم وصال از عشق روی او نصیبم / کاهنگ وصلش چون کنم بر جان شرارم افکند

بر خلاف عاشقان شادم ز پند / زانکه از پندم قوی تر گشت بند
فخر من در عاشقی از کشتن است / شمع از گردن زدن شد سر بلند
عشق یار از هر غمم آزاد ساخت / این عجب دیدی رهائی از کمند
چونکه هر چشمی بروی اوست باز / چون در آتش من نسوزم چون سپند
از تو من واقف ترم بر خود طبیب / نیست جز دردم دوائی سودمند
جلوه خوش از سرو یا از قد یار / خنده از گل یا ز لعل نوشخند
شاید ار معذور دارد تندرست / زانکه بیدردی ننالد دردمند
نوش باشد نیش باشد سازگار / وصل باشد هجر باشد دلپسند
چیست حال صبر پیش زور عشق / چون ضعیفی با حریفی زورمند

بوالهوس هرسو نظر بازد وصال / عشق خواهی باش یکجا پای بند

پای بند عشق تشکل با ملامت کی بسازد / کاین زند دامن بر آتش و آن در آتش میگدازد
ای که گفتی بخت اگر سازد بسازد یار با تو / یار چون با من نسازد بخت کی با من بسازد
در غزای نفس آن غالب شود کز خود گریزد / در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد

چو شمع منظور منی جا دارد ار بر خود ببالم
از بتان گردن فرازی نیست اندر عهد حسنت
از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت

همچنین معشوق هر کس با بود بر خود ببالد
ور بود از حسرت تیغ تو گردن میفرازد
هم ویرانیست آری هر کجا سلطان بتازد

گر غمی بینی وصال از دوست نومیدی مبادت
گر غمت گر پشت خم سازد چو چنگت می‌نوازد

از زلف و خال و خط که بر آن روی دلکشند
روی تو دزد دل خط و زلفت بپیچ و تاب
گویند زاهدان که نظرباز دور صحبت
دانی که صحبت که کدورت برد ز دل
چندان کنند جلوه که شیدا شود کسی
عیب است پیش طایفه کار عاشقی

اهل بهشت لیک مقیمان آتشند
همسایگان دزد خود آری مشوشند
من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند
دردی کشان که هیچ چو می صاف بخشند
ای دل مخور فریب که خوبان پری وشند
و آنان که عاشقند بدین نکته بیخبر خوشند

خواهی وصال وصل بتان با جفا بساز
ساغر کشان بزم محبت بلاکشند

تو را تا چون خودی بینی بدست آئینه باید
تو ای واعظ نصیحت را به شیادان مجلس گو
چنان بشکن که هم ز اول پری بری تو دست
بتا گوئی امشب از در این خانقه بگذشت
بواعظ چهره بنما گرچه بینائی در او نبود
نمیدانم چه سنگ است این که جای آن ابرو دارد
عجب داری ز من گر بیخودی مستی ز رقصم
نه مانی با همه صنعت که من خود آنچنان دانم

ولی چون چون خویشتن بینی ببیند دست بیفزاید
کز آن چشمی که من دیدم بگوشم پند در ناید
که آخر با هزار افسون دلت از دست برباید
که شب بگذشت و از این صوفیان یک تن نیاساید
هم آخر این اثر بخشد که دیگر وعظ ننماید
که سنگ او بشکر وسوزد دلم بر من ببخشاید
تو یک ساغر بخاک افشان و بنگر چون برقص آید
که آن کار است این صورت که کس زینسان نیاراید

مرا تا بی نشد ممکن که برگیرم دل از بهرت
گلی رنگین بدست آورده ای عندلیب اما

کس ار داز دو دلی ز سنگ خارا سخت تر باشد
دریغ آن سنگر زیبا که چندانی نمی پاید

وصال از خویشتن برخیز تا با دوست بنشینی
که تا با خویشتن دل البته کاریت نگشاید

دوشم که دست در خم زلف نگار بود
چشمی که تا به روز در آن شب ببزم ما
میخور که بر فسانه زاهد نداد گوش
ز انجام عشق هم و هیدم که دور جنت
گفتم بپای عقل برم جان ز دست عشق
جز دست خسته‌ام که نداد مدعی

مرا آرزو که داشت دلم در کنار بود
در خواب بود چشم بد روزگار بود
از آنکه چشم بر کرم کردگار بود
من دیدم این معامله ز آغاز کار بود
چون دیدم این پیاده نه مرد سوار بود
بس دستها که دادی و ناپایدار بود

دانی وصال از چه سیه کرد نامه را
شرم آمدش که عفو وی امیدوار بود

گرچه بتان حوروشند و حور لقایند
گر تو صنم نوبتی به بام بر آئی
رانده هر در شدم ز غمخواری عشقت
رسم عجیبیست در دیار نکویان
نقش نگین را توان زدودن و نتوان
پاس دل و دین بسی نمودم و نتوان

با تو همان به که خویشتن ننمایند
مهر و مه از آسمان بزیر در آیند
آه بکویت کرم در پی تحکم آیند
جور نمایند و دوستی بفزایند
نقش غمت را ز لوح دل بزدایند
کاخرش از من بغمزه بربایند

وصف لبت گر وصال گوید از اینسان
بس شکر از کلک او که خلق بخایند

پیرم و از سر من عشق جوانان نرود
هرچه در طبع بشر جا بکند آسان نرود

همه گویند که پیری ز غمش دل برگیر
ای اجل بجه مشو قتل من از تیغ تو نیست
یا دیو سف زغم پیرهنم فارغ ساخت
ای پدر اینهمه شرمنده ام از خویشتن
این من و راه صلاح از من آید کاری
ایکه گهی نظر از روی نکو باید بست
آنچنان روی که از چاک گریبان بستند
آن نه عشق است که از دل رود از بیم رقیب
هر که مجنون تو شد اینقدرش باشد هوش

عشق راهی است که با عمر بپایان نرود
تا که جانانه نیاید بسرم جان نرود
کو دگر قافله مصر که کنعان نرود
سر شوریده دگر در پی سامان نرود
ورنه دل تجربه کردیم بفرمان نرود
گر به پیش نظران سرو خرامان نرود
دل سنگین چکند گر بگریبان نرود
شوق حاجی رسد از بیم مغیلان نرود
گر در خیمه لیلی به بیابان نرود

با تو آن عهد که بسته است وصال از سر مهر
اندر آتش رود و از سر پیمان نرود

از نگه نظر نوازد و از نگه نظر کشد
این جان بروی دوست دهد آن بسوی دوست
زهر کشنده نیست چو هجران روی دوست
از رشک غیر گرچه به هجران رضا شدم
گویند خضر جان ندهد ز آب زنده گی
هرگز نمیرد آنکه ز لعلش حیات یافت

ما بنده ایم اگر بنوازد اگر کشد
عشق است و هر که با طریق دگر کشد
کان میکشد بتلخی و این تلختر کشد
هم باز رشک غیر که هجرم بتر کشد
چشمت کمان و ترکش از غمزه نظر کشد
او را بضرب تیغ جدائی مگر کشد

مانند شمع در شب هجران وصال اگر
ما را بوقت صبح بی سیمبر کشد

کو زنجیری عشق بتان تدبیر میخواهد
از آن همت که از پیران جوانان همت میخواهند

کسی کاین رشته از کف میدهد زنجیر میخواهد
که عاشق خویشتن را در جوانی پیر میخواهد

کسی

کسی کو را ز پیری پشت شد همچون کمان چون
گذشت ایام سنگ و در تو سکین دل نشد گاهی
اگر چه پیری ز من خواهد بنیاساید دل از شادی
خدنگی را بجانی میخرم لیکن از کجا آرم

اگر پیوست با ابرو کمانان تیر میخواهد
دل سنگین که گهی ناله شبگیر میخواهد
کمر دربسته این که اکنون مراد دیگر میخواهد
جهانی جان گران آن جان جهان توفیر میخواهد

وصال از زخم دل اکنون چه پیدائی ندا
که چون پیوست با ابروی او شمشیر میخواهد

عشق تو از جان من دمار برآورد
مهر تو گفتند نخل بی ثمری بود
با دل از سنگ سخت تر چکند دل
مرگ بیکبار بهتر نه و هجرت

جان نگارم ز بنهار برآورد
این همه رنج این نشان ها ز بر آورد
آه گرفتم به سنگ کار گر آورد
جان من از تن هزار بار برآورد

کاش افکنان صید که خونخوار اند
نه که گوشند و افکنند بخاک
سعیشان اینقدر که صید کنند
یا نسازند کاش ساز نگار
گفتم ای دل حذر که چشمانش
پر فریبند گرچه مخمورند
با همه زیرکی ز وحدت راه
عاشق از کیمیا عزیزتر است
آدم از روی معنی آدمیت

صید خود را ز خاک بردارند
وانچنانش بخاک بگذارند
وانگهش ناگرفته انگارند
یا که فتراک نیز بردارند
خواب بیدار و مست هشیارند
تیر کیشند گرچه بیمارند
راست آنکه هر دو سحارند
وه که در چشم گلرخان خوارند
تو بصورت مبین که بسیارند

گرت اندیشه خویش است مجو کام دل
به که آن برق تو را راه بخرمن نکند

تو دل از کین بداندیش بپرداز وصال
دشمنی ورنه محال است که دشمن نکند

خاطر آزاد خواهی و دل خورسند
دل ز جهان بگسل و بدوست بپیوند

دل که بمهرش سپردی از همه بگسل
چشم که بروی گشادی از همه بربند

پند نگاه دوستدار ز دوست ببرد
پند نه گر بند او جدا کنی از بند

عاشق خورسند کس ندید بجز من
عشق تو نگذاشت گرچه یکدل خورسند

زحمت دیوانگان خویش چه خواهی
پرده بر افکن به پیش عقل خردمند

خلق مرا سنگ زند لیک تو را نه
گاه ز بندم کنند بیم و گه از پند

من هم از آن خوی جا نکند از بجانم
لیک نه بیم کسی بروی تو مانند

بر شکر آن کس که راه داد مگس را
آه که بر طوطیان روا نکند قند

تا که بگویم وصال کاین لب شیرین
کام مرا تلخ میکند بشکر خند

نقاب بسته مهش تاب آفتاب آرد
اگر نقاب ز رخ بر کشد که تاب آرد

فسرده ایم و ز معشوق وی گزیری نیست
مگر موسم دی رو بآفتاب آرد

بهوی کو رژم از جام باده باز مدار
چگونه تشنه رخ از بحر در سراب آرد

فسرده عنبم کی برد فسرده ولی
اگر نه ساقیم از لعل خود شراب آرد

نکیه زر و سیم نه بزم نقل و شراب
مگر کسی بمنت از پی ثواب آرد

عنایتی بمنت میبت بخشم آرد کاش
بهانه که تو را بر سر عتاب آرد

وصال خسرو ملک غمت اگرچه گداست
مگر گنج عشق تو را او دل خراب آرد

غالب ایشان که آدمی شمری
همه گرگان آدمی خوارند

از برون نوش از درون نیشند
در عقب خصم و در نظر یارند

کی سزاوار دوستی باشند
که بصد دشمنی سزاوارند

رو بدیوار کردن اولیتر
تا بدیبان که نقش دیوارند

شایدش گر وصال نسپارند
چون وصال از کسی بدست آرند

دلبری همین چهره دلربا باید
هزار شیوه بتا بجز وفا باید

که گفت آنکه گل اندام و ماه سیما شد
همه بمردم بیگانه آشنا باید

مدام جور و جفا ملک حسن را خطر است
مقرر است که که درد و که دوا باید

وفاست زینت خوبان چو عدل زیب ملوک
که گفت هر که نکو روست بیوفا باید

بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ربود
همین نه روی دل افروز دلربا باید

بغیر حسن دو شرط است دلربایی را
یکی وفا و دگر آنکه در کجا باید

نه هر که اهل نظر شد سزای مهر و وفاست
نگار من که نظرباز پارسا باید

بجز بدیده تقوی نظر نکرد و پاک
رخام تا که شود لعل سالها باید

وصال خوش شده دل را ز مان بهم آمد
مس گدا خشه را فیض کیمیا باید

آنچه آن دوست بمن کرد بدشمن نکند
برق با خار و خس و شعله بخرمن نکند

نه همین من بغم عشق گرفتارم و بس
گل شادی کس از این باغ بدامن نکند

مزن ای خصم من طعنه ز بیمهری دوست
با که آگاه وفا کرد که با من نکند

این چنین بت که تو بی گر سوی بتخانه شوی
سجده بر پاسخ بی هیچ برهمن نکند

مکن ای شوخ که گر بر پر و بالم نگر و
طایری بر لب این بام نشیمن نکند

چه غم که بوسهٔ جانان بنرخ جان باشد / چو جان نه بوسه دهد بوسه رایگان باشد
اگر که عشق تو با جان سرشته اندر چیست / که جان ز تن شد و عشق تو همچنان باشد
ضرورتست گریز از بلای ناوک تیز / اگر نه از قبل یار مهربان باشد
هلاک ماست بتیر فراق و طعنهٔ خصم / چه حاجتست که تیر تو در کمان باشد
ولی تو این نکنی گر هلاک ما خواهی / که آگهی که خدنگت هلاک حیات جان باشد
چه جلوه میکنی ای گل ز دست گلچینان / هنوز خار تو در پای باغبان باشد

وصال یکدمه وصل تو را بهانه بود
اگر نه عمر گرانمایه رایگان باشد

بجای همچو تو دلداری از کجا خواهند / مگر دهند گل و جای گل گیا خواهند
مرا جدا ز تو خواهند و این بدان ماند / که جسم و جان من از یکدگر جدا خواهند
مگر تو باغ بهشتی که خلقی از زن و مرد / بالتماس شب و روزت از خدا خواهند
ندامتت چه بلائی که سرخوشان است / از آن بلا که نخفتند این بلا خواهند
هواپرست نشاید شمرد قومی را / که بوی زلف تو از جنبش هوا خواهند
دعا کنند بدفع بلا و حیرانم / ازین بلا که جهانیش در دعا خواهند
ز راه دیده چو ریزند خون خود عشاق / دگر ز خنجر قاتل چه خونبها خواهند
مرا بخنجر خونریز یار نسبت چیست / که ریخت خون و غرامت ز چشم ما خواهند

بدوزخش بزنند آنکه عاشق است مگر
وصال یار که هجر تو مبتلا خواهند

مرا بپای تو جان باختن هوس باشد / گرا بنقدر از دوست دسترس باشد
اگر ز خویش گذشتن رسیدنت بدوست / ز خویشتن بگریزیم تا نفس باشد
مرا ز عاشقی ای شیخ سرزنش تا چند / مگر زمام سلامت بدست کس باشد

خیال وصل

خیال وصل تو بیهوده پخت این دل خام / هم این قدر که گرفتار تست بس باشد
کسی که شکوه هجران نمود و شکر وصال / نه عاشق است که دور از تو بوالهوس باشد
نه عاشقی که اسیر هوای خویشتنی / گرت ز دوست بجز دوست ملتمس باشد

به پشت گرمی صبر از بر تو رفت وصال
ولی ز رفته نگاهش بباز پس باشد

ای بسا خورشید و مه دوران کنند / تا یکی خورشیدرو زان کنند
عمرها باید که خاک مرده را / جان دهند و مظهر جانان کنند
سالها باید که در بستان طبع / سرو بالائی بلای جان کنند
قرنها باید بخوردن خون دل / تا یکی را شکل انسان کنند
روزها با درد باید ساختن / تا شبی دردی کی درمان کنند
صد هزاران دیده باید چون سحاب / تا لبی را غنچه‌سان خندان کنند
از چه یارب هر کجا یوسف رخی است / از دل تنگ منش زندان کنند
سر نگیرانند از وصل وصال / تا نه پامال غم هجران کنند

گوی باید گشت تا چوگان زنند
درد باید جست تا درمان کنند

مردان سفر ز خود چو بسوی خدا کنند / مرکب ز عشق و توشه ره از رضا کنند
از بهر یک بلا که نگفتند در الست / خود را بصد هزار بلا مبتلا کنند
شاباش آن گروه که چو از خود بدر شوند / اول قدم بمنزل لا جاوید جا کنند
باور مکن که گردن ذلت نهند پیش / روئی که از نیاز بسوی خدا کنند
یکجو نیارزد آنکه دو صد خرمن عمل / در موقفی که کاه ز گندم جدا کنند
بیگانه آشنا بت من یار عالمی است / کو آن دلی که با همه کس آشنا کنند

آرزوی نیست اینکه توان دیده بست ازو — پیدا بود که پاس نظر تا کجا کنند
باور نمیکنم که طبیبان عشق را — پروای آن بماند که دردی دوا کنند
خودبین نگفت در حق ما خودپرست — نپسندند اگر بخویش کجا عیب ما کنند
کی صیقل ملامتشان زنگ دل برد — عشاق را اگر بسلامت رها کنند
جز عاشقی که مایه نومیدیست و بس — هر گونه خدمتی بامید عطا کنند
دل صاف سازد و در صاحبدلی شتاب — کاین کعبه را طواف زروی صفا کنند

کس را مجال طعنه بکس کی بود وصال — گر کارها حواله بحکم قضا کنند

آه دلم در دل تو راه ندارد — آه از آن دل که راه آه ندارد
دیدن روی بتان گناه شمرند — گر تو بما ننگری گناه ندارد
شاهد عاشق چو از یکی شود افزون — دعوی عشقش دگر گواه ندارد
مهر گیاهی دمد ز تربت عاشق — خاک وی از سوز دل گیاه ندارد
آنکه دل عالمی برد به نگاهی — وه که دل هیچکس نگاه ندارد
ترک فغان کن که در قلمرو خوبان — داد بسی هست و دادخواه ندارد
با تو چه حاجت بوصل حور بهشتم — شمع فروزد کسی که ماه ندارد
من بکناری که چشم دارد و آنکه — میل بمژگان کج کلاه ندارد
زلف و خط و خال و چشم و عارض دارد — کیست که روز مرا سیاه ندارد

در رمضان گر وصال شد بخرابات — روز حوادث جز این پناه ندارد

وصف رخت مهر جهانگیر میکنند — مصحف بکفر و زندقه تفسیر میکنند
دوشم بخواب مهر فلک بود در کنار — این خواب را بوصل تو تعبیر میکنند

ردیف ح

ایدل براه عشق رهایی بخود مباش — این راه کعبه نیست که تقصیر میکنند
ای عشق باری از دل عشاق بازکش — کاین گوشه از برای تو تعمیر میکنند
خواهی سلامت از پی آزار کس مباش — باقی حکایتی است که تقریر میکنند
ایدل ز خویش گشته که کان سبز بود و بس — باقی بجان دوست که تدبیر میکنند

تا پری از وصال جوانی کند وصال — سنگین دلان هزار جوان پیر میکنند

کیمیا سازان عالم خاک اگر زر میکنند — میکشان از آب رز یاقوت احمر میکنند
تا چه در آب میخانه است کاین صاحبدلان — هر صباحی کنند از آب این در میکنند
زاهد این نخوت که در دی پید و اما شد نو ز ز — در خرابیش علاج از کید و ساغر میکنند
یارب انفعوی که جرم عشقشان در نامه نیست — روز محشر چون نه خاک از شرم بر سر میکنند
واعظا با عاشقان کو هول رستاخیز را — زانکه هجران دیدگان زود از تو باور میکنند
حسرتا زعنبر فروشان خم گیسوی تست — کاین جهان را از شمیم موی معطر میکنند
جز دل عشاق گرد اطراف زلف آویخته است — از چه رو تشبیه قدش با صنوبر میکنند

ترک کام خود بگو گر کام دل جویی وصال — چون رضا ناکامیت بر کامی میسر میکنند

این چه رونیست که آفاق در او حیرانند — صبر از خویش توانند و از او نتوانند
نازنینان که بصد لطف نخفتند بدام — با همه جور تو را سر بخط فرمانند
آتش دوزخ و آشوب قیامت سهل است — پیش آنانکه گرفتار غم هجرانند
گر کنی لطف بعشاق مپرداز بکس — انقدرها که تو تعمیه کنی ویرانند
آنکه داری سر سامان و کنی دعوی عشق — عاشقان طایفه بیسروسامانند
شیوه مدعیانست شکایت ز جفا — عاشقان تو اگر تیغ کشی قربانند

جهدی باید دوست که در مهر و وفا شهره شوی
ورنه حسن بدیع است و همه میدانند

کردم از چرخ فلک شکوه ز کج رفتاری
گفت بسیار چو من گوی خم چوگانند

کاش دردی که مرا هست طبیبا زا بود
تا بدانی که چه درمانده در این دردمانند

عاشقی جوی ز افسانه دل جوی وصال
ورنه حیوان صفتان بیخبر از انسانند

یار از ابروی عشاق ملالی دارد
آفت خویش بود هر که جمالی دارد

ابروی خود بنما تا نشوی شهره شهر
ماه انگشت نما شد که هلالی دارد

تا بر او دست رسد چاره مسکینان کن
کآخر این سلطنت حسن زوالی دارد

نه همی من چو خیالی شدم از شرم رخت
هر کسی در دل خود از تو خیالی دارد

شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت
صوفی شهر از آن وجدی و حالی دارد

عشق اگر هست کهن از چه بعمر افزاید
که شب هجر تو کیفیت سالی دارد

خلقی از آتش غم سوخته از رشک وصال
گرچه بیچاره همین نام وصالی دارد

گفتم بهای بوسه چرا شد جان کنند
گفتا ز جان عزیزتری گو گران کنند

گفتم نوید بوسه بعشاق داده
گفتا بهیچ خاطر خود شادمان کنند

گفتم بهای وصل تو جانست یا که دل
گفت ار شود قبول هم این و هم آن کنند

گفتم گر ابو بوسه عقیق لبت نواخت
گفت آنکه را چون جگر میهمان کنند

گفتم دلی که شد ز تو داغش چه میکنی
گفت آنچه خاص شاه شد او را نشان کنند

گفتم چنان شدم که تو میخواستی ز عشق
گفتا کنون چنانچه تو گوئی چنان کنند

گفتم توان دمی بکنارت چو جان گرفت
گفتا بشرط آنکه هم از جان گران کنند

گفتم جفا چگونه روا داشتی بدوست
گفتا که دوست را بجفا امتحان کنند

گفتم علاج عقل سبک سر چه میکنی
گفتا که ساقیان مه دور رطل گران کنند

گفتم نشان عدل و کرم نیست در جهان
گفتا سخن ز حاتم و نوشیروان کنند

خوبرویان چو سر زلف دوتا بگشایند
نفس سلسله عقل ز پا بگشایند

کس نماند که نه بیرون شود از حلقه زلف
حلقه زلف چو در راه صبا بگشایند

ما و تسلیم که با حکم خداوند خطاست
بند کاری که لب از چون و چرا بگشایند

حلقه بر در زن و دل خوش کن و نومید مباش
گره بسته ز شاهان بگدا بگشایند

زینهمه بانگ جرس ره نبردیم بدوست
آه از آن بانگ کز این ناقه درا بگشایند

تا وصال از غم او در سخن آمد بگذاشت
عندلیبان چمن لب به نوا بگشایند

دیده می پوشم که یکدم از خیالم باز دارد
باز می بینم نهان در دل خیالت راز دارد

مطرب با صد هزاران پرده بر یک ساز دارد
وانکه از یک پرده سازش صد هزار آواز دارد

از نگاهی مرغ دل شد صید و من آگه نگشتم
چشم او در دلبری چالاکی شهباز دارد

هر کرا پیغام وصلی گوش زد کردند باید
روی بر دل چشم بر ره گوش بر آواز دارد

کار من عشقست و تا جان در بدن دارم بر آنم
مشکل از طعن ملامتگر ز کارم باز دارد

دل بحیلت گیرم از آن طره طرار بردم
صد هزاران دام دیگر غمزه غماز دارد

خوانمت گر ماه کی مه از سر تا پا کرشمه
گویمت گر سرو کی سرو از سراپا ناز دارد

اینقدر دانم که از من دل ربودست از نگاهی
نیست معلومم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

جز وصال از کس نجوی شیرینی اشعار سعدی
کاین چنین شکر فروشی طوطی شیراز دارد

در پرده است و خون دل مبتلا کند — یارب دمی که بشکفد این گل جفا کند
در پرده بود غنچه و میسوخت عندلیب — تا چون کند چو خنده بروی صبا کند
زلف تو داده است قراری بعاشقان — کز غم چو خویش قامت ایشان دوتا کند
خواهد صبا که نسبتش افزون کند همی — کآشفته اش چو حال پریشان ما کند
هر جا حدیث یار چو ابر بهار رو ما — لب تشنه گو امید که خیری بجا کند
با هر کس آشناست کسی کآشنای اوست — دل بایدش که با همه کس آشنا کند
گیرم زمانه کرد جدا دست من ز او — زلفش چگونه از کف خلقی رها کند
چش است الغم بتو از جسم با روان — حاشا که مرگم از تو تواند جدا کند
بود امید تا هدف تیر او شویم — اما امید هست که تیرش خطا کند
شوخی که خوش بود دلش از آه و درد ما — از وی کرا امید که دردی دوا کند

پیداست گوشه نظرش هست با وصال
از آن نگاه شرم که بر پشت پا کند

مگر چون من هوای آن ستان هر آن دارد — گر امشب نی ز هر بندی آهنگی فغان دارد
ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی — خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
نمیدانم که ترسم ره برد گلچین بگلزارت — وگرنه از گلی هر بلبلی صد داستان دارد
بنالد بلبل از یک باغبان ما صد هزاران گل — در آتش من که یک گل دارم و صد باغبان دارد
همین فرقست با رخساره ساقی گلستان را — که این پیوسته شادابست و آن از پی خزان دارد
نوای نی بگوش آنکه دارد ذوق همیاری — خوشست اما نه آهنگ درای کاروان دارد

وصال امشب دگر شکر فشانی میکند گویی
ز وصف آن لب شیرین حدیثی در دهان دارد

گرچه فارغبالی مرغ چمن از بال بود — مرغ دل را بال چون بشکست فارغبال بود

نه ز خون

نه ز خون بی بها کوی تو مالامال بود — ریخت هر خونی که از دست بتان پامال بود
بر خلاف هر که صیادست جولانگاه عشق — کاندرین صیاد پیش و صیدش از دنبال بود
دوخت بر تربت چاکهای دل که از تیغ تو داشت — ور نه توام این دل نوازی غایت آمال بود
از دلم حیران که در روی اینقدر خون از کجاست — ور نه چشم از خون دل همواره مالامال بود
ما گدایان از کجا دربانی او از کجا — بود تا این منصب از شاهی بلند اقبال بود
شکوه از طول فراقت کار ما نبود ولی — ساعت او روز و روزش ماه و ماهش سال بود
نوبت حاجت جانبازان مرده ها باید کنون — زانکه صرف کار عشقت شد مرا تا مال بود

ما عبث چشم وفا داریم از ترکان وصال
ترک هر جا بود یا بی رحم یا قتال بود

دوش زیستی ترا با ماه وفاق افتاده بود — بر سر مهر آمدی با اتفاق افتاده بود
طاق شد دل با صبوری حیف با اندوه و غم — زانکه مشکین جفت آن ابروی طاق افتاده بود
تلخ و شیرین بود طعم می چو دشنام حبیب — عیبم مکن گر مرا خوش با مذاق افتاده بود
داد خلد آدم بگندم من بخال گندمین — تا نه پنداری که این فرزند عاق افتاده بود
میکشان را خاطر روشن ز فیض صحبت است — جام ایشان صاف و ساقی سیم ساق افتاده بود
از زناشوئی مه و جو دو یکدانگم نزاد — در میان این دو پنداری طلاق افتاده بود
راستی از ارغنون پرس ای دل برخواست — راست گویم این نوا خوش با عراق افتاده بود

گر وصال این غم را نهاده بد بر خویشتن
قسمتش از عاشقی تکبیر فراق افتاده بود

ترا هر چند میبینم ببیند دل بیشتر خواهد — چو مستسقی که گر بحرش بپیمایی دگر خواهد
چه روییست اینکه چون او نی نزاید مادر دوران — کس ار فرزند خواهد از خدا چون این پسر خواهد
ز من دل خواست دل دادم کنون پوشید روی از من — همانا از دو چشمان ترم لخت جگر خواهد

جفای یار بی‌پایان و این جور از همه افزون
که برتابد هر قدر جور آورد و صبر آنقدر خواهد

مبادا آنکه چون من برد عمری بجز دل
نهالی را که زو نه سایه جوید نه ثمر خواهد

من از خوبان تو را جستم چو دیدم خویش را صاحب
چو عاشق دم زد از طاقت بتی بیدادگر

میانت را ز مویت فرق خواهم کرد چون نکته
که این مطلب دقیق افتاد و حل آن نظر خواهد

شب وصلم چه پرسی از طول محنت هجران
زمان مختصر جا با حدیث مختصر خواهد

ز پا افتاده دیدی که گردد دستگیر کس
هنر خوار است و هر کس عزت خود از هنر

وصال از یوسفی دور است با اندوه یعقوبی
که با هر کس رسد با قصه جوید با خبر خواهد

از سر کویش نخواهم رفت اگر سر میرود
ز و نپوشم چشم اگر در دیده نشتر میرود

از مغیلانش نترسان آنکه شوق کعبه داشت
میرود پیشش اگر بر سینه خنجر میرود

سرو با پیچی که ازنش میکند تاراج دل
میرود از ناز و پنداری صنوبر میرود

هرچه کمتر میکشم خواری فزون میکم کشش
عزت آنجا پیش بیند هر که کمتر میرود

داوری ها با تو دارم لیک با این روی خوب
هر که خصمی کرد با قاضی بداور میرود

دست با آزادگان در دامن همچون تهمت
هرچه ز آنسو میرسد از سوی دیگر میرود

میرود بر دل از آن برگشته مژگانش مرا
آنچه از چنگال شاهین بر کبوتر میرود

علتی چون خودپسندی نیست ساقی می بیار
تجربها رفت و این علت بساغر میرود

اینکه گفتی در خرابات آفت بدنامی است
این غلط گفتی وصال آنجا مکرر میرود

پرده برست که این جلوه به بیگانه نباید
بازنگشا که بیگانه باین جلوه نیاید

ای صبا چند در این گلشن این غنچه شکفتن
زلف یاری بگشا یا دل یاری بگشاید

طرب افزاست می‌تانه بکام من شیدا
اثری گر کند این بس که بلائی بفزاید

چتوا زنش که ملولم اگرم در زنی آتش
مشت خاکسترم از آینه زنگی نزداید

این هلال است در آینه روی تو نه ابرو
دو نماید چو در آینه هلالی بنماید

روزه داران فرقیم و بعکس همه مردم
آن زمان روزه کشائیم که خورشید برآید

ساقی از باده دهی جام به پیمانه بحریفی
که لب لعل تو و چشم تو هوشش برباید

مادرم نیست که زاید دگری در دوران
مادر دهر مگو کاین همه فرزند نزاید

این همه مشک خطا را نه صواب است ستودن
اگرش نافه شطه ساید بسر زلف تو شاید

باز شان آن وقع نباشد مگر آن لحظه که شانه
بسر زلف تو و خلق امیدش نتابد

اینقدر ناز بخوبی مکن آخر نه امیری
که ترا خلعت دارای جهان رتبه فزاید

بجز تو کیست که حسنش دلی ز ما ببرد
گرفتم از تو کسی دل برد کجا ببرد

ستم خوش است و تغافل خوش است و ناز خوش است
نه آنقدر که ملال آرد و رجا ببرد

دری گشاده نماند است جز سرای مغان
که روز نیک بدانجا کس التجا ببرد

کسی که بار جفا برد و دل بعشق سپرد
از و پذیرم اگر نام کیمیا ببرد

بحیله خویش نگه داشتیم و غافل از آن
که دل عنان سلامت ز دست ما ببرد

بیا که حالت اهل وفا کسی داند
که پیش دوست وفا آرد و جفا ببرد

من این ترانه که مطرب نواخت دانستم
که صبر و طاقت عشاق بی‌نوا ببرد

وصال دل خم زلف چو تو طراری
نگار برد بچه حیلت برد چرا ببرد

یاری که عاشقش نیست حسنی چنان ندارد
هر می که در اوقش نیست جسم است و جان ندارد

هم در هنر یاران گر جان خود ببیندش
هر کس که عشق دارد پروای جان ندارد

سقف فلک کبود است از دود آه عاشق
از ما کسی شکایت جز آسمان ندارد

بایاد قامت او در باغ چون خرامد | هر بوستان که بینی سرو روان ندارد
از تنگی دهانش مشکل بود نشانی | یا من نشان بجستم یا او دهان ندارد
یاری که دلپذیر است گر جان طلب نماید | یارش دهم که یوسف هر کاروان ندارد

یاری بر او گذارش گر میشود دو چارش
دیگر وصال زارش دست از عنان ندارد

کاش چندان لب خندان بتبسم بگشاید | گر تلا منکر با طاقت گفتن بر باید
نشکفد از شکفد غنچه از باد سحر که | گر توان کو دل خون گشته ما را بگشاید
اگه پیش رخ او منع من از ناله نمائی | کو بگل چهره میفروز که بلبل نسراید
در سر کار تو کردیم دلی رفت چه نقصان | یوسفی چون بکف افتاد زر و سیم بباید
گفتم از ماه چو کاهد بفزاید بتو دیدم | کانچه بر ماه فزاید ز جمال تو فزاید
گر به بلبل بکند مهر و وفا ور نکند گل | عاقبت مدت ایام بگوئی بسر آید
سخن این است که تلخ است بهجران تو مردن | ور نه چو شمع برافروزد پروانه درآید
پادشه هند اگر خال و خط و زلف سیاهت | پیش من مصلحت آنست که لشکر بنماید

لب گشودی و خمش گشت وصال از سخن آری
با وجود تو سخن گفتن بیهوده نشاید

ز بهر غیر قصد خون ما کرد | جفا بنگر که در عین وفا کرد
فلک میخواست روز خوش ببینیم | بدرد عشقم آخر مبتلا کرد
پریشانی بزلفت ره نیابد | که ما را از پریشانی جدا کرد
کمند پیچانت رهائی ناله گوئی | که صیدی را ز دام خود رها کرد
دلم مجروح بود از غمزه خدنگش | بزخمی زخم دیگر را دوا کرد
تو را جرمی نبود ما را گناهی | که گویم مهر دید از ما جفا کرد

چه باید کرد چون دور زمانه | تو را بیگانه ما را آشنا کرد
ز بس شادیست آنجا جای غم نیست | خوشا رندی که در میخانه جا کرد
گهی مطرب ز دل زنگ الم برد | گهی ساقی بجام آب بقا کرد
غلام همت پیر مغانم | که جام شاه در کام گدا کرد

وصال اینجا بجز رندی نباید
که ترک تقوی و زهد و ریا کرد

بسرای میفروش آی اگرت نیاز باشد | که ز هر طرف در آئی در قبله باز باشد
من و کوی میفروشان و نشاط کامستانی | که نه راه کعبه ما را ره حجاز باشد
اگرم ز در برانی و گرم بسر بخوانی | بتو ام امیدواری بتو ام نیاز باشد
بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن | نه مسلم است آن را که نه پاکباز باشد
ز کمند گیرم آخر بر هم زهوشمندی | چکنم بطره او که همیشه باز باشد

ز وصال قصه او شب دیگر طلب کن
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

نه عاشق است کسی کز بلا بپرهیزد | که عاشقی و سلامت بهم نیامیزد
کسی که پای دلش بسته شد برشته عشق | چه جای جور که از تیغ تیز نگریزد
عبارت از همه تلخست از آن لب شیرین | سخن بگوی که گوئی شکر فرو ریزد
نظر چو رفت نه امکان زهد و پرهیز است | خوشا کسی که نخست از نظر بپرهیزد
من و طریقه رندی و رسم قلاشی | که روز بازو تقوی بعشق نستیزد
اگر چه هست بخاطر بسی غبار غمم | همین که یار نشیند غبار برخیزد

کنون که وصل میسر بود وصال چه باک
ز روزگار که بس فتنها برانگیزد

آنرا که دمی با تو فرخنده دمی باشد / جز با تو نظربازی بر خود ستمی باشد
گر جمله جهان شادیست دلداده عاشق را / چندان نگشاید دل گر دوست غمی باشد
با یار چو روز آری یک عمر شبی باشد / با دوست چو بگذاری صد سال دمی باشد
کم خسپ بر این کو کارت چه بود بر کو / کاری که فقیری را با محتشمی باشد
عاشق نیم ار بینم فرقی خوش و ناخوش را / جور تو بود احسانی لطفت کرمی باشد

هرگز چو وصالش نیست در سر هوس شاهی
آنرا که به مسکینی سر بر قدمی باشد

چرا دل شاد و جان خرم نباشد / که هر جا یار باشد غم نباشد
دلی کز عاشقی ویران نگردد / بنای عشق او محکم نباشد
غم ما گر بود بسیار غم نیست / ترا باید که شادی کم نباشد
کسان گویند غم با محرمی گو / مرا جز غم کسی محرم نباشد
مگو با بیکسان زاهد ز دوزخ / که در میخانه جای غم نباشد
مجو از بیخودان از جهان را / که جام باده جام جم نباشد
حدیث رفته و آینده کم گوی / که عمر نقد جز یکدم نباشد
خوشم با حلقه رندان از آنرو / که آنجا خاطری درهم نباشد
مبادا آن روز کز سودای زلفت / چو زلفت روز ما درهم نباشد
نباشد چون وفا در طبع خوبان / چه باشد عشقبازی هم نباشد

وصال آمدم به بند غم اسیرست
که با غمدیده همدم نباشد

آن نه عشقست که در سینه کس میگنجد / یا چو گنجید در آن سینه نفس میگنجد
همه کس باده لعل لب ساقی نچشد / ورنه در محفل رندان همه کس میگنجد

دیدار روی تو در سینه نگنجید دلم / مرغ با شوق چمن کی به قفس میگنجد
عشق زینسان که سراپای وجودم بگرفت / تو مپندار درین خانه هوس میگنجد
مست چشمان تو از زلف تو خواهد زنجیر / کاین نه مستی است که در قید عسس میگنجد
هر کجا جلوه برنگ دگر آرد محبوب / گاه در موسی و گاهی به قبس میگنجد

آن سفر کرده ندارد سر آهنگ وصال
ورنه از ضعف در آهنگ جرس میگنجد

گفتم بهای وصل تو کمتر ز جان نبود / گفتا که این متاع چنین رایگان نبود
خود را شمرد یار و مرا بیوفا گرفت / دیدی که آنچه کرد گمان آنچنان نبود
غیر از غمت که در پی خونریزی منست / هرگز کسی به اهل وفا مهربان نبود
میگفتمی ز تیغ خونریز فراق / گر پای امتحان غمت در میان نبود
ما نیز فکر نام و غم ننگ داشتیم / چون دوست گفت باش چنین میتوان نبود

مپندار که حادثات همین آورد وصال
الا بر آنکه ساکن دیر مغان نبود

عاشق آن نیست که عشقش بزبان می آید / یار دل بر لبش از عشق فغان می آید
یا گرش حال بجوئی نگنجد بخیال / یا گرش نام بپرسی بنشان می آید
زخمش از یار چو مرهم به بدن میسازد / زهرش از دوست چو شکر بدهان می آید
یار مه پیکرش ار در دل آتش خواند / بر همه کون و مکان دست فشان می آید
میرود در پی یار ار همه ره تیر و سنان / وانگهی در نظرش باغ جنان می آید
عاشق آنست که چون زده دامن بمیان / هر کجا پای بلائی بمیان می آید
بس کن افسانه عشاق و بیندیش وصال / کانچه آید بسر کس ز زبان می آید

وفا باهل دل آن بیوفا کند نکند
بجای مهر و وفا جز جفا کند نکند

چو رفت کز تقاضایش کنی صد آه و فغان
ز روی مهر نظر بر قفا کند نکند

فراکه مرگ خود اندر دعا همی طلبم
اجل ز درد فراقت رها کند نکند

چو خشمگین شود از عاشقان بزار او را
زمانه مایل صلح و صفا کند نکند

اگر هزار چو من را کشد به تیغ جفا
حذر ز پرسش روز جزا کند نکند

کمان غمزه کشد چون بجان مشتاقان
یک از هزار خدنگش خطا کند نکند

وصال خاک رهش گشت لیکن آن بدخو
گذر ز تربت اهل وفا کند نکند

آن پری هر که میل آشنائی میکند
آشنا ناگشته میل بیوفائی میکند

مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود
عشق گاهی همچنین مشکل گشائی میکند

تا چه خواهد کرد در بیگانگی آن تندخو
بیوفائی میکند چون آشنائی میکند

چون بظاهر محتسب منع می گلگون کند
هر قدح نوشی ازین پس پارسائی میکند

آشیان از برق آه حسرتش سوزد بباغ
هر که از دام تو آهنگ رهائی میکند

آن طلبکار حرم وآن یک خریدار صنم
عشق هر کس را بنوعی رهنمائی میکند

راحت اندر بینوائی هست و مردم غافلند
کانکه درویشی گزیند پادشائی میکند

شاید ار نازد وصال او ز رنگ شاهی در نظر
زانکه در کوی مغان عمری گدائی میکند

عاشق زاری بکوی عاشق آزاری رسید
باز کالای نکوئی را خریداری رسید

جان که عمری با جفای مهوشان خو کرده بود
باز در سر منزل یار جفاکاری رسید

مرغ دل را گر زمانی آشیان بودش قفس
طره آشفته طرار دلداری رسید

گرچه گل بیخار نبود آن گل بیخار را
باز در گلزار خوبی همچو من خاری رسید

ملک دل را کاندرو کالای دانش جمع بود
غمزه غارتگر بیباک طراری رسید

گرچه از نامهربانان بس جفاها دیده بود
شاد باش ای دل که بوی مهربان یاری رسید

بر سر کوی بتی آمد وصال خسته باز
طایر بی آشیانی سوی گلزاری رسید

بیهوده دل بسوی خدنگ تو رو نکرد
آن کیست کان حیات ابد آرزو نکرد

با هر که گفتگو ز پی قتل نمود من
کس بر خلاف خواهش او گفتگو نکرد

غیر از دلم که چاک ز تیر جفای اوست
زخمی دگر نماند که تیرش رفو نکرد

ترسید بوی مهر رسد بر مشام او
گر ز تربتم گذشت و گلی چید و بو نکرد

چون میرسد ز یار چه مهر و چه کین وصال
کاری نکو نکرد که گوئی نکو نکرد

اگرچه خون من آن دست می شاید
نگهش و کرشمه دست بخون بیالاید

نشد بحسرت تیغش ز دل کشم آهی
مباد پنجه بخونم ز زخم نگشاید

طبیب اگر همه عیسی است ناتوان تو را
ز لعل روح فزای تو پرسشی باید

هزار شکوه بدل دارم از غم هجران
دریغ و درد که وصل اینقدر نمی پاید

وفا ز حد شده بیرون گذشت سنگدلی
که هر چه جور کند بر جفا بیفزاید

در آرزوی وصالش وصال عمر عزیز
بسر رسید و هنوزم بسر نمی آید

عمریست دلم الفت با یاد کسی دارد
وز لعل روان بخشش پنهان هوسی دارد

روی تو نبیند چشم گر جز تو کسی جوید
جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد

کرمی نکند باری فکر دل بیماری
فرصت نکند آری دل خسته بسی دارد

مپسند چو میل دل با اهل هوس داری
زان از تو گرفتاران هر کس هوسی دارد

جز ساز جدائی نیست با نغمهٔ جانسوزش / مرغی که هم آوازش جا در قفسی دارد

از ناله وصال امشب خاموش بود یارب
ضعفش ز زبان انداخت یا ادبی دارد

طبیب من چو به بیمار خود نبخشاید / کجاست مرگ که جانم ز غم بیاساید
ازین سپس من و بدنامی و ملامت چند / نهفته می خورم و شیخ توبه فرماید
بگیر حلقهٔ میخانه جای سبحه بدست / گزین گروه ریا پیشه کار نگشاید
چه گویم از غم رویت چه میکشم بی تو / کسی جز آینه ام شرح حال ننماید
بکش به تیغ و دمی وارهان ز درد و غم / که جور دوستی عاشقان بیفزاید
وصال آن نبود کو بخویش نپسندد / جفا و جور تو را اگرچه غیر را شاید

بلا و درد و محنت عاشقان مخلص را
بمهر کوش که تا مدعی بیاساید

بسیار ز زلف پر شکن در هم افتد / اما بدلربائی زلفت کم افتد
راز جهان در او نتوان یافتن مگر / عکسی ز جام باده بجام جم افتد
خوش پیر میکده بارند باده نوش / کاری مکن که راز بنامحرم افتد
دل گرم شکوه و بر بخش بهانه جو / یارب مباد با تو کسی همدم افتد
جور تو کاش همچو وفای تو کم شود / عهد تو کاش همچو دولت محکم افتد
یکدم ز دست جام فرح بخش می منه / کاری مکن که کار دولت با غم افتد
هر دل فسرده نبود قابل محنت / کاین غم بجان شاد و دل خرم افتد
حسنی بدین صفت که تو داری بدهر نیست / ور هست کی ز نسل بنی آدم افتد

از روی خوب مهر و وفا کم طلب وصال
بس مشکل است حسن و وفا با هم افتد

گر شحنه شهر مست گیرد / در کوی تو هر که هست گیرد
آنکس که نشاط عاشقی یافت / جام از چه دگر بدست گیرد
یک جلوه بدیر کن که در حشر / حق جانب بت پرست گیرد
آن مرغ که برده ذوق دامی / در باغ کجا نشست گیرد

رفتی و وصال ساده خواهد
مرغی که ز دام جست گیرد

اگر که شرح غم هجر یار خواهم کرد / هزار دل چو دل خود فگار خواهم کرد
بکوی میکده روزی گذار خواهم یافت / ز می علاج غم روزگار خواهم کرد
ز اضطرابم از آغاز عاشقی پیداست / که خویش را بره عشق خوار خواهم کرد
ز رنج و راحت دوران گر اختیار مراست / بلای عشق تو را اختیار خواهم کرد
ز خانقاه بمیخانه رخت خواهم برد / دگر گناه نهان آشکار خواهم کرد
گرفتم آنکه فلک راز کینه باز آرم / چگونه عهد تو را استوار خواهم کرد
خبر ز غیرت عشقم نبود و می گفتم / که شرح غصهٔ خود پیش یار خواهم کرد
بنقد جان اگرم دست رس شود روزی / بخاک مقدم جانان نثار خواهم کرد

وصال گویدم از صبر چاره بهتر نیست
اگر صبور نباشم چکار خواهم کرد

گذارت در دل دیوانه افتاد / عجب گنجی درین ویرانه افتاد
ز رهبر چون شدم محتشم مدد کرد / که راهم بر در میخانه افتاد
مرا هم بود روزی ننگ و نامی / کنونم کار با پیمانه افتاد
خیال عالم از دل برون کرد / مگر زلفت بدست شانه افتاد
چه شد آیا که در گوش تو امروز / حدیث آشنا بیگانه افتاد

زبس افتاده بجرم ز لطفت
بگوشم حرف وصل افسانه افتاد

وصال آرزو در زنجیر غم شد
که کارش با دل دیوانه افتاد

غافل از خود بلبل بیدل نوائی میزند
کآتش رخسار گل آخر بجانی میزند

رشته دام تو محکم کند بر دست و پا
صید ما گر بهر رفتن دست و پائی میزند

التفات اهلش با خلق نبود جز فریب
زانکه با ما هم گهی حرف وفائی میزند

عشق را با خود پرستان سلامتی چه کار
شیر کی با روبه بی دست و پائی میزند

زهر غم نوشیست با خون دل آشامی وصال
عشق هر کس را بجان خود صلائی میزند

عاشق کجا و ترک می هر چند رسوا میشود
زیرا که عکس روی در جام پیدا میشود

میترسم از دیوانگی کز دیده ریزم خون دل
آری چو خون باشد بسی البته سودا میشود

ای باغبان بهر خدا رخصت بگل چیدن [illegible]
بلبل بسی خون میخورد تا غنچه گلی وا میشود

روز و دو عیست ای رفیق از گریه منع گل مکن
گیرم که همرنگش امان آخر نه تنها میشود

با حسن شور انگیز خود طعنم برسوائی مزن
هر کس چنین صورت بدید البته رسوا میشود

هر دم در آتش سوزدم رشک هجوم ناکسان
آری بلای بلبل است آن گل که زیبا میشود

با این پریشانی وصال از دام خوبان خواستن
کی از قفس دور رها مرغی که گویا میشود

کرد تا گردون جفا با مردم هشیار کرد
فارغ آن رندی که جا در خانه خمار کرد

تا که گوید حسرت یکساله ز بلبل که گل
تا برون از پرده شد رو جانب بازار کرد

ناله شبگیر با مختلف باشد اثر
در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد

خواست تا از من بعمری انتقام او کشد
آسمان گریکدو روزی با من او را یار کرد

ای رقیب از محرم گشتی فریب او مخور
زانکه با ما هم ازین عهد وفا بسیار کرد

فارغ از رنجم ز خوی بی سبب رنجش وصال
غیر را اگر عزت افزود و مرا گر خوار کرد

کج کلاه من چو چین زلف بر صید خلق دام مینهند
که بنفشه اش میکند لقب گاه سنبلش نام می نهند

قوم آنکه او موسم گل میرود بباغ بی تأملی
میخورد قدح میدهد سبو میکشد صبوح جام می نهند

تا ز عارضش میشود خجل تا ز قامتش سرو منفعل
جابجا صبا باغ میکند پا مساحت نام می نهند

دیگر از وعده وفا [illegible] مدعا
هر که بنگرد نام هر دو را ساده میکند نام می نهند

شیخ شهر با شوخ ساده چند از وصال منت داده
هر می و ست خرقه میدهد جلبی آن به دوش و نام مینهند

هر کرا شب بوصالت بسحر می رود
همچو شمعش نچه روز عمر بسر می رود

یکنظر پرده گشودی و ربودی دل ما
تا کنون روی تو از پیش نظر می رود

دلم از غیرت اغیار دمی فارغ نیست
گر کسی میرود آنجا و اگر می رود

ز خلاف تو توان کرد نه دوری ز درت
قدمی میرود و پای دگر می رود

نه همین شهر پر آوازه حسن رخ تست
نیست جائی که ازین قصه خبر می رود

متحقق نشود دوری اگر میل بجاست
میرود یوسف و از پیش پدر می رود

بس فشاندم وصال آب صبوری و هنوز
از دل این آتش سوزنده بدر می رود

با روی چنین قمر نباشد
با حسن چنین بشر نباشد

آن گریه که از جگر نباشد
در عشق تو معتبر نباشد

از دیده عاشقان مدانش
آن سیل که تا کمر نباشد

از سینه بیدلان مخوانش
آن ناله که بی اثر نباشد

بچشم سوی دام رهنمون شد
این کار ز بابل و پری نباشد

وا دو دل خویش میتوان جست
گر داد و ز داد گر نباشد

گر دل جوئی تو دل میا دا
ور سر طلبی تو سر نباشد

شرح غم خویش میتوان گفت
گر وصل بیک نظر نباشد

گویند که در بهشت حور است
هرگز چو تو ای پسر نباشد

این است که بیوفاست ورنه
یاری به ازین دگر نباشد

شب را سحری خوش است اما
گر ماه رخی ببر نباشد

اما شب وصل عاشقان را
آن به که زپی سحر نباشد

این میکشدم که میکشد هجر
مارا و تورا خبر نباشد

بیچاره وصال کش بسینه
یک ناله کارگر نباشد

خوشم که اهل هوس از غمت کناره کنند
چو در غم تو باین حالتم نظاره کنند

کسان که نسبت رویت کنند با خورشید
چگونه نسبت خورشید با ستاره کنند

زعشق رشته پیوند بگسلم هرگز
گرم بتیغ ملامت هزار پاره کنند

بسی شنیدم و دیدم بتان سنگین را
دل بتی نشنیدم ز سنگ خاره کنند

هزار منفعت از باده بیشتر دیدم
کمینه اینکه زمن زاهدان کناره کنند

چه حاصل است ندانم لباس تقوی را
اگر نه در غم مه پیکریش پاره کنند

وصال چاره آن بخت باید کرد
که بر مریض غم عشق فکر چاره کنند

تذرو آنچنان سر و دم که بالای تو را ماند
ولیکن با چنان قامت چنین رفتار نتواند

دو چشم از گریه جیحون گشت و هم ننشست سوز دل
کسی چون آتش دل را از آب دیده بنشاند

ازو دل بستدم

ازو دل بستدم کاموزش رسم وفاداری
وزین غافل که با این عیش رو از من بگرداند

مدار و سنگ تاب قصه دلها همه سختی
دلی از سنگ باید سخت تر تا حال من داند

زیاران رو بگردان گفت تا دلها تو گردانم
کنون چون دل بگردانیدم از من رو بگرداند

غلام آدم آن ساعت که از لطفش رهیم آید
بیارد گو من بوئیش زخشمش رو بپوشاند

وصال از بخت جانی نیست گر ندهد بپایت جان
تو باری آستین بفشان که جان بر پایت افشاند

کمینظر بر تو نظر از همه عالم بندد
عهدها بشکند ار گو بغمت پیوندد

هر که منظور ندیدست و ندارد نظری
عجبی نیست که بر گریه ما می خندد

نسبتی بهتر ازین کو که پسندد بر خویش
هر که او نسبت عشق تو بخود نپسندد

هر که را آخر به عشقی برهمن برسند
متقی نیست که این نام بخود می بندد

عشق گر دل ربود از پند مخوان عشق وصال
نقش کلکی که از آب دهان میرنند

چو سودا با چپب افتد گر اپرای جان باشد
مرا سود است یاری مدعی اگر زیان باشد

مرا بنگر که با این غم جان وصل تهی خواهم
که گر جان جان خواهد بسوی رایگان باشد

باین طاقت بنود از عقل تا عشقش در افکند جان
که پیکان آهنین کرد است و جوشن پرنیان

مده با غمزه چیباک حکم قتل عاشق را
که ظالم خون خلقی ریزد از حکمش روان باشد

خیال تست در دلها که کس با کس نپردازد
بلا باشد که رهزن در میان کاروان باشد

عجب گر آب ساقی آتش عشق تو بنشاند
که در جانش بنودائی که آتش را زبان باشد

چنان سیم که روزی سوزم از آهی جهانی را
توان با درد چندان ساخت کس را تا توان باشد

ستم باشد به بلبل نسبت مشتاق رویت را
که از سودای گل غوغای بلبل تا خزان باشد

کمان ابرو چنین گر تیر باران میکند چشمش
کس از پیشش سپر گیرد سزاوار سنان باشد

کسی کش چون تویی باشد ندیمی چه پرهیزد / ترا باید ز ما پرهیز و الحق جای آن باشد
تو با من در میان آیی ولی چون از میان رفتم / بلی شادی چو پیش آید کجا غم در میان باشد
ترا کاخر نگردد بر خلاف مدعا هرگز / چنان دانی که هر کس هر چه خواهد آنچنان باشد

وصال آن نیست کز شرح جمالت لب فرو بندد / چو شمعش گر بری سر همچنانش بر زبان باشد

چه کم دارد ز خوبی آنکه روی چون قمر دارد / خوش آن کز ما نظر بگرفت و با هر کس نظر دارد
شراب و مطرب و ساقی نه شرط تقویست اما / کسی کو دل بخوبان داد ازین حالت خبر دارد
نیم از اهل تقوی اینقدر دانم که از جنت / برای شاهد و ساقی گذشتن اینقدر دارد
ثبات زهد و تقوی را همان نادیده میگفتیم / که دل از زهد پیش تیر غمزه خوبان سپر دارد
بامید صبوری هر که راه عشق گیرد پیش / بگو تا زاد راهی پیش ازین با خویش بر دارد
خلاف زاهدان کردم بدام عشق افتادم / خلاف اهل تقوی کردن آری این اثر دارد
بحمد الله مرا گوش است باز از وعظ مستان / تو ساقی را بگو کز گوش مینا پنبه بر دارد
مرا از پند واعظ اینقدر معلوم گشت آخر / اگر کس ناکس است چون من نباید پیش نظر دارد

وصال از گفته زاهد مباد از عشق بر گردد / که خود فرمود ز اول عشق راه پر خطر دارد

ما را بجهان کاری جز عشق تو کی شاید / هر چند دل ما را کاری ز تو نگشاید
از دوست وفا جستم چندانکه شدم نومید / زین پس من و نومیدی تا باز چه پیش آید
گر دوست نبخشاید بر آه دل مجروح / حدا ما کشم آه از دل تا خصم ببخشاید
محکوم دلی باید تا توبه پذیرد کس / دل چون نه بفرمانست کو شیخ بفرماید
کو بزم نیاراید از شمع و شراب و گل / آنرا که میسر نیست گر دوست بیاراید
خونی که به تن دارم از دیده فرو ریزم / تا چون بکشی خنجر آن قبضه نیالاید

چون دور بکام ماست گر زهر دهی زیبد / چون حکم بدست تست گر تیغ زنی شاید
گر چشم تو خونخوار است جانها همه بستاند / ور زلف تو طرار است دلها همه برباید
بسیار بکوشیدم تا وصل تو روزی شد / لیک آه که این دولت بسیار نمی پاید
ای کعبه مشتاقان تا کس بتو پیوندد / صد جان عزیز اورا در هر قدمی باید

هر گه که وصال آرد وصف لب شیرینت / از طبع گهر ریزد وز کلک شکر زاید

بی سر زلفت شبم در بیقراری میرود / روزگارم در پریشان روزگاری میرود
خواندی اندر محفل و بستی زبان شکوه ام / گر حدیثی هست در بی اعتباری میرود
وه که در این کو دل از بی التفاتیهای تو / با خجالت آمد و با شرمساری میرود
زد بعضی عمر باقی آب حیوان خورد نیست / پیش من عمریست کو در دوستداری میرود
سیل اشک از کوی او جسم نزارم دور ساخت / هر چه بر من میرود زین اشک جاری میرود
زیر بار عشق ناسنجیده رفت آنکه او / زیر این بارش گمان بردباری میرود

یار بدخو غیر محرم راهبر بخت و وصال / دل در این کو با کدام امیدواری میرود

بیا و ملک دل من بدلنوازی گیر / بلطف اگر نسپردم بترکتازی گیر
مرا ز صورت و معنی نظر بجلوه تست / تو این نگاه حقیقی و آن مجازی گیر
دلا رباط جهان منزل اقامت نیست / در آن متاع بقدر کارسازی گیر
ترا محافل انس است در خطایر قدس / که گفت خوی بطفلان بخاکبازی گیر
نخست مرحله عشق اگر چه ترک سر است / چو ترک سر نکنی ترک سرفرازی گیر
فراهم آمده زین کشته گر صد خرمن / تمام سوخته برق بی نیازی گیر
شکوفه شجر عاشقی است موی سفید / بگو چو پیر شدی ترک عشقبازی گیر

مراز فاقش اکنون قیامتست ای شیخ / مگوی کاین ره کوته بدین درازی گیر

وصال گنج فراغت کنج بدنامی است / چو شمع خواهی اگر جلوه جا مکن ازین گیر

باده چنین مشکبو باده چنین خوشگوار / بسکه بخواهد درید پرده پرهیزکار
باده نشاط آورست می طرب انگیز خیز / تا بمیان آوریم ساغر و غم برکنار
زانچه بدست آوری باده بباید بدست / آب رخ خود ببر باده بدست اندر آر
بر رخ گل جام کش خاصه بهنگام صبح / چون نبود دست رس با صنمی گلعذار
جرعه کشان قدح جرعه فشان بر زمین / روی قدح لاله رنگ پشت زمین لاله زار
مرغ نوا خوان بشاخ شاخ همه پر گهر / کبک خرامان بباغ باغ همه پرنگار

خورشید نداردا اینهمه نور / ایخوب رخ از تو چشم بد دور

حقا که نظر حرام باشد / الا بجمال چون تو منظور
باور نکنم که گر بود خلد / چون کوی تو دارد اینچنین حور
سهم است که آن دهان شیرین / یکباره برآرد از جهان شور
بازآی ز رفته جانم از تن / کافشانمت آنچه هست مقدور
باری سخنی که از کلامت / خرم کنم این روان رنجور
یکره نظری که از جمالت / روشن کنم این شبان دیجور
دلشاد ز غمزات که باشد / این خانه ز زرکت ز معمور
ای از نگه تو عالمی مست / رحم آر بعاشقان مخمور
باشد سر دلبریش یارب / جز بر دل ما مباد منصور

چون رام نشد ز ناله و آه / کی کار گشاید از زر و زور
کو زاهد خشک مغز دم سرد / کش چاره کنیم ز آب انگور

دل داد وصال در غم عشق / تا جان ندهد مباد معذور

دوست بنالد ز دوست یار بنالد ز یار / یا غمش از دل بنه یا بغمش جان سپار
گر بروی از عتاب یا که بیایی بخشم / از تو نگردد ملول خاطر امیدوار
دل شده را که پای رفته بجایی فرو / آنکه بشفقت کنی دست ز شفقت بدار
یار بنزدیک و دل سوخته از دوریش / دوست بپهلو و ما جان بلب از انتظار
خاطر آزادگان جانب بستان کشد / دلشده عشق را جانب کوی نگار
طالب راحت خوشست ز غنی با کمی / وانکه یکی بایدش رنج برد از هزار

عیسم مکن ار نغلسم از باده انگور / گر کیسه خرابست ببین کاسه معمور
دینار شد ار صرف در آن شربت تلخم / شد شربت دینار دوای دل رنجور
زان تلخ گوارنده اندیشه کش غم سوز / مر تلخ گوارنده و هر سوک شود سور
آن کو بر شب تاب که شب روز نماید / گر ماه شب افروز از آن کسب کند نور
چون دست بلورین نگار است نگارین / آندم که شود جلوه گر از ساغر بلور
رو خانه بهشتی کن از آن بوی بهشتی / در دست وی آن جام چو کوثر بلب حور
زان آب که آتش زن سامان غرور است / تا دست دهد چاره ای زاهد مغرور
تا چند بمینی و از او دیده بپوشی / این آب ریا سوز که چشم بد از او دور
نه نام نکو دارد و نه لذت مستی / هرکس چو وصال است نه مست و نه مستور

ترا که گفت که بگذار شرم و ساغر گیر
ز خانه مست برون شو ره قلندر گیر

حریف ساقی و مطرب شو و معربد باش
گهی پیاله گهی چنگ و گاه خنجر گیر

میان کوی در آ رند و لاابالی وار
گهی پیاله ز رندان و گاه بربط گیر

مقامران دغاباز را ز چار طرف
حریف نرد شو و خویش را بششدر گیر

به نیم بوسه صد جان بها نبود که گفت
هزار بوسه بده نیم حبه زر گیر

شد آنکه دل نگرفتی ز عاشقان زنان
کنون نیاز کن و دل ز عاشقان برگیر

وصال یار چنین لایق وفای تو نیست
چنان بدان که نبودست یار دیگر گیر

زهر درم که برانی در آیم از در دیگر
چو شمع اگر ببری سر برآورم سر دیگر

ستم کشم ولی از آستان خویش مرانم
که خو نکرده ام ای دوست با ستمگر دیگر

گوش سپرده کاسایش زمانه نیابی
گر از دیار محبت روی بکشور دیگر

فریب زال جهان را مخور که هیچ عروسی
بهر صباح در آید بعقد شوهر دیگر

بدست ساغر می داشتیم و توبه شکستش
برای توبه شکستن کجاست ساغر دیگر

بحیرتم ز دهانت که نیست هیچ و ز وصفش
زمانه پر شد و حاجت بود بدفتر دیگر

بداوری که بنالم ز جور چون تو دلبر خو
نه جز تو دلبر دیگر نه جز تو داور دیگر

نه تاب جور بود با دل و صال نه آن دل
که گیرد از تو و بسپاردش بدلبر دیگر

تا بر شکنی رونق مهر و مه خاور
برگیر نقاب از رخ و جامی بکف آور

با زلف چه حاجت بنگاهی شود صید
گیرند کمند از پی مردان دلاور

حرفی زنی از مهر که دلها بفریبی
حاشا که من قول فسانم ز تو باور

تا غیرت طلعت چو مه نپسندد
غیرت نگذارد که روم با تو بداور

هر کس طلبد یاوری صحبت یاری
ما را بجز از عشق نه یار است و نه یاور

در لجه اندوه جهان غرقه نگردم
دریای غم عشق تو ام کرده شناور

بوسی است تمنای وصال از لب لعلت
ای دوست تمنای دل دوست برآور

خوشتر ندیده ام ز تو جانانه دگر
وز گفتگوی عشق تو افسانه دگر

مستیم [illegible] نگاهی بر او فزای
ما را خراب کن بدو پیمانه دگر

محروم اگر شدیم ز لعل تو چاره نیست
ما را که راه نیست ببتخانه دگر

مجنون اگر بسلسله آری ز بند زلف
از ما حلال نیست بدیوانه دگر

از خال دانه کن چو کنی زان دو زلف دام
کاین دام را روا نبود دانه دگر

تنها جمال از آتش حسن رخ تو سوخت
کاین شمع را نزیبد پروانه دگر

نخواهد پرده از رخسار پرنور
که مهر از پرتو خویش است مستور

ز خورشید رخت دوریم و شادیم
که بر دوران چو نزدیکان فتد نور

چرا مشتاق دیدارت نباشم
تو خورشید زمستانی و من عور

خمار آلود چشم نیم مستیم
بیا ساقی مرا مگذار مخمور

دماغم تر کن از آب خرابات
برغم زاهدان خشک مغرور

نگارینا بهر کس چهره منمای
که باد از روی خوبت چشم بد دور

بیا و انگه آید برلب تو
بچین زد بوسها بر جام فغفور

اگر چه آیه نور است رویت
ز تاب می شود نور علی نور

وصال از شوق روی تو گریزم
چو خصم از یاد تیغ شاه تیمور

حسام الدوله کز برق حسامش — گریزد شیر چون از شیر نر گور
چنان از جوهر تیغش بنالد — که گوئی شیر را در پنجه شد مور
طنین افتد چو اندر طاس گردون — رصوت کرده او بانگ شیپور
میان را تنگ بربسته هژبران — بخون هم چو چشم آلوده زنبور
روانها را روان سازد ز قالب — خروس کاو دم چون نفخهٔ صور
همال آید اگر در عرصهٔ رزم — دو بدخواهش یکی چوبین یکی کور
حسام این چه بود کز دو تیزه — سنان آن چو بر وی آورد زور
شود چون تیغ چوبین در کف طفل — نماید چون عصا در پنجهٔ کور

همواره حاسد او کشته بر دار
همیشه دشمن او زنده در گور

از آن شب که برده ام بدان زلف تا بدآ — مرا دست پیچ و بست از آن موی مشکبار
لبم پر ز شکر است دهانم پر از عبیر — مپرس که از کجا از آن بوس و آن کنار
هنوز از شراب لعل تو گوئی که سرخوشم — ز یغمای بوسه ام بر آن لعل میگسار
دمی بر فشرده ام دو نارش به بر و بن — دو چشمان من هنوز فشارند آب نار
شبی دست برده ام به پیچیده زلف او — به پیچم بخویشتن همی چون گزنده مار
نه ما چنو عاشقیم نه بی ما تو دلبری — تکلف بیک طرف رعونت بیک کنار
نه با مفلسی است کام نه با مسکنی ورع — نه با دلبری وفاست نه با بیدلی قرار

اگر طالبی ز رنج سر از راه بر مپیچ
وگر عاشقی ز جور دل از دوست بر مدار

زلف بگشاده و تا موی میان آمده گیر — صد هزاران دل مجروح بجان آمده گیر
در کنار منی و حرف رقیبان در پیش — لقمهٔ قسمت چو نباشد بدهان آمده گیر

چند تهدید

چند تهدید فراقم کنی از سنگدلی — بر سرم عاقبت این کوه گران آمده گیر
چون نوای مرغ گرفتار سرت زیر پرست — نوبهاران شده فصل خزان آمده گیر
من چو با یار کمان ابروی خود پیوستم — خصم را تیر ملامت بنشان آمده گیر
دیده خواه که چند رخ جانان ور نه — شمع در محفل کوران بمیان آمده گیر
حاصل گوش گر از نغمهٔ داودی نیست — ای دل اسرار غم او بدهان آمده گیر
گر توان آتش شوقی بنشان ورنه ز روی — پرده افکنده و خلقی بفغان آمده گیر

تو که یار آید و از خویش روی بزم وصال
خویش را رفته و آن روح روان آمده گیر

بگذشت ز پیش من پری وار — بگذاشت مرا چو نقش دیوار
طوبی بخرام و گل بخنده — جادو به نگه شکر بگفتار
آب خضرش بچاه غبغب — وین طرفه که چاه او نگونسار
ای آفت خلق از آن دو جادو — وی رهزن عقل از آن دو رخسار
بس یار که دیده ایم و از تست — تا این همه یار فرق بسیار
یاران بوفا و مهربانی — یار افزایند و تو بآزار
در کوی تو هر که پا بگذشت — بیچاره مقیم شد بناچار
یارب چه گلی که هر که دیدت — البته بپا نشیندش خار
چندین چه بری دل از کف خلق — تو آنچه ربوده نگهدار
از صومعه هیچ کار نگشود — گنجینهٔ من و سرای خمار
سجاده بها و هم بساغر — تسبیح بدل کنم بزنار
تا چند طریق خودپسندان — ما و در بیخودان خمار
من معنی جبه با تو گویم — دریاب و بگوش جان نگهدار

گر هیچ بهیچت اختیارست
عمریست وصال در فراقت

ای دوست بدست دوست بگذار
میگوید یار و میبرد بار

مپسند که طالبی ز شفقت
جان بدهد و هیچ خان طلبکار

زد خیمه بباغ ابر آزار | فصل طربست و گاه گلزار
مشاطهٔ باغ نوبهاری | پیرایهٔ باغ بست و اشجار
بلبل که خموش بود چندی | در باغ بصد زبان بگفتار
مستان همه ارغوان بعارض | مرغان همه ارغنون منقار
هر گوشه غزل سرا اغانی | طاوس خرام و کبک رفتار
بوی گل و باد صبحگاهی | بر مرده روان دهد دگر بار
برخیز و نشاط کن که عین است | ما خفته و عندلیب بیدار
این توبه شکن بهار بگذاشت | در شهر نه پارسا نه هشیار
پیش از همه زاهدان بگلگشت | پیش از همه صوفیان بگلزار
دی زاهد شهر خم شکن بود | و امروز بپای خم قدح خوار
ای دوست زمانه سست مهرست | تو عهد شکن مباش زنهار
سپهری روزگار چندان | غم نیست چو مهربان بود یار
یکچند بدشمنان شدی دوست | چندی دل دوستان بدست آر
ای یار حدیث عاشقی چند | افسانه مکن بکوی و بازار
با اهل دلی بگو که باشد | این گوهر نغز را خریدار

یا همچو وصال قصهٔ عشق
بنویس و بیادگار بگذار

من نمیدانم بغیر از عاشقی کار دگر
حالیا دل داده ام پندم نیفتد سودمند
بی صداع پند زین پس عشقبازی میکنم
عاقلان بیهوده عاشق در ملامت دیده اند
عاقبت اندیشی از عقلست و رسوائی ز عشق

گر ازین بارم ملامت میکنی بار دگر
باری ار باید نصیحت گفتم بار دگر
زانکه عشقش در جهان نگذاشت هشیار دگر
وآن نه من باشم که خواهد بود بیمار دگر
هر متاعی را رواج افتد ببازار دگر

سخت می گردی بگرد کوی مه رویان وصال
دل بجب داری که جوئی باز دلدار دگر

ای همه خوبان بکمندت اسیر | عشق تو دام دل برنا و پیر
عشق تو جانبخش و غمت جانفزا | لعل تو دلکش سخنت دلپذیر
تیر تو را سخت کمانان شکار | زلف تو را سلسله مویان اسیر
آن چه کمندست که در حلقه اش | یاد رهائی نکند دستگیر
غیرت رخسار تو خورشید راست | حسرت منعم که خورد جو فقیر
من نتوانم ز تو دل برگرفت | گر بتوانی تو دل از من بگیر
آینه را تنگنفس از کف بنه | تا همه دانند نداری نظیر
جان چنین از پی نثار تو بود | وان بفشاندیم بپای بشیر
بی بصر است آنکه نه مفتون تست | ور بصرش هست نباشد بصیر
خالی از اغیار مرا خلوتی | با تو نشیند و مگر در ضمیر
ساقی ما ریخت چو می در قدح | کاینهمه با می نبود دار و گیر
مطرب ما خفته و ما در سماع | چنگ برآسوده و ما در نفیر

آنچه فراق تو کند با وصال
آتش سوزان نکند با عبیر

گرم مدد بود بجز صبوری بود ضرور
گو بیدل ستمکش و کو عاشق صبور

جای ترحمست برغی که از قفس
محروم مانده و ز گلستان فتاده دور

تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز
از ما تمام الفت و از تو همه نفور

در کوی یار عجز پرزند بس کجاست
ساقی بیار جامی از آن مایه سرور

هر کس نیافت گوهر وصلش ز موج اشک
لولو برون نیاورد آری هر آب شور

بینی باین دو دیده اگر برخش وصال
پیداست تا چه بیند از آئینه چشم کور

مطرب و باده و گشت چمن و فصل بهار
خوش بود خاصه کسی را که بود در بر یار

خوش بود خاصه اگر یار شود همدم بزم
کین شرابیست کش از پی نبود رنج خمار

ترسم از خیل شهیدان تو ام شمار رند
بسکه شرم آیدم از روی تو در روز شمار

درد دوری تو و دل چه بود صبر و کار
غم هجران تو و جان چه بود آتش و خار

درد گر دوست بود هیچ نخواهد درمان
زخم گر یار بود هیچ ندارد آزار

خرم آن صید که در قید تو افتد بکمند
فرخ آن زار که در کوی تو بگشاید بار

گر از بهر تماشا سوی بستان رفتی
گر خرامیدن تو سرو بماند از رفتار

دست از کار من خسته مدار ای زاهد
که گر آن روی ببینی رود از دست ایکار

تا ز گریبان نمود ظلعت آن رشک حور
چاک گریبان اوست غیرت دامان طور

خلوت اگر آرزوست برد میخانه آی
در کف ساقی نگر جام شراب طهور

آنچه خضر می شتافت در ظلمات از پیش
شعشعه او نمود جلوه ز جام بلور

تا چه کند عاقبت عشق من و حسن تو
از من بیدل نیاز و ز تو ستمگر غرور

کاش گوید مرا انجا سر زنم
آنکه زد دامان اوست دست من خسته دور

چونکه تهی شد ز دوست بزم در او کو نشاط
می که ندارد نشاط لی که ندارد سرور

با ما بجفا کوشی
با یار چنین خوشتر

خون دل ما نوشی
دلدار چنین خوشتر

تو گلشن نیکوئی من بلبل خوش الحان
با ناله من خوشدار گلزار چنین خوشتر

زر بود زلیخا را در معرض چین حسن
ما جان بهبا آریم ما را چنین خوشتر

از عشق صنم دارند گر برهمنان زنار
ما و سر زلف تو زنار چنین خوشتر

در محفل وصل یار بهتر ز خموشی نیست
گر درد دلی داری با یار چنین خوشتر

هر جا که بود عیار او خود همه زر دزدو
تو خود همه دل زدی عیار چنین خوشتر

بیمار غمت را نیست از درد دوائی به
غمناک چنین اولی بیمار چنین خوشتر

گفتم که مستی گوش زاهد نشنید از من
جان داد بسالوسی هشیار چنین خوشتر

جز نظم وصال از گوش بر در که بود در کش
گر نظم دری خواهی گفتار چنین خوشتر

یار بد خو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار
کام جانم تلخ شد کو جام تلخ خوشگوار

رشک قرب غیر صعب و هجر صعبش سود مند
باده هجر تو تلخ و مرگ تلخش سازگار

گرچه شد عمر ما در راه عشقت صرف شد
تو همان نامهربان و ما هنوز امیدوار

سوز پنهان دلم گردید پیدا همچو شمع
اشک سرخم گشت تا بر چهره زرد آشکار

عهد بستی که وفا باشی قرار جان من
جان من آن عهد چون گشت و کجا شد آن قرار

گفتم از روی تو بزم من نگارستان شود
کی گمان بردم که از خون دلم گردد نگار

با وجود غیر اگر خونم بریزد گو بریز
با وصالت چرخ اگر جانم بر آرد گو بر آر

نسبتی داریم با هم احتراز از ما مکن
تو نهال گلشن حسنی و ما ابر بهار

هست کسی را که تو هستی نگار	ماه در آغوش و گل اندر کنار
محفل وصلی که تویی شمع آن	مهر چو پروانه رسد جان نثار
چیست می آنجا که تو ساقی شوی	زهر به پیما که بود خوشگوار
حاصلم از عمر همین عشق تست	باقی دیگر نبود در شمار
جان که مرا از همه در کار تست	جز به نثار تو نیاید بکار
خصم خودم تا که تو یار منی	کانکه ترا یار مرا نیست یار
یار ندیدم که بود بی رقیب	گل نشنیدم که بود بی هزار
کارش بدی یک گل و یک باغبان	حیف یکی هست بدست هزار
چند گلاب از تو و ما را صداع	چند شراب از تو و ما را خمار
جام پر از مل نتوان خورد خون	باغ پر از گل نتوان برد خار

هست وصال تو بهر جا عزیز
از چه به پیش تو چنین هست خار

شد در شکوه ما با سر گیسوی تو باز	شب وصل است بسی کوته و این قصه دراز
پر من باز ولی رفته زیادم پرواز	من که پرواز ندانم چکنم با پر باز
نیست عاشق که نهد صورت و معنی را فرق	یا نه وصل که حقیقت بشناسد ز مجاز
گر حقیقت طلبی دل بود خانهٔ حق	ور ترا میل مجاز است تو و راه حجاز
گر ببندیم همه درهای خوشی سبز چرخ	هیچ غم نیست اگر هست در میکده باز
تا نیایم بخرابات بمسجد نروم	زانکه شرط است وضو کردن و آنگاه نماز
عاشق از دولت و جاه ار مثل محمود است	بایدش سود سر عجز بدرگاه ایاز
گیرم این بند ز پا باز شد این در قفس	کیست گر دام کند تا گلستان پرواز
کشتمش با غم هجران چکنم گفت بسوز	کشتمش چاره این سوز بگو گفت بساز

همه گویند که پروانه بود عاشق شمع	عاشق کیست بگو شمع باین سوز و گداز

حال بیچاره وصال است بسر پنجه عشق
حالت صعوه فتاده بچنگ شهباز

مطرب عشق این نوا زند در ساز	وصل خواهی بدرد هجر بساز
دل گرفتم نهفته دارد راز	چکنم با دو دیده غماز
رازم از پرده بر ملا افتاد	تا که گشت رقیب محرم راز
فکر زلفت بدل نهفته نماند	مشک هر جا رود بود غماز
نیست خوشتر ز عاشقی کاری	دیدم انجام کار تا آغاز
شب وصل تو گرچه کوتاه است	از خدا خواهمش بعمر دراز
چون میسر نمی شود وصلت	ما و شبهای هجر و سوز و گداز
چه فسون داشت مدعی بنظر	که نبودت بعاشقان دمساز

با دل و دین وصال در آن کوی
حالیا رفت تا چه آرد باز

با وجود خطت جفاست هنوز	زانکه نیکوییت بجاست هنوز
چون ز خط حسن تو فزون گردید	گر فزایی جفا رواست هنوز
شهریاری همان بعرصه حسن	شاه خوبان ترا گداست هنوز
چه روی بر سر وفا که ز تو	دل به تشویش صد جفاست هنوز
خط تو کرده دست یاوه بهم	دستها از تو بر خداست هنوز
بوالهوس گر شد از تو بیگانه	دل ما با تو آشناست هنوز
تو ز خویش از چه رو شدی نومید	گر تو ما را امیدهاست هنوز
یار هر کس مشو که هر کس را	از تو صد گونه مدعاست هنوز

با وصال از کجا سخن گویی
تو کجایی و او کجاست هنوز

جهان ز عنبر افشان کرده باز
مگر گیسو پریشان کرده باز

دلا در تابی از درد رهایی
مگر در دامش افغان کرده باز

چرا چون بلبل افغان بر نیارم
که همچون گل گریبان کرده باز

چو او ایزا از توبه شکستن
که زیر خرقه پنهان کرده باز

کمند زلف مشکین داده تاب
هوای غارت جان کرده باز

دلا دردت ندارد ذوق درمان
همانا فکر درمان کرده باز

وصال آئی مگر در بزم وصلش
که خون دل بدامان کرده باز

کاش جان در عوض ستاند باز
تا شود عشق از هوس ممتاز

مست عشق تو ایم کو نخشند
بر رخ نادری ز میکده باز

بیدل و دین نیاز نیدایم
آه اگر دین و دل ستاند باز

فربه و لاغرش بود یکسان
هر کجا عشق شد نگار از آز

تا بدام که افکند نخستم
حالیا کردم از چمن پرواز

باد بر خاک دوست جانبازان
خضر و آب حیات و عمر دراز

در غم هجر او بساز و صال
نبود راه بی نشیب و فراز

خونریزی سپهر بین از ره ستیز
ساقی تو نیز خون نز اندر پیاله ریز

با دشمنان محبت و با دوستان ستم
سهل است اگر تو دوست نه دشمن منی

ز آن آدمیم چو بود که مهر تو در دل است
بندم گشوده و نگذارم ره گریز

باور مکن که با همه یاری غم تورا
بیرون کنم ز دل که چو جان دارمش عزیز

بیچاره واعظ از شب هجر است بیخبر
بیهوده میکند سخن از روز رستخیز

شد محو خواهش گل و سنبل ز خاطرم
زآن لعل روح پرور و گیسوی مشکبیز

گر دیگرت وصال میسر شود وصال
بنشین در آتش و ز بر یار بر مخیز

گر باده چنین با طرب و فرح انگیز
رز دادم و سجاده تقوی بهم نیز

هرگز بدو عالم ندهم یکدمه صحبت
چیزی که ندارم تو فروشم همه چیز

بس جهد نمودیم و میسر نشد آخر
دل باز گرفتن ز سر زلف دلاویز

ناکامی خود کام چو شد اهل نظر را
فرهاد ز شیرین نبرد بهره نه پرویز

حسن تو زبان همه از ما ببرید است
امید که در دسر ناصح ببرد نیز

زآن بازوی سیمین و سر انگشت نگارین
سر پنجه تقوی شکن و بازوی پرهیز

چندیست که در ملک شه از فتنه نشان نیست
برخیز و بهر گوشه دو صد فتنه برانگیز

نی گرچه ملال آرد و می گرچه ملامت
مطرب بنوا آور و ساقی بقدح ریز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز
تو را بکام خود و با تو خویش را دمساز

گذشت اگر ز هجر رخ دل آسایت
بهر دو مه نشدی دیده ام ز غیرت باز

خدایرا چه شکر ای زتن گسسته روان
که باز آمدی و جان رفته آمد باز

چه صبح فرخی ای بامداد روز وصال
که بی فروغ تو روشن نشد شبان دراز

تو ئی نشسته بصد ناز در برابر من
منم ستاده به پیش تو با هزار نیاز

گمان نبود که بر من دگر زمانه کند
نه چشم بخت و نه درهای عیش بسته فراز

که گفت نیست بخیتی نکو ببین که بود
پس از فراق وصال و پس از نشیب فراز

گدا که گفت بشاهی نرسد اینک من
سبکتکین صفتم کامران بوصل ایاز

وصال منطق شیرین و لطف طبع بست است
چگونه شد که تو از همگنان شدی ممتاز

مرا نه اختر سعدست و نه اتابک سعد
خدای خواست که خیزد دو سعدی از شیراز

زان رخ که بر شکسته بر او زلف مشکبیز
روز و شب شکسته دلان را مجو ستیز

از روز بی شب و شب بی روز الحذر
یعنی شب فراق تو و روز رستخیز

زان آه سرد کز دل پر درد بر زدم
ننشست شعله من و شد آتش تو تیز

حاشا که قسمت ازلی بیش و کم شود
ای دل مبار شعله ای دیده خون مریز

امشب که با توایم بروز احتیاج نیست
کو صبح را چنانچه بود خفته بر مخیز

شیخ از ریا و محتسب از نشوه مست شد
ساقی چو فرصت است می اندر پیاله ریز

گو جام زر مباش چو می صاف و بیغش است
از دخت خوبروی که پرداخت با جهیز

دیوانهٔ رخت نکشد وصل حور ر
مجنون ز طوف کعبه ندارد سر حجیز

بر من هر آن جفا که کنی حاکمی که هست
لعلت لبم ز شکوهٔ غمت بایم از گریز

چون دل کی از تو میل بخوبان کند وصال
پیوند نیکوان طلب و از بدان گریز

زمانه نیک و بد است و جهان نشیب و فراز
ز حیث تکیه مارا نیاز و او را ناز

بس است هر چه بپایش رسید سنگ جفا
ببام کس نه هم باز مرغ دل پرواز

رهائیم ز سر زلف دوست ممکن نیست
کجا رود دل محمود از کمند ایاز

نهان کنند دل مهر دوستداران را
مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز

جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش
حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز

ز شمع روی تو گر روی جهان منور گشت
نصیب ما شب تاریک بود و سوز و گداز

بدل خیال تو و آن دل بشاهراه امید
بسر هوای تو و آن سر بر آستان نیاز

بشکر آنکه بخوبی نباشدت مانند
ز خویشتن نفسی هم بعاشقان پرداز

دلم هر آنچه جفا از تو دید کرد وفا
اگرچه کوه بوفق ندا دهد آواز

بخانقاه وصال ار گذر کنی چه عجب
بصدر صفهٔ او صوفیان شاهباز

بحث آن کو که بدرگاه تو روی آرم باز
وین رخ خود بکف پای تو بگذارم باز

نتوان اندهٔ شبهای فراق تو شمرد
چند تاری ز سر زلف تو بشمارم باز

دل که پروی تو چون موی تو در آتش بود
در خم موی تواش آرم و بسپارم باز

کافرم چون سر موی تو اگر از رویت
دست همچون سر گیسوی تو بردارم باز

رشتهٔ مهر تو مقراض جدائی ببرید
با تو عشقی که دلم داشت چنان دارم باز

تحمل جور کجا محنت هجران ز کجا
هر جفائی که کنی از تو نیازارم باز

عمر سعدی بلا نیست ازین پس چو وصال
برسد آن به که بلائی چو تو نگارم باز

من بی تو سیاه چون شبم روز
تو هر شب و روز باید آموز

ای لعبت دلفروز زیبا
زیبا نبود چنین دل افروز

آن روز و شبی که با تو باشم
از طالع سعد و بخت فیروز

آن شب چه شب است لیلة القدر
و آن روز چه روز روز نوروز

دل چون بهد از بلای چشمت
او خسته و تیر غمزه دلدوز

پیوسته جهان بکام کس نیست
امروز که هست عشرت اندوز

تلخی کش و شورشی در انداز
جامی ده و محفلی بر افروز

صدبار وصال گفتم از عشق
بگریز چنانکه آهو از یوز

نشنیدی و در بلا فتادی
مپساز کنون بداغ و می سوز

به بزم است امشب آن ماه دلفروز / بنام ایزد شبی دارم به از روز
رخ است این یا بهار باغ جنت / بهشت این یا صباح روز نوروز
شبی تا روز گو مهمان من شو / شبم را روز گردان روز فیروز
بدشمن ساختی تا سوخت رشکم / بمن مپساز گو بدخواه می سوز
غمت یوز افکنان در صید دل بود / کنون از وی رمد چون آهو از یوز
الا ای آفتاب برج خوبی / بکام تیره روزان رخ برافروز

وصال از تیغ عشقش جان نگه داشت
چه غم چون هست تیر غمزه دلدوز

روبه بند از سخن نفس سپند رفته نفس / چو نتوان خود پذیری چه پذیری ز نوس
لب فرو بند و مشو ایمن ز زبانها که بود / کاروان را ز خطر از دزد بود بانگ جرس
ور بگوئی همه حق گوی و بنا اهل مگوی / که سخن شد مثل شعله و نا اهل چو خس
باشد آتش زدن اندر خس و گفتن که مسوز / چون بگوئی و بخواهی که نگویند بکس
خلق شورانی ازین گفته شیرین بر خویش / عسلت هست بیندیش ز غوغای مگس
صدق را ام ره مقصود توان کرد بزرق / کار عشق ای دل خودکام نیاید ز هوس
عشق چون شد هوس آمیخته تا شرش منت / تو همی نالی و معشوق همی گوید بس
تا تو محبوس تنی نام کرامت چه بری / لاف پرواز نه زیبا بود از مرغ قفس
مایه سوختن جمله جهان یک قبس است / گر نه محبوس بود در دل پولاد قبس
گر ره عشق روی گر اقامت منمای / کان نفس راه تمامست که آید نفس
پس شو و کام طلب زانکه رسن تاب وصال / برد کار رسنش از نهند کام ز پس

[illegible]

گل نقاب افکند و شد باد صبا مشکین نفس
ای دریغا نوبهاری خسته زم و ما در قفس

دیده بر خیل خیالت بستم و سودی نکرد / لشکر سلطان چه پروا دارد از پاس عسس
از جمالت میکنم نور الهی اقتباس / تو درخت طوری و من موسی و روی تو قبس
رونمای دوستان جانیست پیش دوستان / چون کمند مشکین چو نبود غیر از این دسترس
نی توانم در تو دیده و نه در آغوش کشید / عاشق خورشیدم و یک پرتوم از دور بس
خویشتن بینی جهانی را حجاب روی او / گو مسیکن پرده کاین صورت نه بیند هیچکس
آنچه آتش گشت و عالم سوخت بود اول شرار / همچنان این عشق جان افروز بود اول هوس
دل بعصمت نه که آنکو ساقی این بزم گشت / شرط کرد اول که ننهد چنتیا خود بمس
خالی از اغیار نبود کوی مهرویان وصال / کی چمن بیخار باشد یا شکرستان بی مگس

تو خفته و ساربان بر ناقه می بندد جرس
ای راهرو بیدار شو ورنه بمانی باز پس

عیش سبکباران بود چون مهر زاید فتنه / سیل از جهان ویران کند بر سر گذارد راهی حس
هر جا که باشد خوبرو باشد هجوم عاشقان / خوان است و انبوه مگس اشهد است و غوغای مگس
رو کیسه خالی کن ز زر تا کاسه از می پر کنی / تا کی غم دنیا خوری دنیا نمی ماند بکس
گر یاد جانان میکنی از فکر جان فارغ نشین / در تنگنای خاطرت با عشق گنجد یا هوس
گر روزی امروز را از بهر فردا می نهی / در غصه مانی سالها کامی نرانی یک نفس
هر دم ز خوبی ماه من آهنگ شهری میکند / گرد ز شوق دائم گلزار بر مردم قفس
خلقی فشاند سیم و زر ما جان سر در پای او / باشد نثار دوست را هر کس بچیزی دسترس

خلقی کمان ابروی را اظهار مشتاقی کند بس
چون غمزه تیر افشان کند بینی وصال انجا و بس

آن سیم بناگوش که زرین کمرستش — شاهی است که انبوه دل و جان حشرستش
زارباب نظر دیده بپوشیده وازمهر — هر لحظه بهر بی سروپائی نظرستش
نازوروش وحیله وبیداد وتغافل — آن سرو به بپسند که چندین هنرستش
پابیش بستگی وسرش نه بکمندی — کی رحم بحال من بی پا وسرستش
دل خوار شد از عیب وفا بر سر کویش — بیچاره کمانش که همین یک هنرستش
دنبال دل افتاده چو من دربدر افتد — ره گم شود آنرا که چنین راهبرستش
من نیز نگیرم که چنین بیخبر افتم — باور مکن از یار که از من خبرستش

هرکس چو وصال از پی خود کامه بهی رفت
هر روز رهی دیگر و خوئی دگرستش

تا بصف حشر بود جرعه نوش — هرکه شود خاک در میفروش
گر نستانند برهمن نیش — آه زبی حاصلی خرقه پوش
می که زلعل لب ساقی بود — هرکه خورد باز نیاید بهوش
چنگ مگر تو بمستی شنید — زانکه بهر لحظه برآرد خروش
گرنه زمی آتش ماند دل است — از چه خم می ننشیند زجوش
غم چه خوری باده رنگین بخور — زهر چه نوشی می گلرنگ نوش
گوش مرا پنبه مینا گرفت — ناصح من آنچه کشید خموش
هرکه نظر بر رخ ساقی فکند — کی بودش گوش نصیحت نیوش
بهر چه سجاده تقوی کشم — تا بتوان برد سبوئی بدوش
گر نبود مژده میخوارگان — چیست پیامی که رساند سروش

جرز می امروز نگوید وصال
تا زچه خم باده کشیدست دوش

گذشت از عارض او چنبر زلف سمن سایش — ز آه و ناله دلها عجب افتاده در پایش
دلی دارم که در هجران نماند از شکیبائی — بتی دارم که گر میرم ز هجران نیست پروایش
دلم روی وی وپیدل نماندم این بس عجب نبود — غمت می آید و چون دل بپهلو میدهم جایش
گلستانی ز آب دیده پروردم نمیدانستم — که ندهد فرصتم گلچین که بنمایم تماشایش
اگر صد جان دیگر باشدم از وصل نومیدم — که میدانم از اینها برنمی آید تمنایش
بهجران خوشترم از یار تا رشک هواخواهان — نمیخواهم که برگیرد نقاب از روی زیبایش

گشند تا بهر دمم صد ره غم دوری بخت بد
عمر من وصال افزود هجر غم فرسایش

گرکشد تیغ بخیلی نکنم از جانش — کاش کامگشت کند زنده جاویدانش
عاشقم گرسروجان برسر این کار رود — که بدین پایه سنگین نتوان پیمانش
فکر جان نیست مرا تا خورم اندوه جهان — آنکه را نیست غم سرچه غم سامانش
تو مگو نیست غم سود و زیان عاشق را — که زجان بگذرد و نگذرد از جانانش
بجز از من بجهان عاشق سنگین دل نیست — بسکه بشکسته بدل ریزه هم پیکانش
تا غم عشق تو دارم غم عالم نخورم — در دکان پایه راحت چکنم در بانش
خواه فارغ بنشین خواه شب و روز بران — کاین نه راهیست که دیدست کسی پایانش
دل بگیسوی تو از سینه من یاد نکرد — یوسف افتاد بشاهی چه غم از زندانش

دارم بگوش این سخن از پیر میفروش — خواهی زمی کرند بنائی پیاله نوش
از رند باده نوش کرامت عجب مدار — گر جام باده راز جهان آیدش بگوش
تعریف جام باده همین بس بود که او — بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش

گر بر لبم بنه لب که در کنار کش
دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن
در حیرتم که این همه راز و نیاز عشق
بر تقوی وصال اگر منکری به چمن

تا همچو نی بنالم و چون دف کنم خروش
من از حجاب عشق لب از گفتگو خموش
بی کام و بی زبان که رساند ز لب بگوش
اسباب زهد او همه در رهن می‌فروش

چو شادی تو ز خرمان ماست شادان باش
مراز هجر تو که خون دل بدامان باش

نگویمت که پشیمان مشو ز کشتن من
گرت ز دست بر آید دلی شکیبا کن
اگر چه من ز غمت همچو ابر میگریم
رسید اگه که کشد مدعی ز کوی تو رخت

ولی چو کار مرا ساختی پشیمان باش
چو درد عشق تو گشتی همیش تو درمان باش
همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش
بادور و ز نکهدار عهد و پیمان باش

وصال مرغ سخندان همیشه در قفس است
تو را که گفت که خوش نغمه و خوش الحان باش

آن شکن نیست که افکنده بطرف کلهش
حذر ای دل نکند سر زلف سیهش
گو فسونگر صنمی تا برد این دل ز برم
نشاید باده دوران همه کراست و بینش
مرغ جان از چمن قدس بی شد پرون
بندگان در شاهش نذر خود را سنه

هر دل دام دگر ساخته زلف سیهش
که ببی دل برد از دست و ندارد نگهش
که از این پس داشت با فسون نگهش
کاش مینای فلک بشکند و جام مهش
قصه زلف تو افکند در این راه نگهش
دل بود باز تمنای در پادشاهش

شیخ دی گفت مخور می که حرامست وصال
تو بده فتوی و می نوش که با من کنمش

ز چنان خصم بر انگیخت بازار منش
که بصد چاره توان کرد دگر یار منش

تا چه مقدار ستم گر گر آگاه شود
تا کنون بیخبر از درد تغافل بودم
همچو من تا نشود سوخته آتش عشق
رشته زلف بیفکنده پی صید دلم
اندکی میل دل یار بسیاری شده است

بصد افسون نتوان کرد دگر یار منش
گو بیا گر همه باشد بدل آزار منش
زاهد خام کی از دل شود انکار منش
نیست گویا خبر از جان گرفتار منش
گر پشیمان نکند ناله بسیار منش

سر سودای وفا نیست وصال آنمه را
گیرم آخر که ز افتاد به بازار منش

بنز میرود آنمه که محبت یارش
دل همراه وی افتاد و از آن میترسم
خواهم از ساده دلی نامه و پیغامش را
سار بانا چه شتابست چنین تند مران
عهد کردیم که گر یار دگر باز آید
دیده‌ها فرش رهش کردمی ار هم بنود
رفت تا از بر ما که گذرش مرساد
وه که غیر از غم و سوداش نباشد سودی

گر نه مانع شود این دیده طوفان بارش
که ز بس ناله و فریاد کند آزارش
گر چه آگاهم از آن طبع فرامش کارش
تا دمی سیر به بینم رخش بگذارش
دامن از کف نگذاریم بدیگر بارش
گو نشید بکف پای ز مژگان خارش
سرو قدی که هوس داشتمی رفتارش
هر که افتاد ببازار محبت کارش

یار اگر رفت و سپردت بصد اندوه وصال
تو بادو دل بسپار و بخدا بسپارش

روزی بکند آه دل ما اثر خویش
دل صید نگاه تو ولی از نظر خویش
با دل بره عشق تو رو کردم و اکنون
راندی تو ولی زلف تو در گردن جان ماند

آتش زند آنا بچه بر بال و پر خویش
بر مرغ رسد تیر ولیکن ز پر خویش
او رفته و وامانده‌ام از همسفر خویش
نگذاشت کمند تو که گیریم سر خویش

در خویش فرو رفتم و بسیار بجستم   آخر شدم از خویش و بجستم خبر خویش
امروز فشاد است بپای دل مشتاق   آن زلف که دی بود ترا تا کمر خویش
هر تیر که آید ز تو بر سینه سپارم   عمری است که افکنده ام از کف سپر خویش

تا توان ساغری آورد بکف از کم و بیش   نتوان داشت بدل از غم دوران تشویش
صوفیان زان می صاف ار بدهندت کمکی   خواهش باده انگور و تمنای حشیش
ما و نومیدی از آنکو که ز بس استغنا   عجز سلطان نپذیرد و نیاز درویش
کیش و ملت همه او راست که با باده عشق   بجز از باده پرستی نکند ملت و کیش
عجبی از دل او نیست که پیمان شکند   باز دارد سر پیمان عجبم از دل خویش
گر جفایی کشم از جور رقیبان سهل است   کانکه دارد هوس نوش ندارد غم نیش

کی وصال از سر سودای غمت برخیزد   بر سرش تیغ بزن کش نرود پای از پیش

دلم خسته ناوک تنم سوخته آتش   جمالت ببرقع خدنگت بترکش
چه چیز است دانی بهای جوانی   لب کشت خرم می صاف بیغش
زمانی چه تابی که داریم نسبت   دل تو جفاجو تن من جفاکش
کجا داد خواهی عنان تو گیرد   کمند تو پرچین سمند تو سرکش
سر زلف داری پریشان که دارد   یکی را پریشان یکی را مشوش
چو از راز گردون کسی نیست آگه   من و جام باده من و یار مهوش

وصال از دل و دیده تا کی نشیند   گهی بی تو در آب و گاهی در آتش

فصل بهار

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش   در پای گل نشست بی گلعذار نوش
گل خرم است و مرغ نواخوان و باده صاف   بر روی گل پیاله ببانگ هزار نوش
صوفی تو نیز خرقه ازرق بباده ده   وان باده را بطاق دو ابروی یار نوش
نشنیده که مستی هستی دهد خمار   مینای می بخواه و بدفع خمار نوش
زاهد نصیحه چند کشی باده غرور   با ما نشین و این می لعل آشکار نوش

بی ازرق و ریا زاهد شرابی خواه و یاری خوش   تو هم بگذار چون ما بی تکلف روزگاری خوش
بیا این می پرستان با دو چشم مست ساقی بخش   تو خوش در کار خود میباش کاینشان است کاری خوش
کنون یکبار بنشینیم بیاد عشرت فردا   که چون امروز فردا نیز دارم روزگاری خوش
دلا گر عیش خوش خواهی می از جام محبت کش   که این می را بود هم مستی خوش هم خماری خوش
گل است و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانه   چرا من نیز ننشینم دمی با وصل یاری خوش
گلستان خوش ولی غوغای گلچینان نمی دارد   مرو از خانه بیرون آنکه داری گلعذاری خوش
وصال از هرچه گویی داستان عاشقی خوشتر   که از کلک تو در گیتی بماند یادگاری خوش

عهدها بسته دلم با غم جاویدانش   که اگر بگذرم وصل رسد از هجرانش

چکنم گدیه وصیلی که دواش شود   ای خوشا عهد فراق و شب بی پایانش
دست پرورده دهقان خودم و غم نخورم   آخر این کشت فلک با همه دهقانش
من و سودای دل اندوه جهانی چه خورم   شاهی مصر گر این است خوشا زندانش
جام می گو که غم گیتی ستیم از دست ببرد   بی نگین دیو سلیمان نبرد فرمانش
گرچه محکم بود این عهد که غم با دل بست   زور پیمانه به یکدم شکند پیمانش

روان شد سرو بالای و خلقی گشت حیرانش / پریشان شد سر زلفی و جمعی شد پریشانش
چه جای درد سر ناصح من بیدین بیدل را / بده پند آنکه را باشد ولی اندل بفرمانش
اگر در دست من افتد شبی تاری ز گیسویش / برون آیم هزاران یوسف از چاه زنخدانش
دریغا خنده خلقی برین شبهای بی روزم / چه بودی گر نخندیدی آن صبح گریبانش
بپرسی باعث روز سیاه این پریشان را / اگر بینی پریشان زلف او بر روی تابانش
کجا پروای گشت گلستان دارد که گیسویش / بهر دم خرمنی سنبل فرو ریزد بدامانش
بس است این درد سر کمتر از ناصح یاوه گوئی را / مرا بیماری عشق است و میگوئی تو هذیانش

وصالت را چنان بگداخت سوز آتش هجران / که عشقی را که در دل داشت نتوانکرد پنهانش

بنام ایزد که چالاک است ابروی کمانگیرش / که بر یکدل کمان بگشاد و خلقی خسته تیرش
دلم سوفار سوراخ چون زنجیر است از غمزت / که بوسید از چه رو یا رب لب سوفار زنجیرش
چه حاجت زابروی پر وسمه اش من جان او گویم / که خونریزی پدیدار است از زنگار شمشیرش
سر زلفی بنفشه زار است و چندین دل گرفتارش / که بوی زلف مشکین گشت دام راه نخجیرش
دلم بیهوده مشهور جنون بود از نظربازی / کنون دیوانگی بینی که زلف اوست زنجیرش
شنیدم خون به پستان شیر گردد در رگ کودک را / ندیدم کودکی را در بخون دایه گیرد از شیرش
نداند قدر دل گیرد ز مردم تا کند خونش / دل ما نیز گو خون شو که نتوان دید دلگیرش
دل دیوانه را زنجیر باید کرد گو زلفی / که من خود نیک عاجز ماندم از کار تدبیرش
جوان گر چون تو باشد نازنینا پیر اگر چون من / چو نفرین جوان گوئی بجا آید که کند پیرش
وصال این بس که خواندیم و دل سختش نه تسخیر شد / دعاهائی که در فولاد و آهن بود تاثیرش

دلم چون کشوری باشد خراب از جور ناهلان / خوشم کاخر کند لطف جهانبان باز تعمیرش

مرا ناصح غم او کرده خاموش / تو پنداری نصیحت میکنم گوش
بیا از لعل ساقی باده کن نوش / که این می میکند غم را فراموش
اگر با هم ندیدی روز و شب را / ببین آن زلف مشکین بر بناگوش
خدا را روز خلقی تیره مپسند / مپوش آن زلف مشکین بر بناگوش
نصیحت می پذیرم ناصح اما / در آن ساعت که باشم مست و مدهوش
چه افسون کرد لعل دلفریبت / که ما را از حکایت کرد خاموش
اگر از خامی زاهد نباشد / چرا از آتش ما میزند جوش

وصال خسته را اگر بردی از یاد / نخواهد کردنت هرگز فراموش

از لعل تو عالمی قدح نوش / ما باده نخورده مست و مدهوش
یا رب تو چه فتنه که در شهر / هر سو ز تو بیدلی است در جوش
در تابم از آن دو زلف پر تاب / خاموشم از آن دو لعل خاموش
خون دو جهان بگردن خویش / افکنده و آن دو زلف بر دوش
شرمنده ناصحم چه سازم / دل حرف کسی نمیکند گوش
هر چند مرا ببردی از یاد / یاد تو نمی شود فراموش
گفتی ز چه تیره گشته روزت / زان زلف سیاه بر بناگوش
از رهزن دل من مپرسید / کاول بکنم برد ره هوش
افسانه زهد بس دراز است / می نوش کن و فسانه منیوش
زاهد تو هم از حریف مائی / رو دین بفروش و زرق بفروش

گر جان برد وصال در عشق
نومید مباش و در وفا کوش

بقول زاهد همه عمر حق پرست مباش — ز ساغری که در او باده نیست مست مباش
هرچه رضا هست شو ز دوست در همه حال — رضا ز خویش و لیکن ز هرچه هست مباش
تو را ز منزل جاوید عیشها باشد — در این مقام هوس و پی نشست مباش
بعهد حسن تو کو سرو گل ز باغ مروی — بدور چشم تو کو جام می پرست مباش
بهر غمزه بت با جلوه دگر دارد — تو پای بست بان جلوه الست مباش
بیا و با دل با هوش از این بجور مکوش — شکسته را دگر امید بی شکست مباش
وصال جلوه او مبین ز مژگان ابرو — بفکر اینکه دل از ناوک که خست مباش

گرچه پشیمان گشت دل از باده همچون دوش
لرزد دلم دانی چرا از دل پشیمان کردنش

گفتم که یار کس مشو میخواست خونم ریختن — بر گردنش بی دست من تا خون من در گردنش
دیدن بخورشید آورد از دیده آب این طرفه بین — خورشید من آب آورد از دیده یاد آوردنش
چون صدف گر قطره پرورد پر گوهر شود — از دوست گر آید غمی باید بجان پروردنش

بار است بر نقش وصال اکنون بی قدری دلم
خوش آنکه شد کیوان در راه دل گستردنش

خواهم بکام دل شبی غمهای دل بشمردنش — این هم غمی باشد ولی زین گفتها آزردنش
شرمی نکرد از آنچه کرد از بیوفائی با دلم — با اینهمه شرم آیدم از کرده یاد آوردنش
از قول زاهد توبه کن تا کو همت اسرار دل — کین می که ما مستیم از وی توبه نتوان خوردنش
مردن مراد شو ار شد با حسرت دیدار تو — ورنه هر انگور زاده شد ناچار باید مردنش
مستی بود عذر وصال امشب که اینجا سر کند — ترسم که این عذری شود از بهر سر بردنش

چیست لعل روان و مقدارش — که فشانم بپای دلدارش
تلخ گفتار چون بود شیرین — بس حلاوت بود بگفتارش
آخر ای دل بغنیمت که بگوش — تا نیفتی بچنگ تیمارش
چون بشادی و چاره نیست کنون — بردن ناچار باید آزارش
گوهر افشاند و زر نیاز آورد — هر که را بود میل دیدارش
وانچه مقدور ماست هست بسی — که به پیش تو نیست مقدارش
ناله آهسته میکنم که مباد — کند از خواب ناز بیدارش
می ندانم کدام شیرین تر — زان دهان خنده یا که گفتارش
خدمتی غیر رفتن از این کو — می ندانم کنون سزاوارش
هر دم افزود عاشقانش که گفت — جور خواهد شکست بازارش

می نوش و همدم بت حور سرشت باش — هم در جهان بنقد ز اهل بهشت باش
آزادیت هواست ز مردم کناره کن — فارغ ز قید صحبت هر خوب و زشت باش
ایدل ز عیب خویش مپرداز با کسی — کس بد سرشت نیست تو نیکو سرشت باش
می باش و نشاء می و خرم باش و باده بخش — ورنه مدام بر سر خم همچو خشت باش
از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست — گر رخ بکعبه نیست مقیم کنشت باش

رندی بسرنوشت حوالت مکن وصال
رو باده نوش گو کرمش سرنوشت باش

دلا وصلت چو قسمت نیز شرح هجر دردم دوش — چو مخمور شبانگاهی شراب صبحدم درکش
نهادم بر خط فرمان عشق آخر سر طاعت — چنین بد سرنوشتم ای پدر بر من قلم درکش

نه آن است آن پری کز دیده مردم نهان ماند دلا چون جان به بر تن همه‌اش می‌بینم و دم درکش
گرت سرمست بیند دور تا مخمور بگذارد مراد ساقی ار خواهی نهان از چشم و کم درکش

ترا گفتم وصال از باده هستی خمار آید
شراب بی‌خمارت باید از جام عدم درکش

عجب که شرم برون آرد از گریبانش سری که گوی کند در پیش چوگانش
بسی که شکوه و شکرم ز زور بازوی اوست که زد خدنگم و در دل نشاند پیکانش
بدامنش بجز دل دست می‌توانم زد که دست خار نخواهم گرفته دامانش
وفا بدادن جان کرده را ضیم حکم جفا ز کشتن من گر کند پشیمانش
سری بود که نشد در سر وفای کسی باعتقاد من آن سر که نیست سامانش
خوشم بجور رقیبش که دل بجا رهند کسی که بوی گل می‌برد ز بستانش
چنین که می‌کند زد ابر رحمت است دریغ که کام تر نکند تشنه ز پستانش
خلاف شرط وفا هرچه دوست فرماید خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش
بزلف و طره او هر دلی که کرد آهنگ شکست یافت ز جمعیت پریشانش

وصال را ز شب هجر و تاب گیسویت
حکایتی است که بشنود ز طول پایانش

فزون گشت از خط مشکین جمالش بنام ایزد ز حسن بی‌مثالش
دل او را خط آزادی گمان کرد چو دید آن بود شرحی بر جمالش
کمال حسن چون دید آن خط آمد که تو شد ز آفت عین الکمالش
نه خط است آن که گویی طوطیانند شکر خواه از لب شیرین مقالش
تو گویی خضر خضرا نوش بی برد بسوی آب جان‌بخش زلالش
حدیث عاشقی دلکش مقالی است دریغ این قصه می‌آرد ملالش

خیالش در دلم آرام نگذاشت دریغ اما که پندارد خیالش
که جز من دیده پیری سالخورده‌ای که از ره برد طفلی خورد سالش
چو وحشی در بیابان سر نهادم ز سودای دو چشم چون غزالش
همه دارم تمنای مه نو ز عشق ابروی همچون هلالش
نخواهد غنچه خون دل ثمر داد گر از آب دیده پروردم نهالش
گر آن گوهر بدست افتد وگرنه نفس تا هست می‌جویم وصالش

اگر بندند در ور خوان گشایند
گدا کاری نباشد جز سؤالش

ار چه دل از می کنم ز طعم رحیقش یا ز همه نسیم گلاب و رنگ عقیقش
یار حریفان یکبار زاد پیش یار ز رفیقان بی‌نفاق صدیقش
عذب رحیقش که بزم از و چو بهشت است سهل کند دوزخ عذاب حریقش
از صدف جام گوش کن که گنی فهم راز دل چنگ و نکته‌های دقیقش
بار خر شهر ر راه تنگ بر آمد خیز و سفرای در علیقه علیقش
شیر خدا گو که تا بجمله اول از سر مردم برد صداع شقیقش
بحر محیطی است جام می که ز ساحل نام نجوید کسی که گشت غریقش
طرفه طریقی است راه عشق که ما را راحت جان بند قاطعان طریقش

نیست وصال اگر به رفیق نهد کام
راه وفا می‌رود که نیست رفیقش

ببستان آی و تشریف چمن بخش صفا بر گل طراوت بر سمن بخش
خرام آموز شمشاد چمن را عبیر از ضیمران بر یاسمن بخش
گره زان زلف عنبر بر گشای صبا را نکهت مشک ختن بخش

ز شوقت چاک شد پیراهن گل
بر احوال گل ای گل پیرهن بخش

وفای خسروان چندین نپاید
بت شیرین بحال کوهکن بخش

بدین قد و بدین عارض که داری
نصیب بیدلان خویشتن بخش

اگر سروی رواج بوستان ده
اگر شمعی فروغ انجمن بخش

شدم تر دامن از آن شوخ ترسا
مرا یارب بدان سیمین بدن بخش

ببخشی گر مرا بر شوخ ترسا
خدایا شوخ ترسا را بمن بخش

وصال خسته را بوسی نبخشد
بیا و بوسی از آن شیرین دهن بخش

ما ز پس مانده این راه خطرناک ز پیش
رحمی ای قافله سالار بواماندهٔ خویش

ترک خود گیر و قدم در سفر عشق گذار
که ز همراه بود پیش ز رهزن تشویش

ما کی این غم که چه خواهیم درود از این پس
ای برادر مکن اندیشه همان کشته خویش

عافیت جوئی و آزار ضعیفان طلبی
مرهمت باید و دلهای عزیزان تو ریش

مرهمی چون ننهی داغ منه بر سر داغ
چاره گر نکنی نیش مزن بر سر نیش

اندرین مانده جز روزی مقدور نبود
لیک منعم بتعب خورد و براحت درویش

خونبهائی نرسد کشته شمشیر تو را
گر از ناز خرامی بسر کشته خویش

غرق دریای غمم کشتی ساغر کجاست
چند بیهوده زنم دست توسل بحشیش

ناز خوبان بجهان ترک ارادت نکنم
که مرا حوصله هست ز بیداد تو بیش

تا بخویش آمد دل بیگانه کنی رام وصال
بایدت برد بسی زحمت بیگانه و خویش

دل که پرورده سر زلف تو با صد نازش
آنچنان شد که ز موئی نشناسی بازش

رشته بر پای تعلق چه نهی مرغی را
که ز بامت نرهد سنگ ستم پروازش

ناله چنگ و رباب آمد بهم آورد دل
یاد مرغ چمن و ناله غم پروازش

مطرب ار ساز کند زمزمه جز در ره عشق
گو خمش باش که سوزی نبود در سازش

کاش گویند گر از شکوه جورت که گفت
دل که از سینه بدامن نرسید آوازش

شاید ار چشم خود از عیب دو عالم بندد
آنکه را باز بود دیده شاهبازش

تا کس از فضل و هنر بهره درین دور نیافت
بامید آنکه وطن بود چو من شیرازش

تا نشانی ز وصالت بخیالش نظری
کاید آن روز که جوئی و نیابی بازش

زیر بار ستمت پشت دوتا کرده چو چنگ
خواهی از لطف بفریاد رسی بنوازش

ندارد نسبتی با مهر و مه رخسار پر نورش
از آنش مهر و مه خوانم که باید دیدن از دورش

نخست العشق با ابروی جانان کار م افکندی
کمانی ده که باشد در خور بازوی پر زورش

خرد از سر عشق آگه نه و باید خردمندی
براز عاشقی تا دارد از اغیار مستورش

چو شب روزم سیه کردند دل خوش با چنین حالی
که هم روزی بیاد آرد ازین شبهای دیجورش

بدین غیرت نمی‌نوشد می که نوشد خون مشتاقان
نگهدار از بدی یارب که خوبی کرده مغرورش

ز سیم و زر چه بکشاید ز دین و دل چو پیش آید
گر کس تا جان نبخشاید ندارد یار معذورش

همی ترسم که خط نو شد ز چشم چشمه نوشش
از آن لشکر مباش ایمن که ره بر سر برد مورش

کی از طعن رقیبان تلخ کاین شیرین زبان گویم
عسل هرگز ننوشد هر که او پروای زنبورش

حریفان از امی نوشین و یار از لعل ساقی بس
چه باید عیش شیرین تلخ کردن زان شر و شورش

خراب جاودانم کرد آن یار خراباتی
که هم او جاودان خوش باد و هم میخانه معمورش

وصال الا ز خمر عشق ننشاند خمار خود
تو ای ساقی چه پیمائی بحیلت آب انگورش

شب وصال چه حاجت بماه تابانش / کسی که همچو تویی نیست شمع ایوانش
اگر تو حور برخ نقاب بگشایی / کس احتیاج نیفتد به حور و رضوانش
جهان تمام زنکهت شود چو عرصهٔ چین / چو باد بگذرد از زلف عنبرافشانش
نگار عهدشکن گر شکست پیمانی / درست نیست که ما بشکنیم پیمانش
از آن دو طره گرفتم که دل برم تحقیق / بآن کرشمه که خوانند دزد ایمانش

وصال اگر نه بفرمان شرع راهی رفت
بحل نما که بخود است دل بفرمانش

وگر بسینه نیاید ز زلف او دل ریش / که مرغ شب نبرد ره بآشیانهٔ خویش
ز بیم محتسب از لعل دوست باده چشیم / که عیش بیخطر است و نشاط بی‌تشویش
مرا بکشت و نگویند کشته را چه گناه / کرا است زهره که گوید کشنده را چه کیش
وفا کن ار نه فریب اشتیاق ما نبرد / پل شکسته که پیوند میکند بسریش

سیر چمن خوش است تماشای باغ و راغ / از مرگ اگر امان بود و از اجل فراغ
گر باغ فرخشه چون گل چمن / ور باقد فرخنده همچو سرو باغ
روزی بباد بر دهد چرخ از فریب / وقتی بخاک در کند آسمان زلاغ
روشن بود چراغ حیات از نفس ولی / همت ازین نفس که فرو میرد این چراغ
بر عمر اعتماد نشاید که عاقبت / از ما طلب کنند و نیابند ما سراغ
گل دیر و زود رخت به بندد ازین چمن / بلبل خمش نشیند و نوبت دهد بزاغ
بی بیش مست نوش جهان بوی لاله بین / بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
حنا نهاده اند بسر غنچه را ولی / آن فرصتش نه تا که کند تر زاو دماغ

با شادی و نشاط جهان درد و غم وصال
چون خار با گل و چو خمار است با ایاغ

بر اینکه توبه نمودم ز بادهٔ گلرنگ / مرا حضور دو شاهد بس است ساقی و چنگ
بغیر باده نجستم کسی رضا فدلان / چه شد که نیستم از اهل دانش و فرهنگ
دریغ عقل که فرزانه میکند وصفش / کنون که دور فتادیم از او بصد فرسنگ
غمش که در همه نگنجد از تنگی / بحیرتم که چسان جای کرده در دل تنگ
تفاوتی که میان منست و شیخ این است / که ننگ من همه نام است و نام او همه ننگ
مرا ولی چشمی که از تو برگیرم / تو خواه برسر صلح آیی و خواه از در جنگ
بسینه عشق تو جا داده ام ار چه میدانم / که خانه در ره سیل است و شیشه در بر سنگ
من از طلب نکشم پای خویش گرچه بود / طمع به پنجهٔ شیر آرزو بکام نهنگ

وصال اگر آمنت آخر کشد ز پارس برون
هوای وصل پریچهره کان ملک فرنگ

دارم برای وی دور از تو ماه محفل / آن یک ز قطره چشم و آن یک ز پاره دل
در جان و دل ترا جاست از این چاک گر شنست / روی تو در برابر نقش تو در مقابل
محفل ز دود آهم تاریک و تیره گردید / خوش آنکه بود ما را روی تو شمع محفل
گفتم که از قناعت آیم بچشم گریان / غافل که ماند پایم از آب دیده در گل
بودم خیال کز فهم از ما جدا نگردی / اکنون که نیک دیدم بود این خیال باطل
گفتم که از تو سازم کشت امید خرم / ای ابر رحمت آخر بر تم رزی بحاصل
جان باختن ز هجران صبر از بلای هجران / آن در ره تو آسان وین در غم تو مشکل

درد و یار از وصل منشین وصال نومید
بس غرقه را که روزی موج افکند بساحل

نه خدمتی ستوده و نه طاعتی قبول / امید من که میطلبم دولت وصول
دل زیر بار عشق تو نا آزموده رفت / بیچاره آدمی که ظلوم آمد و جهول
با هر هنر مقابله کردیم عشق را / فضل از محبت است دگرها همه فضول
بیمار چشم مست تو عاجز کند طبیب / مجنون دشت عشق تو حیران کند عقول
هرگز کسی بعشق نبود است کامران / کاین کار صبر خواهد و است آدمی عجول
ناصح اگرچه پند تو از راه دوستی است / النفس فی الغرام عدو لما تقول
مالی و للنصیحة قم فاسقنی المدام / عاشق شنیده که نصیحت کند قبول
ما را بجوش خوان که ازین جنس عام سوز / بر قاصد اعتماد نماند است و بر رسول
ما و فراق چون نتوان دیدنت بعزیز / مشتاق دور به که چنین در هم و ملول
از منع شرع هر نفسم رنج روی خوب / جور عدول به که ز عشق تو ام عدول

مشکل بعمر کوته ما طی شود وصال / راهی که در میان جدائیت با وصول

کرم نه دوست نماید بخویش راه وصول / مرا چه کار کشاید ز نامه و ز رسول
محب شمارمش اما بنفس خویش کسی / که با وصال تو شاد است و با فراق ملول
هر آن مرید که چشم از مراد خود پوشد / بمرد خوانمش اما نه از چنین مأمول
تو راست سلطنتی بر وجود من که کسی / بهر ستم که کنی زان نسازدت معزول
مرا رواست که مردود خاص و عام شوم / بشرط آنکه تو ام بنگری بچشم قبول
هزار مشغله هر روز پیش میگیرم / ولی ز یاد تو ام دل نمی شود مشغول
مرا بعشق تو رفته است عهد و نتوانم / گر آن کلام عدول آرم از کلام عدول
زبان شکوه همان به که بندم از غم هجر / که کوته است شب هجر و الحدیث یطول
وصال را نزد پند ناصح از غم دوست / بیچاره عقل بخندد حکیم بر بهلول

عشق را شد دیده سوی دل دلیل / الوداع ای عقل وای صبر الرحیل
بر زبان شرع نام عشق منت / پیک این پیغام بود جبرئیل
عاشقی زان سوی بحث و گفتگوست / کی پذیرد عشق بحث قال و قیل
هر سمندر تاب این آتش نداشت / مرد این آذر نباشد جز خلیل
هست چون ابرو خریدار جمال / من کیم تا دیده بندم از جمیل
هر کسی کرد آنچه بود اختیار / ما شراب عشق و زاهد سلسبیل
ره نما با عشق باشد بی عشق / راه بی پایان نمیخواهد دلیل
از جفا نتوان گرفتن ترک یار / خاصه آن یاری که باشد بی بدیل
راه عشق از سیر و دی پیچ و پیچ رو / کانکه با خود رفت قد ضل السبیل
آب جوئی بگذر از خال بتان / خواب خواهی بگذر از چشم کحیل
دست رنج این قوم جویند از اسیر / خون بها این قوم خواهند از قتیل
یار جوئی دل بده در دست غم / شاه خواهی رخ بنه بر پای پیل
یار عاشق سوز بی غنج و دلال / شاه ملک آرای بی مثل و عدیل

بی وصال از عاشقی خوارست و بس / هر که رفت از پی دل شد ذلیل

هنوز زمزم آن وادی ام هنوز فکر آن منزل / که لیلی را بود مأوی که سلمی را بود منزل
همه خارش گل و سنگش عقیق و خاک آن عنبر / بپای عاشق صادق بچشم رهرو کامل
بهر جا محفلی در حرف او ماهی پریشان مو / ز هر جا ناقه بر پای و جمعی پریشان دل
شتر در وجد از آهنگ حدی و ساربان بیخود / ز شوق منزل و من از خیال دوست لایعقل
خوشا آن وقت و آن وادی خوشان عیش و آن شادی / تو گوئی عشرت و شادی سرشتندش با آب و گل
نخورده نیش زنبوران ندیدم کس عسل نوشد / ز بیدادی که بینی رشته ای ازو تکمل

مرا محروم اگر بینی در این باشد مراد من
نه پنداری که از آن هم مراد کس نشد حاصل

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما
بسا عاقل که شد مجنون و مجنونی نشد عاقل

ای از جمال تو خورشید منفعل
ای از خرام تو شمشاد پا به گل

جا دارد ار بود عارض زهره‌ای
آن عارض چو گل از صورت خجل

زین قطره قطره اشک جانا حذر نمای
طوفان چه شد شود هر قطره متصل

ظلمی است بی‌حساب خوبی و سرکشی
یا سرکشی بنه یا دلبری بهل

نگشود کار من از قطره‌های چشم
کاری مگر کند هم لختهای دل

گفتی چگونه از عشق چون بود
آنکو در آتشی افتاد مشتعل

مهر و وفا طلب از ما نه از رقیب
جان من این گلی است کز دل دمد نه گل

شایان خسرو است این خوش غزل وصال
آن ترکشاهی سرودن از وزان دل

ای از خجالت تو شسته حسن رسایل
بر در حسن تو مهر و ماه دو سایل

سرو منی به باغ و شمع در ایوان
آنکه هستی ز راستی متمایل

خلق گریزند از بلا و من اینک
در تو گریزان به صد هزار وسایل

با دل من آن نکرد غنچه دولت
گر تو کسی را نداردم بدلایل

تا به تو مایل شدم ز خویش بریدم
نی من تنها که هر که شد به تو مایل

عمر به سر رفت و روزگار شد آخر
عشق بدانسان که روزگار اوایل

وه که حمایل فکنده تیغ به قتلم
دست در آغوش او نکرده حمایل

دل ز تو نگرفتم ار ز حسن وفا نیست
چون تو ندیدم کسی به حسن شمایل

شمع فروزنده روی و دست به سینه
وان بود اندر میان ما دو حایل

نقش بدل

نقش بدل بسته تا خیال جمالت
نقش فضایل ز سینه‌ام شده زایل

شعر وصال ار تو خوانی از لب شیرین
بوسه الحق رواست بر لب قایل

در بزم تو کس نیافت سوزم
پیغامم چون چراغ روزم

عمری است که رفتی از کنارم
وز یاد نرفته‌ای هنوزم

جان تو اگر که چشم ز جانت
بر دوزم و از تو بر ندوزم

نالند ز نالهٔ شبانم
این همچنان ز سوز روزم

با هجر تو ابر در بهارم
بی وصل تو باغ در تموزم

گفتی که وصال جان برافشان
تا پیش تو چهره بر فروزم

پروانه به شمع جان فشاند
آموخته عشق این رموزم

از سر کوی تو پا کشیدم و دانم
گر تو صبوری به هیچ رو نتوانم

از تو صبوری گمان نبود بدین حد
راستی از عشق خویشتن نگرانم

خواهمش از نیازکی بکوش تو آید
ناله که از دل به سینه رسد بر زبانم

گفت نه با من بحث آنچنان که رقیبان
مدعیم گرنه آنچه گفت چنانم

بر سر جور تو ام اگر برود سر
از تو شکایت نمی‌رود بر زبانم

خاستم چون نهال مهر برافتد
به که رخی به دوستی بنشانم

چیتو گرانم به دلی و عجب نیست
من به دل خویش نیز چیتو گرانم

عشق تو گفتم نهان کنم ز رقیبان
ناله خبر میدهد ز سوز نهانم

نیست وصال آنکه جوید از تو خلاصی
تیغ بکش در کمند خود بر هانم

شبی که پیش منی شمع بر نیفروزم
که شمع خویش بود با ستاره روزم

اگر شبم شب کور است و روز روز حساب
چو با توام شب قدر است و روز نوروزم

اگر تو چاره کارم کنی و گر نکنی
خوشم که ره بتو داد است بخت فیروزم

باتفاق چو جان گوهری نباشد و من
تهی کنم دل از و تا غم تو اندوزم

عجب که دوست بکینم نه بخشاید
که خصم بخشد اگر بنگرد بدین روزم

بیا که جز بدل سخت دوست ره جستن
همه رموز محبت تو را بیاموزم

وصال در غم او عود را همی مانم
که خلق خوش کنم و من خویش را سوزم

چنو بچند دل خویش شکیبا کردم
تا وفاداری اغیار تماشا کردم

ناامید از تو چنانم که بدین بیتابی
صبر یکعمر بهجر تو مهیا کردم

می نخوردم که کنم چاره رنجوری دل
خویش را در غم عشق تو توانا کردم

خنده می آمدم از آنکه کیا خواست سنگ
خود وفا از دل سخت تو تمنا کردم

هرکه او سوخت ز آتش دگرش پروا نیست
جز من سوخته کز خوی تو پروا کردم

سوی هر چاره شدم لذت عشق تو نداشت
هم بدرد تو ز درد تو مداوا کردم

خرقه را سوختنش ترک ادب بود وصال
بدو جامش بدر میکده سودا کردم

مرو چو مردم بیگانه کآشنای توایم
مگیر سایه که چون سایه در قفای توایم

تو را فروخته چهره و مرا گداخته جسم
چنین برای که هستی که ما برای توایم

سر وفای که داری مکن حسرت کردم
که با کمال جهان در سر وفای توایم

بدعای دل خود نه ایم و خورسندیم
که نامراد و پریشان بدعای توایم

بخاک پای تو به گرچه سر بباد رود
که پادشاه جهانیم تا گدای توایم

سری که در قدمی شد به سلطنت نرود
علی الخصوص سر ما که خاک پای توایم

بقدر مردم بیگانه با وصال بساز
چه شد که مهر تو داریم آشنای تو ایم

زین پس بجای خرقه کاری برکشیم
برجای طیلسان قدح می بسر کشیم

چندین سواد زرق و ریا بر بیاض دل
از خط ساغرش خط بطلان بسر کشیم

گاهی بسوی مسجد و گاهی بمیکده
رخت بیا و روی تو در خشک و تر کشیم

رندی کنیم و عاشقی این زرق و شید چند
چون میکشیم زحمت کار دگر کشیم

پیر مغان بتربیت ما کفایت است
گردن ز قول ناصح و پند پدر کشیم

عمر ابد ز خضر تمنا نمی کنیم
گر میکشیم منت ساقی مگر کشیم

چینیم گل ز گلشن وصلش گل وصال
گر خار در ره طلب از پای در کشیم

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
با دولت وصلت ز کف این هر دو بهشتیم

ما آینه روی تو و عکس تو در ما
زشت است که بر خود نپسندیم که زشتیم

خشت سر خم گیرد و در آری ما ب
فرداست که ما جمله در این خمکده خشتیم

با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار
ما دیده ندوزیم بتخمی که نکشتیم

گر نقش نخستیم بعشق تو سپردیم
با ما نتوان گفت جز این نقش نه سرشتیم

ما خرمی و معشوق نبستیم بکس دل
الحق که چه صافی گهر و پاک سرشتیم

با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد
بر زین هنری نیست که از خود بگذشتیم

نه مطرب و نه شاهد و نه ساقی و نه جام
ای شیخ مگر ما چو تو از اهل بهشتیم

مقصود وصال از رخ آن قبله جانهاست
گو کعبه ز ما دور بود ما به کنشتیم

رخ تو در نظر و قصه از بهشت کنم
جمال خوب که دارم خیال زشت کنم

چو جان نهم بسر خم که خشت قالب خویش
اگر توان بسر خم بجای خشت کنم

سرشت آدمیم هست چون بروز وصال
بدوست قصهٔ اغیار بدسرشت کنم

بجرم عشق تو گر خود بدوزخم ببرند
ز وصف روی تو اش عزت بهشت کنم

چو عشق روی تو شد سرنوشت من گراست
اگر سلوک نه بر حکم سرنوشت کنم

تو آتشین رخ و می آتشین بهاد ز من
عجب نباشد اگر قبله از کنشت کنم

چو کشت طاعت چل ساله عشق بار آورد
وصال اگر همه در راه سیل کشت کنم

عمریست تا ز خاک نشینان این دریم
باشد که بگذری و بروی تو بنگریم

سهل است ساختن بملامت برای دوست
از خویش بگذریم و ز عشق تو نگذریم

صد جوی خون روان شود از چشم اشکبار
هر ساغری که بی تو بصد خون دل خوریم

گر خاک ره شویم و بما خلق بگذرند
حاشا که ذره ز هوای تو بگذریم

عشاق را ز آتش دوزخ کنند بیم
ما خود کنون ز عشق در آن آتش اندریم

ما را ز ذل فقر مترسان براه عشق
کز عشق او بدولت باقی توانگریم

خورشید ذره پرور و ما ز مهر دوست
گوئی وصال ذره خورشید پروریم

بخدمت صنمی سالها کمر بستم
ولیک طرفی از او کافرم اگر بستم

گنه مجو که بمن چشم مرحمت نگشود
بس این گناه که از غیر او نظر بستم

ز بیم خلق که بی اعتباریم سپنند
چو رفتم از بر او رخت بیخبر بستم

خموشیم ز صبوری نبود و خوش شودی
که لب ز ناله و فریاد بی اثر بستم

بهانه بهر تو شد گرچه بر آمدنت
بهانه کردم و بر خود ز غیر در بستم

جهان نه منزل

جهان نه منزل آرام و راحت است اما
باختیار نه من رخت این سفر بستم

بمنظر تو ز خوبان نبود منظوری
نه از وفا که بناچار دیده بر بستم

نکو بگریه خونین دلان اثر نبود
که راه آمدنش را ز دیده بر بستم

بکام تلخ چو فرهاد بودم از بخت
که دل بر آن لب شیرین چون شکر بستم

نه این زمان که چو در باغ سینه نشانم
ز نخل مهر و وفا دیده ثمر بستم

چرا نکه دوست ز حرمان جلد ز رشکم سوخت
وصال طرف دگر گو که از نظر بستم

رفتم که شبی با دوست تا روز در آمیزم
از طعنه نمی‌ترسم و ز فتنه نه پرهیزم

هر لحظه ز خود رانی بار آورم در رنجی
بر کین دل شیدا را در زلف تو آویزم

هر تلخ که می‌آید در عشق تو شیرین است
فرهادم و در دل نیست اندیشهٔ پرویزم

ما و تو ز چشم خویش سرمایهٔ آشوبیم
تو فتنه برانگیزی من جلوه برانگیزم

دل بود که ز دارم ساخت خون گشت و ز چشم ریخت
دیگر سر و کاری نیست با زلف دلاویزم

نبود عجب ار خیزم با عشق تو اندر خاک
این طرفه که چون لاله با عشق تو برخیزم

بارت ببرم چون نیست آن صبر که بگریزم
جورت بکشم چون نیست آن پنجه که بستیزم

خوبان همه بیمهرند بر مهر که دل بندم
ترکان همه خونریزند از زخم که بگریزم

پروای مصالحت نیست کو مفلس بیچیز است
کو هر چه قدر خواهی گز دیده فرو ریزم

دلخسته دورانم فرسوده ایامم
سیر از دل از چشم نفروز رخ از جامم

نی چنگ بزن مطرب نی باده بده ساقی
کارام نمی‌گیرد دل الا بدل آرامم

از نام چه اندیشم نامست همه ننگم
از ننگ چه پرهیزم ننگ است همه نامم

امروز نقد از عشق دوزخ بدرون دارم
زاهد ز چه ترسانی از فکر سرانجامم

بی رنگ چو ایام ز دو راه در این پرده
با پشت خمی طفلم با سوختگی خامم

من نیز نقد خویش کشش کنم ای ناصح
آوخ که میسر نیست آزادی ازین دامم

زان باده خاص آورد اندیشه و دانش بسوز
در بیم بود گو باش از سرزنش عامم

گر درد فراقت را از وصل تو درمان نیست
دردا که نخواهد گشت این درد بناکامم

غم نیست وصال ار دوست روزی نرسید ازین
هم رام شود آخر گر بخت شود رامم

با تو بیخویش همه روز میبازم
آه اگر آگه ازین کار شود غمازم

ماجرای دل خون گشته ز من باز مپرس
که من از دوست بخود باز نمی پردازم

دوستان شاد که این واقعه را پایان نیست
من در انجامم و با بیخودی آغازم

عشق چون پیر شد از طبع برون نرود
این نه طفلی است که از دایه ستانی نازم

پیر گوید که در خلد جوان خواهد شد
وین نباشد مگر آنجا تو شوی دمسازم

چه عجب سنگ جفای تو که بالم شکند
نیست ممکن که ز بام تو دو پر پروازم

همچو شمع رخ او نیست بر اسپ بجهنی
آرزو فانیست که با سوز غمش میسازم

گر پراکنده بگیتی شود اجزای وصال
جمع گردد اگر از دوست رسد آوازم

گر بخوارزم و ختا باد برد خاک مرا
همچنان بوی وفا میدمد از شیرازم

گر من از زنجیر زلفت سرکشم دیوانه ام
در به زنجیر درد تو گیرم آشنا بیگانه ام

چون توام در خاطری گلزار باشد سینه ام
چون توام در محفلی فردوس باشد خانه ام

با خیال خال تو سودای زلفت داشتم
تا نکوئی دیده بست از دام حرص و دانه ام

زلفی از مقصد و سود جای در زنجیر به
تا بکلی نشمرند اهل جنون فرزانه ام

در هوای بوی تو و از آرزوی روی تو
هر گلی را بلبلم هر شمع را پروانه ام

تا که عشقم بود پنهان دل ز خلق آسوده بود
وه که پیدا شد نشان گنج در ویرانه ام

در صف زهاد اگر مستی کنم عیبم مکن
زانکه یکصورت نمود از مسجد و میخانه ام

مردمان دیده را غواص دریا کرده ام
تا مگر کافتد بدست آن گوهر یکدانه ام

پا ز زنجیر محبت سر بصحرای فنا
بس عجب نبود که خوانند عاقلی دیوانه ام

چون توانم در محفل می دور گذشت از وصال
خون دل نگذاشت تا خالی شود پیمانه ام

گر دوست تیغ میزند از بهر دشمنم
مردانه گر نه جان بفدا افکنم زنم

هر چند شعلها بدلم رفت و جستی
دودی برون نمیرود از راه روزنم

با نا امیدی از تو هنوزم امیدهاست
گر ابر کشته ام نشدی برق خرمنم

نشناسی ار مرا چکنی چون به پیش تو
نتوان ز شرم سر بدر آورد کاین منم

در شرع عشق خاطر آلوده ناروا است
بر من گناه چیست که آلوده دامنم

عشق آتشی بود که نسوزد جز آدمی
پی که چون نگاه بپرداخت از تنم

تن در دهی بصحبت همچون منی تو نیز
گر سرکشی ز سر بنهد این بخت توسنم

گویند دیده دوختن از خویش مشکل است
آسان تر است تا که دل از دوست بر کنم

ناممکن است مطرب و معشوق و می وصال
ناممکن است نیز که من توبه نشکنم

گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم
طرفه مسلمان آفتاب پرستیم

پیر ز ما سبحه خواست باده گرفتیم
شیخ نما شیشه گفت توبه شکستیم

توبه ز مستان باده خواه نه از ما
زانکه همه سرخوش از شراب الستیم

توبه کم از شیشه نیست در کف مستان
توبه مده ور بشکنیم که مستیم

تا غم عشقت بجان سوخته پیوست
از همه غمهای روزگار برستیم

چنو اگر شکوه رود ز جدائی   دعوی بیهوده میکنیم که هستیم
وه که تلافی کند زمانه بعمری   گرچه دمی با تو پیش تر ننشستیم

هر که بتن جان نهفته بهر بشارت
مدعیش خوان نه ما که بر سر دستیم

گر سر و جان طلبی از سر جان برخیزم   یکجهان چیست بگو گر دو جهان برخیزم
هر که بنشست بزاهد بندامت برخاست   نه چنان با تو نشینم که چنان برخیزم
من که وصل تو من شمع و تو خورشیدی   چون تو آئی بمیان من زمیان برخیزم
گفتم ای تازه جوان در بر پیران منشین   گفت من پیرم و از پیش کمان برخیزم
خاک راهم ولی ار باد عنایت ببرد   تا ثریا ز ثری دست فشان برخیزم
هم بگر مژده وصل تو بگوشم خوانند   صبح محشر که ازین خواب گران برخیزم

چیست جز جان و جهان سد ره وصل و صال
بسر دوست بگو گر نه از آن برخیزم

تو گر ستیز کنی ور کشی بخنجر تیزم   گریزی از تو ندارم که از تو هیچ گریزم
کسان بدوست تهی ناله میکنند و شکایت   مرا میرسد ای دوست چون توئی همه چیزم
شنیده ام که فشانند سر بمقدم جانان   منش ز خویش ندانم که در قدوم تو ریزم
فتادگی است بهر حال سربلندی عاشق   چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم
امید دوست چو باشد ز جور خصم چه پروا   که گلشنی است مغیلان ز اشتیاق حجیزم
خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم   بدان رسید که فارغ کند ز روی تمیزم

بزور بازوی تقوی وصال صرفه نباشد
که من بساعد سیمین شاهدان بستیزم

بدوستی تو از جور خصم باز نگردم   وگر نه شرط نکردم بدوستی که نمردم

اگرچه

اگرچه آهن تفتیده ام بکوره عشقت   نگردم از تو بهر سرزنش که آهن سردم
کرم ز مهر بگردند دوستان ور نجان   مرا بدوست رهی کو بهشت باز نگردم
عتاب چیست که گر طی کنی بساط وجودم   بساط عشق تو را هیچگونه در ننوردم
اگر بعرض توان چاره کرد ور غمت را   بدرد جان بدهم اولی که پی ببرند بدردم
بخواهم اینکه پس از مرگ خاک کوی تو باشم   اگر نه باد برد ناگهان بکوی تو گردم
بدست و تیغ تو یارب زیان مباد و گرنه   مرا زیان نرسد گر سری بپای تو کردم
بود علامت مجروح تیغ سرخی عارض   مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم

وصال یار نصیحت فزود آتش سودا
زنم ز ناصح اگر شکوه در طریق نمردم

من نه آنم که ز مهر تو برد پیوندم   ور بتیر ندر قیبان تو بند از بندم
دین برچهره زیبا نفکندن ادبست   چاره صبر است بناچار کنون کافکندم
من بگویم که تو نیز از رخ خود بینی   گو نئی از حسن و لطافت نبود مانندم
گر تو خورشید بباراز مهی باش که من   بهمین قدر که با یاد تو خورسندم
دل اندرز پذیرم شد و در بند اسیر   تو خود ای ناصح فرزانه چگوئی پندم
من همان روز که دیدم بتو گفتم گوش   تا پریشان نکند کشته دانشمندم
از تو رخ باز نتابم که توئی غمخوارم   ور تو دل باز نگیرم که توئی دلبندم
بدو لعلت که قدح همین دلداده منوش   بدو چشمت که فراموش مکن سوگندم

بد اغیار نگویم بر دلدار وصال
نپسندم بکسی آنچه بخود نپسندم

با تو گر دور نخست همراهیم   برنگردم که هست و گمراهیم
هر کسی چیزی از خدا خواهد   من از و صحبت تو میخواهیم

تو بخود یاد ما نمیکردی … ننگ باد اجزای بدخواهم هم
سر زلفی دراز داری لیک … مشکل افتد بدست کوتاهم
دیده برهم نمی‌نهم شب و روز … گر بشبخون عشق آگاهم
تو ز شرم و من از حجاب خموش … که فکند این چنین ز راه هم
پیش تو چون عمر میگذارم ضیعت … حاصل از رنج یار رنجه هم

بخت بد مانع است ورنه وصال
یار همانا خوش بود با هم

دلم بردی و میخواهم بپایت جان فشانم … خلاف آنکه میخواهد دل از دست تو بستانم
نه گر وصل تو ممکن هست من شایسته آنم … نه گر صبر از تو بتوان کرد من این کار نتوانم
بدردی کز تو دارم گر کنم اندیشه درمان … وگر آن خود ز لعل تست باید کرد درمانم
مگر دام دلی خواهد شدن زنجیر گیسویی … که بار اندر سر افتاد است سودای پریشانم
تو در دل من هجرت در فغان با من زلیخا را … که شوق وصل یوسف دارم و یوسف بزندانم
اگر وصلم نشد روزی بهجر دوست خرسندم … وگر محروم از طوف حرم خوش با مغیلانم
بر آنم تا بدامان صبوری پا کشم چندی … بشرط آنکه بگذارد غمش دست از گریبانم
نصیحت گوی را با من عجب گر اتفاق افتد … گر آن روزی که منعم میکند بیخویش و حیرانم
اگر جانان نبخشاید کجا دل میبخشاید … وگر جان میرود شاید که بر این رفت پشیمانم
درست است اینکه یاران بیکسم گر بگذاری … تو خود از اشک برامانی من موئی تو از امانم
بدل از بیم آشوب رقیبان ناله بنهفتم … ندانستم که خواهد گشت این آشوب پنهانم
چرا در پیش چشم خود نیارم یاد آن قامت … ازین بهتر کجا سروی که در این چشمه بنشانم

وصال از وصل و هجرانش ندارم چه ازین سودی
که جانی بخشد اندر وصل و بستاند به هجرانم

بر سر جان

بر سر جان با تو داوری نتوانم … کانچه کنی داوری تو بر سر و جانم
وصل جوانانم آرزوست به پیری … گرچه ملامت کنند پیر و جوانم
از تو جدائی جدائی تن و جانست … با تو نسازم چگونه بی تو نمانم
خلق ز چشمت فگار و من ز دو ابرو … عالمی از تیر خسته من ز کمانم
آه دل من بجان شرر افکند … آه که هم خود به تیر خویش نشانم
آنقدر ایکاش آستین بفشانی … تا چو مگس جان بشکرت بفشانم
بود یقین دلم که آفت جانی … وین که بهجرم کشی نبود گمانم
آتشی اندر دل من است که چون شمع … گر کنم اظهار او فتد بزبانم
سیل سرشکم بشست این تن خاکی … تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم

هرچه کنی با وصال روی تو باید
تیغ بران بر سر و در پیش امانم

می بده می که بهار است و بفتوی حکیم … ترک می خاصه در این فصل گناهیست عظیم
شیخ کو طاعت و تقوی ز من اکنون مطلب … که چمن دلکش و می بیغش و یار است ندیم
تا گشاید همه غنچه لبان بند قبا … پرده برداشت ز رخسار گل دست نسیم
بر این مژده بصوفی که برهن بی تاب … خرقه را نیز ستانند چو نبود زر و سیم
می بده فاش که با من دگران چو حصلت … که چو ارباب ریا طبل نزنم زیر گلیم
میکشان خوشدل و زهاد غمینند آری … کنه امید فزاید بدل و طاعت بیم

چند اندیشه کنی باده بچنگ آر وصال
خسرو عهد خطابخش و خداوند کریم

همه کام تلخ نسیم همه روز تار دارم … دل خویش کرده ام خوش بهمین که یار دارم
بگشای زلف پرچین بشمار حلقه حلقه … بپذیر چون نگویم غم بیشمار دارم

به عبث ترش مکن رو که چه میکنی ازین کو / دل خویش کرده‌ام گم که بکسی بکار دارم
تو ز عاشقی چه خیزان ز غریب و پریشان / بچنین کسی چگویم که چه روزگار دارم
نه ز گیسوی پریشان نه ز طره مشوش / بجز این ز من چه دانی تو که زخم مار دارم
نه هزار باغ چو نشود گلی و افغان / که چه گویمت بکوی چو تو صد هزار دارم
همه گر چو ابر گریم لب خویش خشک بینم / همه گر چو شمع سوزم شب خویش تار دارم
تن عور و عار دارم ز قبای پادشاهی / چه غرورها که در سر من خاکسار دارم

دلی که چو تو صبوری کند بخویش ندیدم / که جور دیدم و پیوند دوستی نبریدم
به رهگذار تو بر خاک بود روی نیازم / ز من چو عمر گذشتی و در پیت ندیدم
کنون رخ تو نمود آفتاب روز سیاهم / که گرد دور فلک چشم از انتظار سفیدم
هر آنچه سرو تو سر میکشد بنازی منت آن / که خویش چو تو بلائی بجان خویش گزیدم
تو خواه بوسه ده از مهر و خواه تیغ زن از کین / که من ز طرز خرامت بکام دل برسیدم
فغان که صبح نبودش بغیر صبح قیامت / شب فراق که دادی بروز وصل نویدم
تو آمدی و نشستی و عهد بستی و رفتی / هنوز روی نیازم براه و چشم امیدم
بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل / بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم
شراب عشق بفتوی چنگ و نغمه بداد / خصوص من که ازین باده‌ها الست چشیدم
بگم انکه کند منع حرص مرد فزونتر / بترک عشق توام هر که هرچه گفت شنیدم

وصال دم نتوان زد به پیش آینه رویان / که تیره روزیم افزود هر چه آه کشیدم

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم / مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم

بمحفلی که حدیث تو در میان آید / چه جای نام کس آنجا که نام خود ببرم
ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب / گمان کنند که الفت فتاده با قمرم
چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود / اگر ز خامه رسد طعنها به نیشکرم
ز سر گذشت غمم اکنون ز من بپرس کزین / ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم
جهان بخلق خوش من و شراب و نگار / که قانع از همه عالم بعیش مختصرم
تو خوب و زشت جهان بنگر و نگهم کن / دو چشم دارم و بر روی خوب مینگرم
شراب خام نبود این حریف پخته تراست / نیم بکوه چو مجنون و زان خراب ترم
اگر بجستم ازو لیک رفته‌ام جائی / که هیچکس نتواند رسید بر اثرم
کنون بعالم گمنامی اوفتادم راه / که عالمی ز من و من ز خویش بیخبرم

بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست / اگر مدد رسد از عشق در همش بدرم

من کیم تا تو شوی همدم و همخانه من / بس همینم که هم از دور برویت بینم
من بتو فتنه و تو فتنه آفاق و زمانه / حکم دارم که نشینی و برت بنشینم
همچو فرهادم اگر تیشه بر سنگ بیاب / سهل باشد که طلبکار بتی شیرینم
تو همه کینی از آن تا بدلم کردی جا / مهر احباب بدل گشته بدل با کینم
من همه مهرم از آنم بدلت راه نیست / ور بود راه مجالی نبود چندینم
نقش پروین ننماید چو نماید خورشید / از چه پروی تو از دیده رود پروینم
کاروان کو بسلامت سفر آغاز که من / مانده در شهر گرفتار دل مسکینم
ساربان دیر خبر کرد و مرا طاقت نیست / کاین چنین با دل گمکرده سفر بگزینم
گر چنین بیدل و دین سوی وطن بازروم / تمکین از اهل وطن می نکنند تمکینم
من چنین آمده بودم که چنین باز روم / عقل کو صبر چه شد دل بکجا کو دینم

همه لب میمزی امشب چو عسل خورده وصال
شب وصلت شکرین کامست و لب نوشینم

مطرب چه شد که گوش به آهنگ نی کنم
تا همچو نی تهی دل از آهنگ وی کنم

نی نی منم ز اهل طرب مست و عاشقم
تا ناله دل است کجا گوش نی کنم

از شعر گوسفینهٔ از باده کشتی
تا بحر غم به نیروی این هر دو طی کنم

ورد تو را که می ندهد آنچنان نشاط
بر من حرام چاره او گر می کنم

یار ار توئی و عاشق اگر من صبور دل
پیداست راز عشق نهان تا کی کنم

کلکم شکرفشاند و طبعم گهر وصال
چه رو بهند آرم و چه رای ری کنم

سرمایه ام قناعت و روزی دهم خدای
دل کی دهد که سجده بد بهیم کی کنم

بزرگ کام تو گفتیم تا برآید کام
بخویش سهل گرفتیم تا گذشت ایام

چه عشرتست بجمعی که لازمش تفریق
چه حاصل است بکامی که طالبش ناکام

هزار دشمن خونخواره رام گشت و نگشت
میسرم که کنم دوستی بحیلت رام

خیال یکدمه آرام با دل آرامی
چنان نشست که برخاست از دلم آرام

عنان بدست هوا داده ایم و بیخبریم
که تا کجا کشد این نافهٔ گسسته زمام

یک احتمال نجاتست و صد یقین گرند
که شمع در ره باد است و طفل بر لب بام

بدام تکیه ببخشایش این زمان دارد
که غفلت آرد و انداز دو بشرب مدام

به بند دیده حرصت که مرغ زیرک را
زدانه پیشتر افتد نظر بجانب دام

چو نیست طاقت نیشت عسل مخور چندین
وگر نه بسا اندر کشاکش خام

تو را هر آینه آن به که فکر خویش کنی
که خوب و زشت و بد و نیک میرود ایام

وصال تکیه ببخشایش خدائی کن
که گرنه آنکه بکوشش زدام رست کدام

ولی آزاد و جائی فارغ از کون و مکان خواهم
ولی آزادی آن باشد که نه این و نه آن خواهم

کرم در ره خشک رو بد راهت همچنان بوسم
کرم بر سر بلا بارد وصالت همچنان خواهم

تو را خواهم نه آن آبی که جان از جاودان ازو
که من بهر نثار خاک پایت نقد جان خواهم

بخورشید جمالت مهر پیوستم ندانستم
که تا باشد بود گر وصل ماه آسمان خواهم

نشانی هست مهر چرخ و نامی آب حیوان را
دریغا من که وصل یار بی نام و نشان خواهم

وفا از یار بدخو جویم و رحم از بد آموزش
ز رهزن رهبری جویم ز آتش گلستان خواهم

ز خود بگذشته نه چون من باید محبت را
که چون شمع از سری بخشم فروغ از هر زبان خواهم

هلاکم گر رضای تست شادم از هلاک خود
زیانم گر تو را سود است سود خود زیان خواهم

وصال از من عجب داری تو عشق آتشین خوئی
عجبتر آنکه دارم پنبه و ز آتش امان خواهم

تا گرفتار توام از دو جهان بیخبرم
این عجب بین که من از آدم و در دل دردم

از تو را هم زند سیب بهشت و رخ حور
ظلم اما نفرمید به مختصرم

فرق دانم ز لب جام و لب جوی بهشت
سر سودا زده بیهوش مباد از تقدیرم

مرغ پروازنیم بند ز پایم بگشا
گر چمن تا قفس پیش بداد بد پرم

شکر مصر نگو گر لب یارم مغز نیست
زاغ مردار نیم طوطی قند و شکرم

خوش بری وصل گرش هجر نبودی پایان
خوش بری می اگر از پی نبدی دردسرم

گیرم خالی کنم کاسه پر از می سازم
غم بسیند اختم اندوخته تا کی سازم

با بد و نیک جهان ساخته بودم همه عمر
نه حریفی است غم هجر که با وی سازم

دف همه عربده بربط همه غوغا دارد
چون مرا هست دلی سوخته تا بی سازم
نامه را که همه شکوه سراپا گنه است
به که تا روی نگردانست سیه طی سازم
تا رسد زین قد خم تیر دعائی بنشان
این نگارنامه به از اشک پیاپی سازم

تا بود جام می و گوشه میخانه وصال
از چه با جام جم و مملکت کی سازم

خیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم
غم فروشیم و اساس طرب آماده کنیم
لوح دل ساده نشد زین همه تحصیل علوم
بهتر آنست که تحصیل دل ساده کنیم
جام بی می سر بی مغز بود چون ما را
سر پر از مغز بود جام پر از باده کنیم
به کسالت بنشستیم و بخفتیم مراد
عذر ناکامی خود قسمت ننهاده کنیم
هیچ ازین آدمیان بوی وفائی نه دمید
بعد ازین خوی بخوبان پریزاده کنیم
ناصحا پند تو سودی نکند دلشده را
اینقدر باش که فکر دلی آزاده کنیم

یار ازین نامه و پیغام نشد رام وصال
چون سکندر مگر از خویش فرستاده کنیم

گر شب وصل توئی همدم من خواب نخواهم
ور تو نی همسفر من شب مهتاب نخواهم
تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهد بر
بهر این کشته بجز خون جگر آب نخواهم
چشم خود چون تو کفایت کندم چشم تو با تو
هرگز از دولت عشق تو می ناب نخواهم
خانه را که در او شمع نه از روی تو باشد
بر سر هم باد گر آن خانه بسیلاب نخواهم
دیده را که نه نور از رخ زیبای تو گیرد
کور بادا اگرش غرقه بخوناب نخواهم
حسن از زلف تو بنشست نداری عجب از من
دل بتاب ار از آن زلف پر از تاب نخواهم

چون وصال از غم زلف پریشان تو نشد
رونق کار ز جمعیت اسباب نخواهم

[illegible]

این چه زرقی است که ناموس خرابات بریم
آه اگر رجب کرده مکافات بریم
پیش آنقوم که از رنگ و دو رنگی پاکند
عار مان بس که به سالوس کرامات بریم
مردمانی همه چون جام می از صاف دلی
حیف باشد که بر این طایفه طامات بریم
هفت دریا نکند لوث ریا پاک از دل
این کدورت مگر از آب خرابات بریم
گر نه بینیم رخ دوست نه نقص رخ اوست
چاره آنست که این زنگ ز مرآت بریم
همه جا جلوه او هست عجب نیست ز ما
در خرابات اگر ذوق مناجات بریم
طور اگر قابل جلوه است چرا موسی مست
تا کنون دعوی این غبن بمیقات بریم
بیدقی پیش نداریم و حریفی چو فلک
چشم داریم گر این خصم بشهمات بریم

ما که وصل رخ خورشید تمنا داریم
بار منت چو وصال از همه ذرات بریم

ازین بگذر که از اغیار غمخواری نمی بینم
از آن سپهر حرم دل آئین دلداری نمی بینم
فراقم هرچه در فتنه باد بر بیداد افزاید
در این بازار جز زاری و بیزاری نمی بینم
نخستم اعتبار افزود تا محکم کند قیدم
کنون چندانکه می بینم بجز خواری نمی بینم
بود گر بار بر پشت از همه کوه است سنگین تر
ورین بار گران دل سبکباری نمی بینم
مرا رسوائی از خویش است جوش چون کشد بندم
مگر سیلاب خون از دیده کان جاری نمی بینم
مگر خسپم چو بخت خویش و بینم روی دلبر خوش
وگرنه هرگز این دولت به بیداری نمی بینم

وصال آنگه که مست افتم بجانان درد دل گویم
وگرنه در خود این دولت به هشیاری نمی بینم

رفتند ازین گلشن مرغان هم آوازم
کو خاطر فرسا دم کو حالت پروازم
شرح غم جانسوزش از من مطلب ای شیخ
کاوراق بخواهد سوخت گر قصه بپردازم
از ذوق پر افشانی آخر بتو خواهم گفت
کاکنون که تو می بینی در چنگل شهبازم

تا برم حریفان را چون شمع برافروزم | از آتش دل دایم میسوزم و میسازم
سرگشته و دورانم از جور هنرمندی | چون مرغ گرفتارست از شومی آوازم
منعم ز گرفتاری بیهوده بود ناصح | زین دام نخواهم رست تا دیده بود بازم
دستم تهی و وصلت با کس نتوانم دید | از جمله خریداران در کوی تو ممتازم
از یکنظرم بردی صبر و دل و دین و هوش | انجام نظربازی پیداست ز آغازم

بر خرقه تن تا چند این وصله وصال آخر
یکروز برقص آیم وین خرقه بیندازم

اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم | بود خیال تو شب تا سحر در آغوشم
هزار صبح دمید از شبان تیره و من | هنوز در غم آن طره و بناگوشم
هزار جام شراب مغانه ام دادند | هنوز میبرد آن لعل دلربا هوشم
مرا پیاله پیکانکان ز دیده رود | مگو بروی حریفان آشنا نوشم
حریف بچه حریفان عشق او نشدم | مرا ازین سر آتش گذار تا جوشم
مرا که طرز خراباتیان پسند افتاد | بهر نخرقه سالوسیان چرا پوشم

ز عندلیب شنیدم که صبحدم میگفت
وصال نغمه سرا گشت و کرد خاموشم

تا دلم گشته گرفتار گرفتار دلم | دل ز یاران همه برگشته ام و یار دلم
تا دلی داشتم اندر طلب خوبان رفت | حالیا از همه نومید و طلبکار دلم
دل وفا پرور و خوبان همه بیمهر و وفا | کو دل زار که من خویش سزاوار دلم
دل سید از من و از بس دل و دل تنگم | گشته ام خار جهانی نه همین خوار دلم
رفت و باز آمد و صد پاره ز پیکان بتان | دوش بیمار دل امروز پرستار دلم
گاه از سینه ام زار و که از خسته دلی | این منم آه که عمری همه در کار دلم

ای دل آسوده

ای دل آسوده که طعنم زنی از خواری دل | من خود آزرده ام از دل مکن آزار دلم
پیش از این شرح غم خویش بدل میگفتم | تا با او دوست شدم دشمن خونخوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال
آنکه او یار دلم بود بود بار دلم

من به تیر مژه و تیغ نگه خو دارم | کی توانم دل خود را که از او وادارم
همچو در بستر راحت چو روم پنداری | نشتر اندر مژه و تیغ به پهلو دارم
اینقدر هست که از شرم زبانم بسته است | ورنه صد شکوه از آن لعل سخنگو دارم
تیره روزی و سیه بختی و سودا زده گی | هرچه دارم همه زان سلسله گیسو دارم
غمزه چون تیغ زند با سپری همچو صلاح | این صلاح است که من خویش بگیسو دارم
ماهرو گر بکشد باید و صد پاره کند | چاره نیست ولی در خم آن ابرو دارم
کی توان دیده فرو دوختن از صورت خوب | تیر گو بار که من چشم بدانسو دارم
بی بت و مطرب و می عمر تبه گشت وصال | چند از رزم ملک زاده هلاکو دارم

بر دل از ناخن عشقت سینه روزن کرده ام
تا ز خورشید رخت این کلبه روشن کرده ام

تا نه پنداری بدارم حاصلی از عشق دوست | خویش را آماده بهر تیغ دشمن کرده ام
از گلستانی که یاران گل بدامن میبرند | فرصتم بادا که لخت دل بدامن کرده ام
کشته را اگر سحابش منت یکقطره نیست | همتم بنگر که بهر برق خرمن کرده ام
و بدمست بیمهری و دل وقف حسرت ساختم | این تطاولها که با من کرده من کرده ام
جلوه کن تا صرف چاک سینه ناصح شود | رشته گر بهر چاک دل بسوزن کرده ام

تا کنم رنگ ریا و زرق پاک از دل وصال
در خرابات مغان جائی معین کرده ام

دوای درد خود جز داروی ساقی نمی‌بینم — بیا ساقی که از یاران یکی باقی نمی‌بینم
چو آخر نیستی پیش است ای دل خوش‌مستی کن — گر این هستی پرستان غیر زراقی نمی‌بینم
تو حوری یا ملک یا این جمال و حسن و زیبائی — که من انسان بدین پاکیزه اخلاقی نمی‌بینم
چو در کارم گره از طره ساقی فتاد اول — گشاد او جز از سرپنجه ساقی نمی‌بینم
ز آب ساغر افزود آتشم ساقی چه پیمائی — که من جز سوختن درمان مشتاقی نمی‌بینم
سراپا این دغل‌کاران همه زهرند چون ماران — از آن یاران که میکروند تریاقی نمی‌بینم

وصال آن به که دست از دامن مخلوق بردارد
که من با هیچکس اخلاق خلاقی نمی‌بینم

داده در کشتن ما چشمان تو دست بهم — فتنه برخاست چو بنشست دو بدمست بهم
هر یک ابروی تو کامیست پی کشتن من — حکمت باده نگهدار که پیوست بهم
شیخ پیمانه‌شکن توبه ما تلقین کرد — آه از این توبه و پیمانه که بشکست بهم
دو بناگوش تو شد سبز و مرا روز سیاه — تیره آن روز که این هر دو بهم دست بهم
عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت — زلف او یار شد و کار مرا بست بهم
مرغ دل زیرک و آزادی از این دام محال — که خم گیسوی او بافته چون شست بهم

هر دو ضد را بفسون رام توان کرد وصال
عقل آسوده کی و عشق که بنشست بهم

آید آن روز که باز آئی و بازت بینم — آشنا با خود و بیگانه که ازت بینم
جان چه خواهم ز لب چشمه نوشت خواهم — دل چو جویم بخم زلف درازت بینم
عشق اگر در پر پروانه زد آتش ای شمع — تو چه کردی که باین سوز و گدازت بینم
مطربا پرده عشاق اگر کردی ساز — کین همه سوز به نغمه سازت بینم
سومنات از پی بت گشت خراب ای محمود — از چه پابست خم زلف ایازت بینم

طاق محراب چو ابروی بتانست وصال
بی سبب نیست که دایم بنمازت بینم

بعد از این خاطر مجموع پریشان نکنیم — دل آزاد اسیر غم خوبان نکنیم
غمزه غماز زرهش در حرم دل ندهیم — طره طرار از و آفت ایمان نکنیم
زلف هندوست بتا کعبه دل نسپاریم — از پی کافری آزار مسلمان نکنیم
الفت از عشق نه بشمار دو عالم ببریم — باری از این نتوانیم نمود آن نکنیم
عشق جانکاه عجب طرفه درون آشوبیست — هر چه گوید دگرش گوش بفرمان نکنیم
رو بکاری که بود مایه حرمان ننهیم — خو بدردی که بود دشمن درمان نکنیم

همه گفتیم و از این چشم نظرباز وصال
عجب است ار دل از این گفته پشیمان نکنیم

کدامست این بلای دل درین بوم — که دل می‌برد و خود نیست معلوم
گلی با این طراوت نیست در باغ — بتی با این شگفتی نیست در روم
نباشد آن میان جز نیست پنهان — نباشد آن دهان جز نیست مکتوم
برون آید گر از لعلش حدیثی — ز بس تنگی نگردد هیچ معلوم
بجز آن خال بر آن رخ که دیدست — ز مشک ناب بر سیماب مرقوم
بوهم اندر نمی‌آید دهانش — که باشد نقطه آن نیز موهوم
ز هجر آن بت شیرین تلخی — چنان سوزم که در آتش فتد موم
گر آن بی‌رحم سنگین دل چنین است — در این کشور نخواهی دید مرحوم
مریضش را ز لعلش چاره لیکن — مرض موجود و بس بی‌چاره معدوم
همه با خویش میخواهم وصالش — دریغ اما حریص افتاد محروم
ببین در رشته لعل دهانش — که مروارید ناسفته است منظوم

وصال از کوی او بیرون نمیرفت
که قدر خویشتن میکرد معلوم

من از خیال تو با خویشتن نپردازم / چه جای آنکه بغیر از تو شکوه آغازم
تو از زمانه جفا جوتری ولی چه خوش است / که با تو شرح جفای زمانه پردازم
مرا هر آنچه ز یاد تو میکند مشغول / اگرچه جان گرامی بپایت اندازم
ز عشق چون تو گلی در ترانه ام زانروست / که گوش بلبل بیدل بود بآوازم
نه کودکم من ز شیر مادر است این عشق / که حرف تلخ پدر خوی برکند بازم
چنین که عقل مرا پای بند وسوسه داشت / ازین سپس همه در درد عشق میبازم
چگونه عشق بپوشم ز اشک و آه و خروش / که پرده از محبت یکی است غمازم

ز خامه عود و ز سوز دل آتش است وصال
که بوی خوش بجهان میرود ز شیرازم

امشب افسانه از آن لب شیرین دارم / گر کسی گوش کند قصه شیرین دارم
چون جم ار آگهم از راز جهان نیست عجب / زانکه از ساغر می جام جهان بین دارم
ای صبا اندکی آهسته گذر زان سر زلف / که دلی بسته بآن طره پرچین دارم
میکشد دعوی بیجای رقیبم ورنه / کافر عشق توام گر بکسی کین دارم
ساقیا کم کنم جام تهی کن داری / گر بدانی که چها در دل خونین دارم
تو در اندیشه که من کی روم جان از تن / من باین خوش که پرستار ببالین دارم

دی بگل نغمه سرا بودم و امروز وصال
چشم حسرت همه بر دامن گلچین دارم

گرد عشق تو ز غمهای جهان آزادم / برد یاد تو خیال دگران از یادم
بالب لعل تو بی ساغر می مدهوشم / با سر زلف تو بی تار طرب دلشادم

بیاد خرم

بیاد خرم یار که جویم خبرش / حالیا سر بپای این غمش بنهادم
نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر / هست عمری که درین فکر محال افتادم
وه که افتاد مرا کار بغم یاد بسی / کو رسد هر نفس از روی فلک فریادم
عمر خود بیهده در کار نصیحت کردم / گر بدانند پدر این دولت مادر زادم
من نه بنیاد نهاده ام این عشق که از خود گویم / که نبودم من و سودای تو بود استادم

وفا از نگار جان زیبا جفا هم / ولی زیباتر است این هر دو با هم
چنان بیگانه شد کز وی نداریم / تمنای نگاه آشنا هم
ز شرم حسن و از جرم محبت / زما غافل گذشت آن شوخ با هم
همین نه هوش از تن رهنمان برد / که زد راه هزاران پارسا هم
نه گم گشتم چنان کآید براهم / صدای کاروان بانگ درا هم
مپرس از اهل این کشتی که دارد / بدل تشویش طوفان ناخدا هم

وصال آن نی منم کز بخت ناساز
بر آن لب زار مینالم جدا هم

جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم / بدوستی که دمی فارغ از تو ننشستم
سزای من که ز دام تو مانده ام محروم / چنین که دل بخس و خار آشیان بستم
حدیث آتش و آبست عشق با پرهیز / بیار باده رنگین که توبه بشکستم
بتان شهر بسی مهر پرورند ولی / کجا روم که غمت کرده است پابستم
اگر که طالب یاری ز خویشتن بگسل / که من ز خود چو بریدم بدوست پیوستم
وصال اگر بنوازد وگر رها سازد / همان اسیر محبت که بوده ام هستم

ای خوش آن کاندر کنار خویش یاری داشتم
داشتم یاری و از عالم کناری داشتم

محرمش بودم بمحفل همدمش بودم به بزم
در برش قدری و پیشش اعتباری داشتم

بلبلی بودم بگلزار جمالش نغمه سنج
ز غم گلچین و نه آسیب خاری داشتم

از می وصلش نمی شد ساغرم یکدم تهی
باده خالی ز آسیب خماری داشتم

ایمن از شبهای تار هجر و ز خنجر فراق
دست در زنجیر زلف تابداری داشتم

نقد عمری داشتم فارغ ز استیلای هجر
شادمان کز بهر وصل او نثاری داشتم

فارغ از اندیشه اغیار در بزم وصال
نه بدشمن کار و نه از دوست باری داشتم

تا همش مایل بخود سازم همش دشمن بغیر
آه پنهانی و چشم اشکباری داشتم

عاقبت از من برید و بست با دشمن وصال
کاش از اول بکار خود شماری داشتم

خواهم از دل عشرت روی ترا بیرون کنم
دل گرفتار است با زلف تو با دل چون کنم

هر چه جز مهر تو را گر من ز دل بیرون کنم
چون ترا نامهربان با خویش بینم چون کنم

چشم تو چون در ساغر خود باده گلگون کنم
این قدر کریم که جام باده را پر خون کنم

تا بکی گردون کند خون در دل من بیوفا
می بدور انداز تا خون در دل گردون کنم

کردم اظهار رهائی چون ز عاکاری نکرد
کان پری را بلکه با خود رام ازین افسون کنم

جز غم عشق توام نبود غم دیگر بدل
تا بنوشم جامی و از دل غمی بیرون کنم

بیوفائی بین که دارم از تو بدخو شکوه ها
منکه گاهی از نگاهی خویش را ممنون کنم

ساقی از خون دل ریزد در پیمانه ام
تا بکی از خون دل پیمانه را پر خون کنم

گرچه مجنون گشته ام ناصح چنان هم نیستم
گر ز دون عشقش برون از پند هر مجنون کنم

من ملول از خلق و خلقی از فغان من ملال
وقت آن آمد که چندی روی در هامون کنم

بدل هر دم ز بیدادی داد و کر دارم
ندارم دادخواهی ورنه صد بیداد کردارم

نه آن بیمهر یارم کز جفا مهر از تو بر گیرم
جفا کن هر قدر خواهی که من مهر اینقدر دارم

غمت شادی بود می شادی افزا آن بلا نیست
که نوشم هر قدر می بیشتر غم بیشتر دارم

ز بس محرومم از فیض وصالش ناامیدی بین
که امید گشایش زین دعای بی اثر دارم

چرا با دور جام و گردش دوران نیارم خوش
چو از دور مه و از گردش دوران خبر دارم

حرامم باد چون وصل تو از این پس نظربازی
بجز روی تو گر منظور دیگر یکنظر دارم

گرم آزاد خواهی بند بگشا از پر و بالم
که جا در گوشه بامت نباید کرد دارم

چه میپرسی وصال از حال من ای بیوفا یاری
بری جز خار حرمان کی ز نخل بی ثمر دارم

دوش از غم فراق دلی تنگ داشتم
با بخت تیره تا بسحر جنگ داشتم

از اشتیاق روی تو در باغ تا سحر
از بلبلان هزار هم آهنگ داشتم

در آرزوی لعل تو چون لاله خون دل
در جام جای لاله گلرنگ داشتم

گر دل نه تنگ آمدت از نالهای من
شاید بحل کنی که دلی تنگ داشتم

جرم تو سنگدل نبود دل شکستنم
خود آبگینه را بر سنگ داشتم

زاهد ز رندیم چه ملامت که همچو تو
من نیز فکر نام و غم ننگ داشتم

همچون وصال از تو نالیدمی چو چنگ
تاری اگر ز زلف تو در چنگ داشتم

چگونه با دگران یار را نظاره کنم
مگر چو او دل خود را ز سنگ خاره کنم

اگر چه چاره ز صبر برنمی آید
بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم

نهفته فاش کنم تا کی از تو بینم جور
گنه بچرخ نهم شکوه از ستاره کنم

رها بجز دست رسم نیست چون نگاه بجان
چه سود ازینکه گریبان جامه پاره کنم
هم نشینی رندان چه فیضها که نبود
نخست اینکه ز اهل ریا کناره کنم
کجا بقیه عمرم کند تلافی زهد
مگر که میخورم و زندگی دوباره کنم

وصال می بقدح کن که عمر چندان نیست
که محنت و غم ایام را شماره کنم

ز افغان آن دل سیه چرا بر حذر کردم
سپنداری عبث شبهای هجر از سحر کردم
تو با هر کس که خواهی باده پیما شاد و مان بنشین
که من فکر دل خون گشته از جای دگر کردم
من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من
بصد محنت ز خوبان هر که را پیدا اگر کردم
نبودم صبر و آرامی که آرم بر سر مهرش
و گرنه بارها از کوی او عزم سفر کردم
دل من رفت بار آورد این جا کنج خون کرده
و گرنه من ز بی پروائی خویت حذر کردم
ببزم وصل دیدم از تو آن بی التفاتیها
که حسرتهای ایام فراق از دل بدر کردم
کنون جور و جفای خویش میدارد دریغ از من
جفاکیشی که در مهر و وفا او را اثر کردم
شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او
بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت آبی
هزاران گل شکفت و من همان سر زیر پر کردم

آتش نگار فرقت آن شوخ مهوشم
ساقی خدا را بزن آبی بر آتشم
گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم
چون نیست چاره ام ز غم از جور آسمان
آن به که تا کند غم خوبان مشوشم
میخواستم که دل نسپارم بکس ولی
دل شد اسیر طره آن شوخ دلکشم
باکم ز دین فروشی و خالی ز کر و شید
چون شد که پای بست جوانان مهوشم
زاهدم که خرقه ام بمی آلوده شد وصال
زآلودگی اهل ریا کرد بیغشم

مپسن بجرم وفا و بمی وصل نویدم
اگر گناه فزونست در نگر بامیدم

چو سرو تازه نهال قدت بباد خمیده
اگرچه من ز غمت همچو شاخ بید خمیدم
مگر ز خود کند زم آنچه از عنایت ساقی
دگر ز هجر چه گذشتم بوصل او رسیدم
سزد اگر نکنم شکوه دیگر از غم هجران
که جام باده گلگون بروی یار کشیدم
صبا و طالع گمره کشاندم سوی گلشن
که من بحسرت دامی ز آشیانه پریدم
مدار زاهد ازین بیشتر توقع طاعت
ز من که سبحه و سجاده داده باده خریدم
سزد که در حق من قول دشمنان شنوی زان
که من بباره تو قول دوستان نشنیدم

ز وصل و هجر وصال این دل غمین نگشاید
حدیث وصل شنیدم غم فراق چشیدم

باعث عیش ابد باده عمر مدام
گیست بتا بهر چیست می بلعل فام
بنده چو از خیل تست بنده نخواهد بهای
صید چو مشتاق تست کار نیفتد بدام
چند کند خنده گل خیز و بگلشن در آی
چند کند جلوه سرو خیز و به بستان خرام
حلقه عشاق را ساقی بزم ار تو نیست
پرده بر افکن ز رخ باده چه حاجت بجام
ده که بود کار ما با صنمی کز جفا
کشتن صید حرم نیست بکیشش حرام
ماه و در مغنیه وش کز کرم سیمبران
ساغر می میدهد در عوض ننگ و نام

چند هوس پختنم در پی وصلش وصال
آه که جانم بسوخت در هوس فکر خام

پی نثار تو جانی بجود نگاه دارم
اگر قبول کنی منت بجان دارم
ولی ز عشق تو فارغ ز این و آن دارم
غم تو دارم و آسایش از جهان دارم
باین خیال که گویم فراق تو را
خیال وصل تو با خویش در میان دارم

اگر نه مژده دوام قوام گوش رسد / چگونه قوت پرواز از آشیان دارم
ز من برشک جهانی و من برشک رقیب / دلم خوشست که در بزم او مکان دارم
اگر بجرم وفا قتل من رواست ببخش / که من بجود سبی ازاین گنه گمان دارم
ز پاسبان کنم افغان نه از جفای رقیب / که من شکایت گلچین نه باغبان دارم
خوش آنکه جور و جفایت بدل بهم کند / شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم
تو را ز درنگ و فلک از شتاب ای ساقی / هم از تو نالم و هم ز آسمان فغان دارم

ز کوی میکده جویم گشاد کار وصال / چرا که سجده بر آن خاک آستان دارم

بدستی شیشه و دستی جام دارم / علاج فتنه ایام دارم
غمت را در دل ناکام دارم / چها از این دل ناکام دارم
مرا از باده تا مینا تهی نیست / چه باک از چرخ مینا فام دارم
شکستی بالم و جبرم همین است / که جا در گوشه آن بام دارم
نه تنها حسرت دیدار یارست / بدل بس آرزوی خام دارم
اگر راز جهان دانم عجب نیست / که خوش آیینه چون جام دارم

وصال از تو بسی کی بخشدم کام / گر از آن لب حسرت دشنام دارم

مکن زین بیش ناصح شرمسارم / که بیرون رفته از دست اختیارم
فلک با هوشمندان کار دارد / مکن ساقی که چندی هوشیارم
برین عهدم که گر خاکم برد باد / ز خاک معذرت سر بر ندارم
نیم شایسته فتراک اما / همینم بس که تیرت را شکارم
گرفتی جام می از دست اغیار / چو مینا از چه خون دل نبارم

اگر درمان کنی بس دردمندم / وگر مرهم نهی بس داغدارم
بمن یکره نکردی سازگاری / فغان از طالع ناسازگارم
اجل زد خنده و گفتا که وقت است / چو میکردند دور از کوی یارم

وصال از درد هجران میدهم جان / بوصل او همان امیدوارم

به پرسشی که نمودی از آن لب نوشم / هزار شکوه ز جور تو شد فراموشم
براه عشوه فروشست چشم ساقی را / نکو نخورده می از چیست مست و مدهوشم
نموده یاد قد و زلف و خط و عارض تو / بسرو و سنبل و ریحان و گل هم آغوشم
بهار گشت و من از خرقه تنگدل شده ام / که گر خرند بیکجام باده بفروشم
وصال هم غیر است و یار در بر اوست / چرا چو نای ننالم چو چنگ نخروشم
کجا رواست که شب تا سحر بمحفل غیر / تو باده نوشی و من خون دل همی نوشم

بهر که می رسم از بنده کی سلام کنم / بسوی آنکه غزالی رمیده رام کنم

دو دام در ره دل از آن دو زلف شکست / رعایت دل گمگشته از کدام کنم
بخصم دوست شدی گفتم این ز خلق نگو / بدوست خصم شدن آنگوچه نام کنم
جدا ز خویش نه روز و شبم چه میپرسی / شبم براست نه روزی که چون تو شام کنم
بنای عشق که فرهاد ناتمام گذاشت / ز شور آن لب شیرین منش تمام کنم
مرا فراق تو خون با شراب یکسان کرد / چو می تو باده بنوشم چه خون بجام کنم
از آن گذشته که می در شریعت است حرام / چو می تو باده خورم عیش خود حرام کنم
با صبوریم از خویش چند طعنه زنی / مگر دلی که صبور است از تو وام کنم
چو در دولت بنشاندم ز طعن خلق چه باک / به بزم خاص کی اندیشه از عوام کنم

زمانه دانه و دام از جمال دی تو کرد
که من بجان و دلش آرزوی دام کنم

بسکه از جور فلک ناله و افغان کردم / دل بی‌رحم تو را نیز پشیمان کردم
کاشکی مرگ علاج غم هجران کردی / تا من این عقده مشکل بخود آسان کردم
هر سر تیر تو گنجی است مپندار که من / جای او را بعبث در دل ویران کردم
لخت لخت دلم از دیده بدامان آمد / این گلی بود که از عشق بدامان کردم
حال رندان خرابات ز من پرس که من / سالها خدمت این طایفه از جان کردم
بامیدی که رسد مژده وصل تو بگوش / گوش بر زمزمه مرغ خوش الحان کردم

سادگی بین که ز آشفتگی کار وصال
خویش را بسته آن زلف پریشان کردم

نه زین که من بوفا را اسیر صیاد است بنالم / دل از آزادیش از نالیدنم ناشاد است بنالم
بنالم از گرفتاری دل در دام زلف او / دل او از گرفتاریش آزاد است بنالم
مکن ای همنفس از آه و افغان اینقدر منعم / چه سازم صد غمم در جان ناشاد است بنالم
ندیدم جلوه برقی هنوز از طالع وارون / گلشن آشیانم در ره باد است بنالم
بامید وفا مرغ چمن بهر قفس نالان / مرا در دل ز تغافلهای صیاد است بنالم
خرامان آن قد رعنا و من از پی پروبالی / هنوزم آشیان بر سرو شمشاد است بنالم

نگو هرچه سینائی وصال اندر شب وصلش
هنوز آن نالهای هر شبم یاد است بنالم

مئی ار بنهی بجام باده گلفام غم / آنچه دید اسکندر از آئینه و از جام جم
پخته کی گردد نگردد تا مقیم کوی عشق / عمری از طاعت بود گر شیخ خام خم
دامنی اگر ریا آلوده زاهد چون کنی / گر مستان جام می آلوده کردی کام کم

عاری از مهر و وفا گشتی ندانم چون کنم / گر کنی جور و جفا از حسم باین ناکام کم
عادت من ناله و طبع تو از افغان ملول / چون کنم نتوان زدن اندر شکنج دام دم
شیخ شهر از ساده کی از عشق منعم میکند / گرچه داند مهر او شد در همه اعضام ضم
تا رمیدی از من ای وحشی غزال از من نمود / چون غزال از رم نمودم طاقت و آرام رم

رخش کلک از عرصه وصلش برون رانم وصال
زانکه آنجا ره نبرد اندیشه و اوهام هم

وفا کردی از اول تا نهی بر پای دل بندم / ولی آخر جفا کردی چو محکم گشت پیوندم
توانی کانچه آید بر من از بیداد خوشنودی / من آنم کانچه آید بر من از جور تو خرسندم
کنون هر بیوفائی میکنی مستوجب آنم / سزای من که دیدم دام و خود را در وی افکندم
همم خود میدهی می هم ز رستی میکنی غمگینم / همم خود میکنی مجنون و هم خود مینهی بندم
مکن سنگین دلی منشین ترش رو رخ مپوش از من / چو کام تلخ کردی شاد کن از لب شکرخندم
کرم عذری بود بشنو که بس شرمنده‌ام از تو / ورت لطفی بود با ما که بسیار آرزومندم

نگفتم راز او با دشمنان دانم وصال اما
که خود را بی سبب از چشم یار خویش افکندم

هزار گونه سخن بیشتر بهانه کنم / که با تو شرح غم خود در آن میانه کنم
چرا روم چو سکندر بهرزه در ظلمات / می کهن خورم و عمر جاودانه کنم
غم تو گل ماه اندام سرو قد بگذاشت / که بر فراز گل و سرو آشیانه کنم
حدیث درد و غم عشق سر کنم یا رب / مگر برون غمی از دل این ترانه کنم
نمیرود اگر خورده می دگر نه در دل بود / که تن بکوی مغان خاک آستانه کنم
گذار برق نیفتد دگر بساحت او / بهر چمن که ز بخت بد آشیانه کنم
وصال گم کنم از عشق خویش باخبرش / از آن سخن زغزلهای عاشقانه کنم

گرچه دور از سر کوی تو بمیرم شادم
که بکوی تو صنم خاک رساند بادم

نه عجب است مکافات بهشتی بادش ای دوست — بردی از یاد دم و گفتی که روی از یادم
از زمان خوار شدم کز غمم آگاه شدی — من خود ای دوست زچشمت نه کنون افتادم
نام و ننگم همه چون برد مدام تو فکند — عشق از آن کرد خرابم که کند آبادم
گفت خواهی چو الف قامت او در نظر آر — عشق در حرف نخستین بنمود استادم
چه عجب گر چکد از شعر ترم آب حیات — که بود پرورش از چشمه رکنا بادم

همچو سعدی سخنم راحت جانست وصال
که هم از تربت شیراز چو سعدی زادم

در کنار خود اگر تازه نگاری گیریم — بهتر از گوشه نشینی که کناری گیریم
ما نه بیکار درین دیر خراب آمده‌ایم — کو خرابات مغان تا پی کاری گیریم
داده بودیم قراری پی جمعیت وقت — عاقبت زلف تو نگذاشت قراری گیریم
آزمودیم به تنها نتوانیم نشست — گر همه دشمن جانست که یاری گیریم
شهسواران همه شهمات درین عرصه و ما — بیدقی رانده و خوشدل که سواری گیریم
رحمی ای شاه جفا پیشه از آن پیش که ما — هر یک از دست غمت راه دیاری گیریم
بحقارت مسوی آه ضعیفان منگر — که بدین خیل پراکنده حصاری گیریم
می و شاهد زپی حور و قصور است ای شیخ — ما هم از کار خود از پیش شماری گیریم

آخر آن مقصد جان را بکف آریم وصال
خویشتن گرچه نگاریم شکاری گیریم

نه ز سیر بهارم نه غم باغ جنانم — با وجود تو نباشد خبر از هر دو جهانم
بکیفش وصل دلارام به از هر دو جهانم — دلم از وصل خود آرام ده ای راحت جانم

باسحاب کرمت سبزتر از شاخ بهارم — با سموم سخطت زردتر از برگ خزانم
گر سنان میزنی از طعنه بجگم تو مطیعم — ور کمان میکشی از غمزه به تیر تو نشانم
من نه نزدیکی و دوری کنم شکر و شکایت — تابع رای توام خواه بخوان خواه بر آنم
گر برانی که بگیرم پی سگبانش بریم — ور برانی که برانی بسرم تیغ بر آنم
پرسش ماست کلامی که نیاری بزبانت — شکوه تست حدیثی که نیاید بزبانم
تو قیاس دل ما را بدل خویش مغیر ما — که توانی تو گذشتن ز من و من نتوانم
بار عشق تو سبک بر دل فرسوده نگردد — گرچه از دشمن بدگوی بطبع تو گرانم
قامت تست همین فتنه در ایام شهنشه — من باقبال شه آخر بکنارش نشانم

گرچه پیرم چو وصال ار سر زلفت بکف افتد
عیب چندان نبود سر زنش پیر و جوانم

مرا آن به که با این صبر با دلدار نستیزم — که هر ساعت شفاعت را بدامانی در آویزم
از آن مژگان که هر دم تیر بی‌رحمی فرو بارد — عجب داری که من خون دل از مژگان فرو ریزم
ملک بی‌رحم و خدمت جرم و خواهان ملک بدخو — شفیعی با کدام امید بر عصیان برانگیزم
مرا از عشق ترسانی که هم جان را و با شد — در این آتش من اول بار نشستم که برخیزم
مرا پرهیز بایستی چو بود این سیل تا زانو — چو غرقابی شد و از سر گذشت اکنون چه پرهیزم
من آن ساعت که با خورشید تابان مهر پیوستم — یقین کردم که خواهد کرد همچون ذره ناچیزم
هوای دلبری دارم که با اغیار میسازم — امید گوهری دارم که خاک راه می‌بیزم
کرم در باغ خلد خاری نه هیچم سر ز فرمانت — چو خواهم دوست باید احتمال خنجر تیزم

جهانی را درین سودا رقیب خویش میبینم
وصال از دیده وقت آمد که طوفانی برانگیزم

نگذارید من اول رخ زیبا بپسندم — ور نه آخر بملامت ملامت ز طلب ننشینم

من نه آنم که ببندم نظر از صورت خوب / وانگهی باز بود دیده صورت بینم
بر من آنست که عهد تو بپایان آرم / گر نوازی ز وفا یا بکشی از کینم
بمکافات ز کوی تو نگشتم ز بهشت / اگر اندیشه بود صحبت حور العینم
شرط عشقست که بر دوست کسی نگزینند / خود مرا نیست کسی تا بتو اش بگزینم
خسروی بوده و در سر هوس شیرینش / من گدائی و گرفتار بتی شیرینم
همچو شبها همه بر سنگ گذارم سر خویش / کاتش افتد ز دل سوخته بر بالینم
اگه سنگم کنی از عشق و بعقلم خوانی / هم تو و دین تو بگذار مرا با دینم
زیر بار غم عشقش بظلومی رفتستم / تو بسر بار ملامت چه نهی چندینم

حسن تو باقی و جاوید بود عشق و وصال
نه تو گلزاری و من بلبل فروردینم

پیرم و چون جوانیم هست غمی که دانم / به که بعشق بگذرد پیریم و جوانیم
گر نه بعشق سر کنم عمر عزیز خویش را / چیست دگر درین جهان حاصل زندگانیم
روی تو هست چون جنان عشق منست جاودان / داده خدای در جهان دولت جاودانیم
طره بصید دل فشاند آمد و آستین برقص / آه که دل نمیدهد نوبت جان فشانیم
باده فزون خورم مگر کم شود انده دلم / عشق سبک نمیکند اینهمه سر گرانیم
هم رخ دوست میبرد حسرت دوست ساقیا / چند صداع میدهی زین همه دوستکانیم
چاره آتشم نکرد این همه آب دیدگان / کی تو ز آب یک سبو آتش دل نشانیم
خواجه خویش خواندمت از پی افتخار خود / وین نشود مگر که تو بنده خویش خوانیم

گرچه زبان بود وصال از پی وصف حسن او
هم شده وصف حسن او باعث بی زبانیم

هر شبی زار کشد عشق تو بسر کوی توام / باز باد سحری جان دهد از بوی توام

دیده و دل عشق مرا پاک ز تن مهر برید / گفت جز خون جگر نیست بپهلوی توام
از دو انگشت نی ار سحر نمایم بسخن / ترک من بوالعجبی نیست که هندوی توام
گشته ام عاشق روی تو و معشوق جهان / که در آئینه دل عکس بد روی توام
بلبل از عشق گل کجا تاب سمندر دارد / خلقی از روی تو حیران من از خوی توام
هیچ غازی نبرد اجر شهید غم عشق / خاصه من کز نگهی کشته جادوی توام
عشق اگر در نظر آید همه دانند که من / بسراپای تو پیچیده تر از موی توام
میروم تا ز خیالت ره صحرا گیرم / بار چون میگذرم شوق کشد سوی توام

با وصال ار سر مهر است ترا ور کین
جای دیگر نبود غیر سر کوی توام

چرا نگرد گدایان کوی عشق نگردم / که گرد و انفرستند میرسند بدردم
بغیر صبر که بر می نشاید از دل مسکین / کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم
مرا بصدق محبت دو شاهدند موثق / ز گریه دیده سرخ و ز غصه چهره زردم
نه طعن خصم که پیمان نمیبرد ز تو تیغم / نه پند دوست که آتش نمیکند ز تو سردم
بر اهل درد چه نالم ز زخم تیغ جدائی / که گر فغان کنم از تیغ نشنوند بمردم
ز صلح چاره ندارم که با سلیح صبوری / بجنگ فراق حریفی صلاح غیب نبردم

بباغ اگر نبود ره برون باغ نشینم
که هم صبا برساند وصال نکهت وردم

ما درون از زنگ بد پرداختیم / تا علم در عاشقی افراختیم
سلطنت پیش ما وقعی نماند / تا بکویش با گدائی ساختیم
در قمار عشق اول دین و دل / جمله را در داو اول باختیم
افکند تا گوشه چشمی بما / خویش را از چشم خلق انداختیم

چونکه شاهان مات شطرنج و بند ‌ ‌ ‌ ما فرس هیچا درین ره تاختیم

وصل در پی داشت این هجران وصال
کیمیا دیدیم اگر بگداختیم

ما گوی یش با گدائی ساختیم ‌ ‌ ‌ ملک عالم را ز چشم انداختیم
باخیالش عقل و دین با دل بماند ‌ ‌ ‌ خانه را از غیر او پرداختیم
در درون با عشق گنجد یا نشاط ‌ ‌ ‌ کو نرد شادی که با غم ساختیم
آنکه کعبی مایه خواریست دل ‌ ‌ ‌ همچنین دل را ز اول باختیم
یار از بدگوئی خصمم شناخت ‌ ‌ ‌ خصم یاری بود و ما نشناختیم
گر فسرده ایم لاشک جرم ماست ‌ ‌ ‌ لاشه با چالاک رخشی تاختیم

هیچ اگر کم شد چلش وصال
عاقبت نامی بهیچ افراختیم

سرکش آه و فغان ای گل خندان از من ‌ ‌ ‌ زانکه شد زینت باغ تو دو چندان از من
جویباری شده گر اشک من از اشک چو رود ‌ ‌ ‌ چون کند سرکشی آن سرو خرامان از من
در قسم نگذارم ز پی سروپائی چو منش ‌ ‌ ‌ باد صبحم که شگفت آن گل خندان از من
من چو شمع سحرم روی تو خورشید صبح ‌ ‌ ‌ رو نمودن ز تو و خاستن جان از من
سنبلت را مثل نافه چین خواهم گفت ‌ ‌ ‌ لیک در ستم شود آن طره پریشان از من
گر شراری ز تو افتاد مرا کم سوخت ‌ ‌ ‌ چه توقع کنی ای سوخته دامان از من
دل چون شیشه ام از سنگ جفای تو شکست ‌ ‌ ‌ بیش ازین آن دل چون سنگ برنجان از من
همچو می باعث آلایش بهر انجمنم ‌ ‌ ‌ کس توقع نکند پاکی دامان از من

ارتفاعی که خورم بر عرش از عشق وصال
همچو دف انجمنی غشته پر افغان از من

مرا از مهر و مستی کن بگردن ‌ ‌ ‌ گناهی گر بود در گردن من
بدین خال و بدین عارض که داری ‌ ‌ ‌ سپندی خیزد و در آتش بیفکن
بسوزن رشته گردم ندانم ‌ ‌ ‌ که چاک دل بدوزم یا که دامن
دل از دلدار بسپارم باغیار ‌ ‌ ‌ سرای دوست نگذارم بدشمن
مجو از من نشان آنجا که یار است ‌ ‌ ‌ که وصل دوستان بر تو است خرمن
خیالش در دل صد چاکم آمد ‌ ‌ ‌ بدانسان کآفتاب از راه روزن
دلم شهباز قدسی آشیانست ‌ ‌ ‌ دریغا شد فراموشش نشیمن
دریغ این سپید و نشیمن کاشانه‌ها ‌ ‌ ‌ بدست کودکان کوی و برزن

وصال این نغمه سنجی از که آموخت
که خاموش شد از و مرغان گلشن

گل جیب چاک و لاله دل پر ز داغ من ‌ ‌ ‌ ای باغ گل بیا بتماشای باغ من
جز کنج تنگی که کسی ره بدو نبرد ‌ ‌ ‌ از هر کجا گرفته رفیقان سراغ من
دل را نمود سینه پر شعله ام بدوست ‌ ‌ ‌ کالای خانه دزد ربود از چراغ من
ساقی حدیث واعظم افسرده ساخت ‌ ‌ ‌ کین جنگ مغز برد و تری از دماغ من
من نیز در دو دین و غمم ننگ داشتم ‌ ‌ ‌ دارم اگر خیال تو بخشد فراغ من
بوی شراب عشق تو نشناخت خم نگین ‌ ‌ ‌ زانرو نماند خالی ازین می ایاغ من

گفتی بعشق لاله رخان چون کنی وصال
از چاک سینه پرس و دل پر ز داغ من

اگر اندیشه عقل است وگر آشوب جنون ‌ ‌ ‌ کس نداند که ازین پرده چه آید بیرون
کلماتی است همه ضد هم از یکدیگر ‌ ‌ ‌ نغماتیست همه مختلف از یک قانون
هر که دل بست بدین مرحله گو سر زنر ‌ ‌ ‌ هر که پی برد باین مسئله گو خون خور خون

عشق جو ور ای حریفی است که برگردد او / عقل پا از سر نباشد که چرا گوید و چون
کام خویش ای دل ازین چرخ معلق مطلب / کس ستم سیر نکرده است ز کاس واژون
چشم پروا که با دامن پر فیض منت / چرخ را دامن رها شد خود شعله و دون
شو سبکبار چو عیسی بر افلاک شتاب / گر گرانباری در خاک فرو شد قارون

مردانه و لا در ره انصاف قدم زن / زین کم ز زنان کز نی بگذر و کم زن
دنیا صنم تست چو آزر چه پرستیش / آزر بتو ور زد این صنم آزر به صنم زن
باهیبت عدم نام بر این منظر هستی / از نسر قدمی ساز و بر این بام علم زن
هر چیز که ز اسباب جهان در قلم آید / بنویس و از آن پس بسر جمله قلم زن
سر بر قدم خسرو درویش طلب باش / ور شه طلبد بر سر درویش قدم زن
چون گوش نباشد لب اندر بهم دوز / در باز گشودی که فسونش بهم زن
در خانه چو آدم نبود بیهده در کوب / در کوزه چو آتش نبود بیهده دم زن
هر کس که ترا خوب نماید بتو زشت است / گر خود همه آئینه بر آن آئینه دم زن
تا طالب گنجی بجز از رنج نبینی / خواهی رخ شادی نگری رو در غم زن
پیشانی اخلاص چو زد سکه مردی / گوهر جبین رو بر زمین بهر درم زن
صوفی نشدی خرقه مردان چه پوشی / قرب به ذا این سبیل که گفتت بودم زن
بی جان خدا جو نه ز اسرار خدا گو / بی جام جهان بین بدم از شوکت جم زن

اندر وصال از طلبی کوش دگر خواه
ماهی شو و آنگاه بدریای درم زن

مکن ای دوست مکن این همه بیداد مکن / مبر از یاد مرا و ز دگران یاد مکن

مکن ای دوست مکن ترک من از عشق مکن / بنده خویش باین یک گنه آزاد مکن
مده ای دوست مده دست بد بشغله‌ام / خانه صبر مرا رخنه به بنیاد مکن
مبر ای یار مبر نام من از یاد مبر / باری از یاد چو بردی بر کسان یاد مکن
مزن ای دوست مزن طعن من از عشق مزن / خاطر ار دو سه اهل هوس شاد مکن
مشو ای دوست مشو همدم اغیار مشو / مر مرا همدم صد ناله و فریاد مکن
مبر ای دوست مبر رشته پیوند مبر / رخنه از آه دلم در دل فولاد مکن

فکر سر و سامان چه و ما گمشده نامان / از گمشده نامان چه توقع سر و سامان
اغیار بتو محرم و یاران ز تو محروم / بنگر که گرفتند کیان جای کدامان
با طلعت چون ماهی و آن ماه سخنگوی / با قامت چون سروی و آن سرو خرامان
هیچ حاصلی ای عشق دریغ آنچه شنیدیم / در حق تو از طعنه بیهوده کلامان
بشنو ز من اسرار محبت نه ز اغیار / کاین واقعه با سوخته افتد نه بخامان
آغاز غمم دیدی از انجام چه پرسی / کامد بدل آن شعله که دیدی تو بدامان
پرسند نازی تو و عشاق بحسرت / آسوده ملک خفته و فرسوده غلامان
این سیمبرانند همه زرق پرستان / وین نوش لبانند همه تلخ کلامان
زان ماه که از چاک گریبان شده طالع / چاکم ز گریبان برسیده است بدامان

زین بیش که بود شده وصال از غم عشقت
منسوخ کند قصه ابسال و سلامان

خیز ای غلام آن چنگ را پیش آر و بر رودی چنگ زن / تدبیر این دل تنگ را ار ای مدد آهنگ زن
رو بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن / ترتیب سنگ انداز کن زین رو به زآهنگ زن

تا کی ز باده دولت ره خواهی که رنگیت شود
رو باده گلرنگ جو با باده گلرنگ زن
عیش فراخ ار بایدت بگشا صراحی را دهان
و آنگه ز مستی تو بهار آن دهان تنگ زن
ایجا چه ننگ و نام تو شد سد راه بیخودی
خواهی حریف ما شوی آتش بنام و ننگ زن
این هم که صد رنگ آورد دیگش همه جنگ آورد
گر صلح جویی رخت را در آتش خم برنگ زن
رفتم به نقاشان کو زین کار که اسرار جو
گفتند خواهی کشف این نیرنگ بر پرنگ زن
از صلح و جنگ اینسو ترا آگاه نهاد بدرنگ دویی
هم خنده بر صلح کن هم طعنه بر جنگ زن

فرهنگ مردان بایدت همچون وصال از خود درا
و آنگه بمستی پشت پا بر عقل و بر فرهنگ زن

تا کی ز هاتف الفت رخ در همشان
ناز خوبان کرشمه و زلف خم اندر خمشان
بسکه مطبوع بود هر چه ز خوبان آید
زخمشان با نهند فرق کس از مرهمشان
غمشان شادی عالم همه برد از یادم
از شادیشان چیست چو این غمشان
گرچه دل هرچه کند پیش طلب کم یابد
پیش از آن تنت گرفتار که گیرد کمشان
بس کنم الفت این طرفه غزالان تا چند
من کنم رام و دهد تحت بمن رمشان
این خرافات کجا باز خرابات کجا
خاصه قومی که چو من لال بود محرمشان
گشت گلشن بفراغت طلبان ارزانی
باغ عشاق تو کافیست دل خرمشان
کفر و ایمان بر اهل نظر یکسان است
عاشقان عالم توحید بود عالمشان

یکدم آهنگ وصالت نه و خلقی همه تنم
که تمنای وصال تو بود هر دمشان

حسن اگر این است ماه از روی خجل خواهد شدن
عشق اگر اینست خون ما بحل خواهد شدن
گر شب یلدای هجران اینچنین خواهد گذشت
شام او با صبح هجران مستقبل خواهد شدن
غیرتم نگذاشت بینایم بچشم ناصحت
گرچه میدانم چو خود دیدت خجل خواهد شدن

اشک خون آلود من زینسان که عالمگیر شد
عالمی آلوده خوناب دل خواهد شدن

گفتمش اندیشه کن از شرار آه من
می نه انستم گر امینان مشتعل خواهد شدن

عیش آبد که امست در کنجی آرمیدن
بر روی ماه روئی جام طرب کشیدن
ما و صیام پیش است ساقی بیا که پیش آی
کاین ماه را عجب آمد بر آفتاب دیدن
در خواب دیده ام دوش انگاه که پسرمن ما
تعبیر چیست باید پیراهنی دریدن
در من ریزید عشاق کانجا بهای جان هست
مسکین کسی که یوسف خواهد بزر خریدن
تا کی ولا بهر در بیهوده در شتابی
از خویش چون گذشتی خواهی بما رسیدن
گر تو ز ما ملول رو خون ما حلالت
در کیش ما حرامست پیوند کس بریدن
دعوی ما و زاهد در کار باده بیجاست
پیر است چنگ دانا باید ز او شنیدن
آنرا که زد ره دل چشمی صفت غزالی
داند گناه من چیست از آدمی رمیدن

تا کی وصال ما دل بر بر دری شتابی
هر جا ختیست بتوان در پای او دویدن

شوخی نشسته با زلف در دام گستریدن
ای مرغ دل چه باید از آشیان پریدن
شبها خیال رویت از دیده برد خوابم
لب تشنه را نباید بی آب آرمیدن
زاهد ز توبه گوید ناصح ز ننگ و ناموس
می ده که پیش شوان زین گفتها شنیدن
رخ پوشش یا که منما منع من از نظاره
مشکل بود بباغی گل دیدن و نچیدن
هر چند یار بد خوست در وصل ناله بیجاست
کاری نمی‌آید از اشک جز روی او ندیدن
در عشق تو بریدن پیوند عالمی را
انصاف ده که ظلمست پیوند ما بریدن

گر عاشقی ز جورش کم کن وصال فریاد
جوری که میکند یار باید بجان خریدن

دل خوبان زلف دلبرش چمن — هجوم عشقبازان بر درش چمن
وفا آموزد و خود می نماید — دل همه الفت پرورش چمن
بخوبان رحم فرماید بعشاق — زبانش دیگر و دل دیگرش چمن
ستانندش بتان در مهربانی — خوش آمدهای ایشان یادش چمن
بدلجوئی بتان را رهنمونست — ننوشد می دل در ساغرش چمن
سر تسخیر عالم دارد آنماه — همه شاهان عالم لشکرش چمن

وصال از چون تو صیدی کی کند یاد
همه صید افکنان در چنبرش چمن

زاری دل چنین از این بیشتر زارش مکن — پیش از این در دام هجر خود گرفتارش مکن
با گرفتاری خوشم العشق تا آن شوخ را — دل بسوزد بر گرفتاران گرفتارش مکن
چشم معنی نیست ای اهل صورت پرست — گر کسی گوید که با من هست انکارش مکن
تا نسازی با غمش زین بیشتر نامهربان — پیش از این در دام هجر خود گرفتارش مکن

العشق آن گل ندارد با گرفتاران وصال
یا بحسرت ساز یا آهنگ گلزارش مکن

شبی گر تنگ آید بر زبانش نام درویشان — بگو بنگر فروغ جام جم از جام درویشان
ز آغاز اسیر انگار در درویشان منکر گردی — اگر زاهد خبر میداشت از انجام درویشان
هر چه از دلبر آید از جفا و کین رضا دادند — محبت پیچ کج هر ناکامی آمد کام درویشان
دو جام مهر و مه ز اهل ایشان فلک اکرده بی آرام — بیا و در جام پی در پی ببین آرام درویشان
بمعراج حقایق بر زمان جهد ره فرس راند — براق فکر گردون سیر تا شد رام درویشان

وصال ایام من از یمن درویشان شد خرم
که خرم باد یا رب روز و شب ایام درویشان

مپرس از حالت ما تلخکامان — ز شور عشق این شیرین کلامان
کمال عاشقی در جان سپاریست — مباش از عاشقی از ناتمامان
مخوان با خودپرستان قصه عشق — مگو ای بچه حال دل بخامان
مزن طعنم برسوائی که از ننگ — نیندیشند الا نیکنامان
حدیث راستکاران در کمند و — چو لاف سرو باز پا خرامان
خوش آن کز ناز از ما باز پرسید — چو پرسشهای شاهان از غلامان

وصال خسته در راه تو شد خاک
اگر ننشیندت گردی بدامان

چه رعنا قامتی ای سرو سیمین — ولی تا بر نخیزد فتنه بنشین
مرا جان خسته گردد یاد تو سلطان — مرا دل صومعه و یاد تو شاهین
سرت گردم که درد است درمان — غمت چینم که تلخ است شیرین
بچین زلفت آرام دل من — عجب تر باشد از اسلام در چین
ز چین هست کافر شد آن زلف — که چندین دل قرار دارد و چندین
مرا در سینه خلوتهاست با تو — نباشد با توام کو سر بیالین
چو خود از تیشه شیرین می نگارد — چه حاجت کوهکن را وصل شیرین
بعیب بیوفائی خلق گویند — که دل برگیر از آن بیانگار بیدین
گر این عیب است بر خود چون پسندم — که دل بردارم از دلدار دیرین
تفرج کردمی تا دل گشاید — کرم بی دوست بگشاید جهان چین
شدم با دوستان بی دوست در باغ — گلم چون خار بود و سبزه زوبین

یا حاجت دوستان روا کن / یا چارهٔ اضطراب ما کن

تا کی شکنی و باز بندی / یکبار بعهد خود وفا کن

بیگانه حریف عاشقی نیست / گر لطف کنی بآشنا کن

زان لب همه تلخ گفتن چیست / چندیش بطبع خود رها کن

گاهی دشنام و گه تبسم / هم درد فرست و هم دوا کن

چون دعوی ما به عشق شد راست / گو دوست خلاف مدعا کن

ما خود بدرت چو حلقه بستیم / تو خواه ببند و خواه وا کن

ای آنکه نصیحتگر درد مایی / از چاره گذشت رو دعا کن

ممکن نبود رهایی از دوست / ما را تو بخویشتن رها کن

از دوست وصال دیده بردوز / یا دل متحمل جفا کن

او دعوی دوستی نگرداشت / باری چو تو مسکینی وفا کن

؛؛؛ از ما چو جان فشانی نامد بپای جانان / آن به که جان فشانیم برپای جان فشانان

؛؛؛ گفتار تلخ بگذار کاندر مذاق عشاق / گر حنظل است شهد است زان شکر دهانان

تدبیرهای پیران نغز است و پخته لیکن / گردند و بر نیاید با قوت جوانان

فردا اگر مرا نیست دوزخ بجای رندی / کاکنون مرا سبک ساخت از بار این گرانان

گر دردسر نخواهی بگذر ز هر دو عالم / یا ترک گوسفندان یا منت شبانان

از پند نیکخواهان دل داده چه پروا / نندیشد اشتر مست از چوب ساربانان

سلطان بعهد حسنت بر عاشقان نگیرد / گر نالهٔ خواب برد از چشم پاسبانان

از سر وصال بگذار دعوی همسر بانی / یا سر بنه و گر تیغ آید ز مهربانان

نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان / از رنج من افسوس و نه پروا و تو افغان

تا با تو شدم رام شدم دشمن آرام / تا با تو شدم یار شدم خصم گریبان

بر جان منست آنچه برخسار تو پیدا / در جزع منست آنچه بیاقوت تو پنهان

از روی تو چون روی تو هستیم در آتش / وز موی تو چون موی تو گشتیم پریشان

یاد تو درآید بدل غمزده لیکن / افسوس ازین خانه که تنگ است بمهمان

عشق تو ام اندر دل و آنگه دل بیتاب / فکر تو ام اندر سر و آنگه سر سامان

خوشتر بودم زخم که بر زخم تو مرهم / بهتر بودم درد که بر درد تو درمان

یک سلسله در طرهٔ طرار تو در بند / یک طایفه از نرگس فتان تو حیران

من با همه آشفتهٔ آن طرهٔ طرار / من با همه دلدادهٔ آن نرگس فتان

خوش آنکه رقیبان تو با هم بنمایند / کاین خون وصال است بر آن گوشهٔ دامان

نه مرهم بهره نه جور از حبیبان / مبادا کس چو من از بی نصیبان

مران از در که خود عاشق نزاید / نزیبد باغ گل بی عندلیبان

لب خاموش او را گفتگوهاست / که آن نشنود گوش لبیبان

بجانانم ز درد دوست پیش اغیار / که گر میرم نگویم با طبیبان

نیم بیگانه چندان تا بخوانم / حدیث آشنایان بر غریبان

گرفتم پای دامان در کشیدم / غمت بگذاردم دست از گریبان

خطاب یار شیرین است ذوقی / که دل پردازد از قول خطیبان

رموز عاشقی از بیخودان پرس / نیاموزند این علم از ادیبان

وصال از عافیت خواهی بپرهیز / ز لعل پرفریب دلفریبان

زهی گل با تو چون بلبل خروشان / خجل از لبت شکرفروشان
سر زلف تو دام گوشه‌گیران / لب لعل تو جام باده‌نوشان
جمالت آفت جانهای غمناک / خیالت آتش جانهای جوشان
ز افسون لب خاموش کردی / سخن‌سنجان عالم را خموشان
کشید از خانقاهم در خرابات / زهی تأثیر درد خرقه‌پوشان
وصال از آن شکرلب باد مهجور / که هر بندش بود چون نی خروشان

بکش تا می‌توانی بار یاران
که با یاران بود خوش روزگاران

ندانم این بهشتی را که گویند / بجز پیوستن یاران بیاران
تو از غم فارغی زاهد در آزاد / کجا داری غم اندوه‌خواران
کمند چنبر زلفت چنان هست / که سر پیچید از وی شب‌زنده‌داران
فریب چشم جادویت نه آنست / که پرهیز ندارد از پرهیزکاران
خرامان شو که جانت بر فشانم / نه شاهم که همچون من هزاران
ندارم بخت آن چون کام‌بخشی / که باشم در شمار کامگاران
نصیب بخت یارانست صحبت / کیم من خاک پای بختیاران
بناحق خون مردم ریخت ضحاک / ولی چندان نکرد وش تو ماران
من استیدم چه گویم ای ناصح از عشق / نصیحت را بگو با هوشیاران
نخواهم مزد خدمت انقدر گر / که باشی در شمار حق‌گذاران
برهنه پا برادر دانقد هست / که بانگش نشنود گوش سواران

برآید شب تارم چو تو باشی قمر من / بگشاید دل زارم چو تو آیی به بر من
بنماید مه عیدم چو نمایی خم ابرو / ببینند شرر دل چو نشینی به بر من
تر آید چو عنبر قمر ز تو جانا نگر و شم / ز تو خواری شرف من ز تو تلخی شکر من
بفزاید غم و دردم چو به غیری نگرانم / نخورم غم چو زمانی به تو افتد نظر من
نه خوش آید به دل من به دل او گر بیرا / اگر او دانه خوش آید چو بپسندد ضرر من
نزداید غمی از دل نه سماع و نه شراب هم / اگر آئینه ز غمایت نه در آید ز در من

نگزاید تو وصال از دل سنگین چه کنایش
نه غم من به هوس او نه هوس او به بر من

رخ تو نور مجلس قد تو زینت بستان / لب تو غیرت لعل و خط تو خجلت ریحان
غم من آفت جان و شب من آیت حسرت / سر من آلت سودا دل من آتش سوزان
غم تو حاصل عمرم لب تو باعث دردم / لب تو بر سر یاری غم تو دشمن درمان
بتی و علت خجلت لب تو تربت این / مه و ماه همه غیرت رخ تو بر مه کنعان
تب تن از لب لعلت غم دل از سر زلفت / نه تن از این بهانه نه دل از این چه بجان
رخ تو آفت جان و غم تو دارم از آرزو / که تو در آینه بینی رخ خود ای مه تابان
قد تو بو الحسن آسا کف تو چون کف داوش / چو قد یوسف مصری چو کف موسی عمران

که در آمد است از در که تو آمدی بیاران / دگر آرزو بهشتی به دل امیدواران
همه کام ما تو بودی که بناگهان رسیدی / چه مراد پیش یاران به از اجتماع یاران
نه من این خیال بستم به سپهر ما نه توفیق / که بناگهان در آیم به شمار کامگاران
که شنیده شور بختی که رسد به گنج قارون / که نگنجد این تمنا بدرون بختیاران

زبیاده این برآید که دود بعد طاقت   نه چنان که دست یازد بعنان شهسواران
تو مثال آفتابی که فرو رود بمغرب   پس از انتظاری آخر بدمد ز کوهساران
چه شبان که همچو زلفت به سپیده دم بنالم   که سپیده و سیاه از شب تیره روزگاران
چه قدر سینه دردو نفس از فراق بلبل   که بشاخسار نالد نفسی بنوبهاران

نه وصال ما و گفتم که ز گریه‌ات بخفتم
که برویدت بهشتی ز سرشک همچو باران

خیز و ز آب تیغشان آتش ما فرو نشان   کآتش عشقشان مگر هم کشد آب تیغشان
قدر محبت ار دهی می بمعاشران خود   از همه بیشتر مرا و ز همه بیشتر چشان
بیدل و جان اگر کسی داشته زندگی منم   دل بکمند دلبران جان بچنگال مهوشان
ایکه بچاره منی من بتو رهنمون شوم   یا دل من بجای خود یا بر دلبرم نشان
من به برون نشسته‌ام بسته در سرای را   کیست که میبرد مرا از پی دوستکیشان
گر همه دشمنی کنی به که بری ز خاطرم   من بعذاب خوشترم تا بوم از فراموشان
راهروان عشق را چاره هلاکت است و بس   وادی بیکران عشق منزل او است بی نشان

سامان چه طلب میکنی از گمشده نامان
ما را غم سر نیست که باشد سر سامان

از دامن آلوده کنی عیبم و غافل   زین چاک گریبان که رسیدست بدامان
غافل نشویم از تو بحوران بهشتی   عاقل نظر از شه نگارد بغلامان
خاکستر ما داد بباد آتش عشقت   با این همه دودی نرسیدست بجانان
زانرا که فلک رام و دل آرام بکام است   هرگز نبرد لذت نایافته کامان

بحرتن

زآن گلشن خرم که ازو مایهٔ نشاطیم   بوئی نرسیدست بالکنده دماغان

بگذار وصال این شکرین گفته که هیچ است
طوطی سخنی در بر طاوس خرامان

تنگ تشنه‌ام ساقی آب زر بساغر کن   کام تشنه کامی را از پیاله تر کن
گر بمهر افروزی آتش و عبیرت منت   زآن شراب عنبر بو جرعه‌ای بساغر کن
ما بیاد او شادیم لیک ساقیا برخوان   وصف لعل چون قندش عیش ما مکرر کن
ذکر روی جانان کن جان ما منور ساز   وصف زلف دلبر کوی کوی ما معطر کن
بی چراغ بزم ما روشن از خیال تست   باورت ز ما ناید یکشبی بما سر کن
زلف ایقدر مگذار گر رخت بزیر افشد   ای بهار روحانی روز و شب برابر کن
ماکه هیچ مستیم وعظ بر نمی تابیم   واعظ این نصیحت را هم بروی منبر کن
بیدلی بلا جو نیست عاشقی زیانکاریست   گر تو عافیت جوئی فکر کار دیگر کن

ما وصال اگر کوئی وعظ و معرفت مگوی
یا سماع مستان آر یا حدیث دلبر کن

تدبیر خردمندان سودم نکند چندان   مجنون تو آزاد است از پند خردمندان
سودای سر فرهاد اندوه دل مجنون   چندانکه بسنجی هست ما راز تو صد چندان
باور ز منت ناید رو از دل بلبل پرس   کز خون چه قدر خورده است تا گشته گلی خندان
جای ار چه بود و سم بی یار بود دوزخ   گشت ار چه بود و سم بی دوست بود زندان
تا مادر دوران زاد مانند تو فرزندی   مهر پدران برداشت عشق تو ز فرزندان
کارم چو وصال افتاد با سنگدلی بید   یا دل کنم از آهن یا رو کنم از سندان

مرا در محبت شد روزگاران
چرا چشم وفا دارم ز یاران

چه سود از صحبت یاران که گنجی است / که خوی زشت یار افت یاران
چو با گنج تنهائی نسازم / خوش است این باغ آتابی بهاران
همه در کامرانی مهربانند / چو وقت باده خواری باده خواران
چو مفلس گشت یار از وی گریزند / بد آنسان کز گنه پرهیزکاران
دهانهاشان کالها چون گشایند / از آنها تیر میبارد چو باران
توانی از جهلشان خورسند باشی / از آن آزوزی که گردد تیر باران
سواران بر سمند خودپسندی / بهم تازان چو در هیجا سواران
کسی را کو درین میدان پیاده است / بباید خوردنش زخم هزاران
دلا خو کن بناکامی بناچار / بنه با کامکاران کامکاران
بهشیاری بسازد میگساری / چو هشیاری مرو با میگساران

دل من برد آن نگار تند خو
گل برخ طوبی بقد سنبل بمو

از گل و سرو و هم آزاد است خجسته / گلعذاری سرو قدی ماهرو
ساعتی در محفل رندان درآ / تا کنی لوح دل از غم شست و شو
شاهدان در رقص مستان از شراب / در سماع و صوفیان در های و هو
خلوت و جلوت بر ایشان شد یکی / سرخوشان گاهی بمحفل که بکو
گر یکی زیشان برود در خانقاه / زاهد از تازه پیشی رنگ و بو
گردش تسبیحشان پیمانه جام / حاصل سجاده شان پای سبو
پیش زلف او ندانم حال دل / تا نیفتی پیش چوگانی چو گو

چون وصال از چشم و روی و زلف یار
می کشش سنبل برافشان گل ببوی

زروی تیغ و من اینک بعذر خواهی تو / که خواست حسن رخت عذر بی‌گناهی تو
ز آه و اشک من شب تخته از غم هجر / برس تا مه و ماهی دهد گواهی تو
دل گداوشه آورده بخنجر زلف / بپادشه چه شوم بهر دادخواهی تو
بتیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست / که عالمی همه شد صید کج‌کلاهی تو
نظر بما بود از این گرچه شاه خوبانی / که بر گدائی ما بسته پادشاهی تو
اگر عنایت پی در پی تو را نسزیم / نبسته است در لطف گاه گاهی تو
بملک دل خط و خال تو عقل و دین بگذاشت / شها خراب شد این ملک از سپاهی تو
وصال در صف رندان هنوز جای تو نیست / که آگهند ز سالوس خانقاهی تو

بیکشان غزلی در مدیح شاه سرای
گر آب میکده شویند روسیاهی تو

قدت از عاشقان دل برد یا رفتار یا هر دو / لبت بر خستگان جان داد یا گفتار یا هر دو
نمیدانم خدا را او گرفتارم بگوییدم / وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا هر دو
نمی‌پیچم زخیل مهوشان لیکن دل اخرداری / وفا چه قدر یا مهر اندرین بازار یا هر دو
نشد معلوم ارچه جان سپردم باد وصلت محنتت / که مردن تلخ‌تر یا هجر روی یار یا هر دو
زکوی او جدا افتاده ام باعث چه میپرسی / زخوار بهای خود یا عزت اعتبار یا هر دو
جهان یکمعنی است اینک بصورت مختلف هم / گشاد کار خود از سبحه یا زنار جو یا هر دو

وصال از باده مقصود است و زان باده پیوسته
تو خواه از جام جم جو یا ز لعل یار یا هر دو

هستم ز رشک مدعی این که خوی او / نگذاشت تا گذار کس افتد بکوی او

آن مرده را که داد مسیحا دوباره جان
تا ریخت غیر باده چه اندر گلوی او
مرات دل ز زنگ حوادث سیاه گشت
ساقی کجاست تا بکنم شست و شوی او
دردا نیافت کس که چه دردم هلاک ساخت
از بس نهفتم از همه کس گفتگوی او
صوفی که زیر خرقه سبو میکشد مدام
همت تا به سنگ برآید سبوی او

گر چه نمی‌شود نفسی وصل او نصیب
بنشین وصال کم نفس از جستجوی او

صید او شد به پای خود اندر کمند تو
کازاد گشت هر که درآمد به بند تو
مشکل که دست کوته همچون منی رسد
ای میوه رسیده به شاخ بلند تو
هرگز مباد از غم هجران خلاصیش
آن طایری که جست رهائی ز بند تو
دانی دوای درد دل غم رسیده چیست
شیرین تبسمی ز لب نوشخند تو
پیدا دلش برد غم عشق تو از خیال
بر درد اگر دوا طلبد دردمند تو
غیر از بچشم بد برخت ننگرد چرا
من میشوم بر آتش غیرت سپند تو
ناصح چه سود پند من از چنگ و نی که هست
چشمم بدست ساقی و گوشم به پند تو
در راه من ز هر طرفی دام گستریست
آن بخت کو که افکندم در کمند تو

دارد وصال شیوه وفا بوالهوس فریب
از این دو تا کدام یک پسند تو

از مهر آن صنم که بر سنگ است یا ازو
جز آه و ناله حاصل من نیست آه ازو
با آنکه ریخت خون مرا گر به شرع عشق
دعوی بود زیار که خواهد گواه ازو
تا چیست آنکه کرده در این کوی پا بست
ما را که نیست خوشدلی از هیچ راه ازو
مهر و وفا به پیش نکویان بود گناه
خواهیم عذر هر که امین گواه ازو
خضر است پیر میکده و رنیست باورت
خواهی علاج مرگ کنی می بخواه ازو

گوشیم ما و ساقی ازین پس برغم خصم
آه سحر ز ما و می صبحگاه از او

همچون منی کجا و تمنای او وصال
نومید گشته چون دل درویش و شاه ازو

گر کمیا شد از بها وصل گرانبهای تو
چیست بهای جان و دل تا کنم فدای تو
بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر
با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
ای سر کوی میکشان وه چه فضای دلکشی
گاب بهشت میبرد خاک در سرای تو
در ره عشق نی جرس راهنما شود نه کس
گوش ولا که هست بس عشق تو رهنمای تو
زاهد از آن گذشته ام تا تو براهم آوری
کوی مغان مقام من بزم بهشت جای تو
گر نه ز خاک کوی او هست گذارت ای صبا
میدهد از چه بوی جان نفخهٔ جانفزای تو

نیست وصال در جهان نکته‌شناس و قدردان
وه که بهرزه میرود گوهر بی‌بهای تو

چشمهٔ خضر چنان نیست که لعل لب تو
وآب کوثر نه بدین گونه که در غبغب تو
قالب خویش گل کوزه گران میخواهم
بو که بینند چو من لب من بر لب تو
باده بیدوست حرام است چو در ملت من
خون عشاق حرام آمده در مذهب تو
چه توان کاش خبر داشتی از حسب من
آنکه با عیش و طرب میگذرد هر شب تو
کام من وصل تو و مطلب تو خون منست
کام من چیست در آنجا که بود مطلب تو
آنکه بر مرکب نازی و چنین میگذری
اینقدر باش که بوسیم سم مرکب تو

نالهٔ زار تو آفاق گرفته است وصال
یارب آن باد که یارت شنود یارب تو

عشق شکار افکنی است با همه نخجیر او
طرهٔ پرپیچ و تاب حلقهٔ زنجیر او
آنچه بظلمات جست خضر بصد خون دل
قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او

اگه نکرد از وفا حاجت دل را روا ‌ ‌ ده که بگوشش رسید نالهٔ شبگیر او
جهد بغایت رسید لیک نشد جایگیر ‌ ‌ در دل او مهر من در دل من تیر او
در برم آمد بخواب دوش هلال ابروئی ‌ ‌ نیست بجز کاستن حاصل تعبیر او
بود بتدبیر من ناصح و میدیدمش ‌ ‌ با همه فرزانگی سخرهٔ تقدیر او
یار نرنجیدش بگوش تا نفزودش بجور ‌ ‌ ناله ز افغان کنم تا که ز تأثیر او

کار وصال از غمش هم ز مسیحا گذشت ‌ ‌ این عجب و همدمان از پی تدبیر او

جامه ما کهنه نگشته است که دارم بگرو ‌ ‌ گیرم انجام گر او جامهٔ جان گرد و نو
باده داریم اگر شمع نباشد چه غم است ‌ ‌ شمع را در بر خورشید نباشد پرتو
شرع عشق ار طلبی باده و معشوق بجو ‌ ‌ جاده روشن بکن ای رهرو گمراه مشو
جام بی باده ندارد اثری بشکنمش ‌ ‌ گر همه جام جهان بین سر کیخسرو
راحت آنست ولا کانچه رسد شاد خوری ‌ ‌ ورنه زحمت بر و گرد آور و بگذار و رو
حکم تقدیر نگردد چه کشی این غم و درد ‌ ‌ رزق مقسوم خود آید چه کنی این تک و دو
ما کجا منت دونان بکجا بهر دو نان ‌ ‌ پیش آزاده دولان خرمن هستی بدو جو
هر طرف برقی و هر گوشه روان سیلی و من ‌ ‌ دارم امید که این کشته رسانم بدرو

نغمه در گوش گران شرط خرد نیست و حال ‌ ‌ با چنین قوم به بندیم لب از گفت و شنو

چمن فضای ارم گشت و باغ روضهٔ مینو ‌ ‌ زمین بسبزه نهان شد ز کشت زار و ز خودرو
بهر کجا که کنی جا و هر کجا که نهی پا ‌ ‌ رسیده سبزه بگردون گذشته لاله ز زانو
چو شاهدان بخط سبز فام و زلف بنفشه گون ‌ ‌ درون سبزه و سنبل تذرو بینی و آهو
تمام نغمهٔ بلبل بباغ پچو چکاوک ‌ ‌ همه ترانهٔ ساری هشت و نالهٔ تیهو

زابر قطره نبسته و چو اشک دیدهٔ عاشق ‌ ‌ بباغ سرو ببالد چو قامت بت دلجو
چمن بچرخ نگر عکس داده قوس و قزح شد ‌ ‌ چو شاهدی که در آئینه بنگرد رخ نیکو
چو عکس خط و رخ مهوشان بدیدهٔ عاشق ‌ ‌ گل است و سبزه خودرو که رسته از طرف جو
گسیخته مرو ز مکتب گر بحث طفل بگمت ‌ ‌ که نوبهار ز یکسو رسید و عید ز یکسو
ز سنگ و روست ولی کو برون نشد بتماشا ‌ ‌ چرا که سبزه و گل هم ز سنگ رست و ازیرو
زمان زمان نشاط است و روز روز تماشا ‌ ‌ که ما بخانه نشستیم و دل نماند به پهلو
بهار و باغ اگرچه خوش است لیک نگارا ‌ ‌ بهار ما بود از روی باغ ما سر آن کو
بسبزه کو نتوان تاخت کو بسبزه شود گم ‌ ‌ خوشم بکوی زنخدان تو و میدیده خط از او
دلم بخط تو در جستجوی کوی زنخدان ‌ ‌ چو گوی گیست که در سبزه زار گم شود و شکو
عجب مدار که حاجت بجام باده نبخشد ‌ ‌ که جام لاله و سوسن دماغ پر کند از بو
وگر خوری چو صباحش بعذر فکرت و سودا ‌ ‌ بعهد میر از این جرم مها بسی شده معفو
بیا که عهد امیر است و روز کار فراغت ‌ ‌ جدل نمیتهم به یکجا دغل نمیتهم بیکسو
درین دو روزه که شد دهر یار و بخت موافق ‌ ‌ گره گشاد فلک تا چرا زنیم بر ابرو
شراب تلخ کشیدن بیاد شاه شیرین ‌ ‌ از آن بهست که باشیم شور بخت و ترش رو
زمانه است و بهر روز رنج بخشد و راحت ‌ ‌ ستاره است و بهر دور درد دارد و دارو
نجسته کامی در عهد میر کس نشناسم ‌ ‌ دگر ز فاخته باور مکن ترانهٔ کو کو

همارهٔ پیشش بهرام چرخ بینی و کیوان ‌ ‌ یکی چو چاکر ترک و یکی چو بندهٔ هندو

وصال تا تو نگفتم که عقبتا رنه ‌ ‌ حریف درد و غم و یار سوز و ساز نه
براه عشق شدن کار آتشین قدمیست ‌ ‌ تو این طریق چه پوئی که جانگداز نه
حریم عشق از آنسوی کفر و اسلامست ‌ ‌ ولیک با تو چگویم که اهل راز نه

چه دور سروی ای دل که صید او نشوی / گمرکه اگه از آن گیسوی دراز نه
نخست شرط وفا ترک مال و بذل سرست / تو این قمار ندانی که پاکباز نه
اگر تو مهر و محبت کسی چه خواهی کرد / که سیر بحال خلقی و دلنواز نه
تورا که خار مغیلان نه پرنیان باشد / بکیش اهل صفا طالب حجاز نه

الا ای مرغ طوبی آشیانه / که زلف و خال داری دام و دانه
هوای دانه افتادی درین دام / بکلی بردی از یاد آشیانه
به آهنگ هم آواز آن نه گوش / مگر زان بوستان یابی نشانه
دگر اینجا هم آهنگی نیابی / ز خود بسر کن یکی آتش ترانه
دگر دستان آن بستان بدانی / ز آه سینه چنگی کن روانه
برانگیز این فراق افتاده باری / اثرها دیدم از آه شبانه
چه شد ذوق پرفشانی کرنهم / مدام آماده داری آب و دانه
تورا در منزل سیمرغ ره نیست / که در هر کام داری صد بهانه
کسی بر نشیند در کنارش / که خود برخیزد اول از میانه
براق از لاشه نتوان کرد اما / توان گر عشق باشد تازیانه

وصال افسانه دوران دراز است
حقیقت جوی و کوته کن فسانه

سروی که شنیدست کز او ماه دمیده / یا سنبل آویخته از سرو که دیده
از کوی گریبان چو سر از ناز برآری / گوئی ز گریبان تو خورشید دمیده
وصفی که شنیدیم ز خوبان ز تو دیدیم / از دیده بسی فرق بود تا به شنیده

[illegible]

گرها چشم از رطبت بر تو کنم نیست / آن میوه رسیدست مبا کر رسیده
ریز دو زعیان گشتن خورشید ستاره / ما راز نهان گشتنش از دیده چکیده
گرم که مرا منع کند خار جفایت / از باغ جمالت گل امید که چیده
اکنون نه دلم کشته کش باز توان جست / دیریست که از این قفس این مرغ پریده
بر رشته زمن یار ز هجران نه چه نالم / این رشته بمقراض جدائی ببریده
خستی دلم از زلف و دهی وعده وصلم / افسون نکند چاره این مار گزیده
امروز ز یوسف منم و زخم ملامت / فرداست ملامتگر و انگشت بریده

آن راز نهان داشتن دل همه بگذشت
امروز وصال است و گریبان دریده

ای دل خیال ابروی جانان گرفته / سحر است این گمان که تو آسان گرفته
ای شحنه چشم مست بتاراج نهاده / وین خستگان عشق به بهتان گرفته
هر دل که جان ز ناوک مژگان تو برده / با حلقهای زلف پریشان گرفته
میسوزم از فراق و چو گویم شکایتی / چون قول تب گرفته بهذیان گرفته
از آن جفا گرفته گفت بس که خون خلق / پامال کرده و بداامان گرفته
بوسی انجنان دهی که بدرویش از آن / آری بهای بوسه دل و جان گرفته
دست کسی بدامن نازت نمیرسد / گوئی چو شاه کشور کرمان گرفته
شاه عجم حسینعلی میرزا که ملک / گویند مرا خنجر بران گرفته

بازاد عای شوق همه سکینی وصال
گوئی برات خویش ز دیوان گرفته

با هیچکس ز مهر توام نیست کینه / اما بیاد مهر تو بام تو سینه
آوخ که وصل ما و تو را شرط مهر نیست / ورنه چه مهری از قبل ما چه کینه

ای آفتاب با تو چو با آفتاب ماه
بسیار دیده ایم نداری قرینه
خورشید را مقابل روی تو چون کنند
گر بندگان حسن تو باشد کمینه
فارغ ز دلبری ننشینی که پادشاه
خواهد مدینه چو گشاید مدینه
در دل ز بسکه یاد دهان تو میکنم
اندوخته ام ز دولت لعلت خزینه
ای دل غمش بهوش که بر باد میرود
خاکی که در ویست گمان دفینه
جا دارد آب چشم که دریا شود وصال
بیهوده رانده ایم بخشکی سفینه

حالی دل شکسته به پیوند کم مبر
اول براه سنگ مدار آبگینه

این وسمه خوش بابروی دلبند هشته
دیگر چرا که بر سر مردم نوشته
بر من تو اینکه طعنه بیحاصلی زنی
روشنگری که دانه بسنگی نکشته
نه برق میشوی که در افتی بخرمنی
نه ابر میشوی که بباری بکشته
این مشک سوده هست بر اطراف یاسمین
گر تو خطی به بند کی ما نوشته
زان خال و رخ که گندم آدم فریب نیست
یک پارسا بپارس بهشتی نهشته
زآب و گل وجود نخیزد مگر که تو
آب حیات با گل جنت سرشته
همموجب الفت من ای سیل اشک تست
گر سرگذشته و من از سرگذشته
بس در شکنجم از تو و مهر تو با رقیب
هرگز بدیو یار نگردد فرشته
تیر بیاپی تو کند چاک دل رفو
حاجت بسوزنی نگذاری و رشته
ای آفتاب حسن ز عشقت خجل هلال
شمعیست مه تو سوخته و با تو گشته

بر عاشقان چو خسرو غازی بروز جنگ
هرجا که بگذری کنی از کشته پشته

چون ماه نو دمید شد بکرم خمیده
تا دیدمش بخورشید و دو ماه نو دمیده

با دوست

با دوست نسبت ما آخر بعشق شد راست
او را هلال ابرو ما را قد خمیده
امشب که یار ساقی است بزم است چون بهشتم
کوثر به بزم دارم غلمان به پیش دیده
از این جهان مرادم یار است و مطرب و می
دیگر طمع ندارم بر آنچه آفریده
عقلم رمیده از سر ورنه چگونه خواهم
گر حیله رام گردد آن آهوی رمیده
در آسمان خوبی دوران تازه دیدم
بعد از زوال خورشید صبح وفا دمیده

بنود بخیل خوبان بطلعت قمر وعی
خوبان چو دیده بستند تو هیچ نورد

چون وحشیم ز شهره بصحرا کشیده
ای نازنین غزال چو از من رمیده
این طرفه بین که سرو توئی من ز جا جهان
بستم چو سرو پای بدامن کشیده
با درد فرقت تو چه سازم که بی تو وصل
جان میسپارم و تو بجان نورزیده
آن سرو سرکشی تو که از جویبار حسن
سر بر کشیده و ز ما سر کشیده
چون بلبل از ز عشق تو نالم عجب مدار
ای تازه گل که دامن صبرم دریده
از دستگاه حسن چه کم گردد ار کنی
از پرسشی علاج دل غم رسیده
ای صبح از ظلامت زندان خموش باش
ما آنچه دیده ایم تو آنرا شنیده

کردی از بس جور کارم آمده زاری کرده
چون کسی در باره من آنچه داری کرده
میکشی در بزم ما غفلت ز تغافل رقیب
خون ما نوشی و پنداری که یاری کرده
دادم از تیر نگاهت جان و کو زخم کش
کارسازی من از یک زخم کاری کرده
هر که شد یار تو با کس دوستی دیگر نکرد
عالمی را با خبر از رسم یاری کرده
کرده آهنگ قتل بیگناهان از چه رو
بیوفائی دیده یا غمگساری کرده

میلت از مستی است گر با غیر ما از چه روست
گر نه آن مستی ز روی هوشیاری کرده

چون به دشمن یار و با یاران بود دشمن وصال
یار را دشمن بخویش از شه بسیاری کرده

رخساره آتشین ز می ناب گشته
یا از خیال سوخته در گذشته

هیچون تو بی نماد ر گیتی گر زاد
یا این جمال آدمی یا فرشته

ما طره بر دلبری افکنده نماند
نه کردنی به بند و نه پائی برشته

آخر بخرمنش چو زند برق زین چه سود
گر قطره فشاند سحابی به کشته

ما دیده گرچه دیده فرو شویدش ز اشک
شادم از ینکه نامه بسویم نوشته

تو طفل سبد ریغ و منت مرغ بسته بال
رحم آوری بمن ولی آندم که گشته

دل داده و از سر کویش نمیروی
می میمنت وصال که از جان گذشته

یار ساقی و حریفان شده مدهوش همه
گرده نیک و بد ایام فراموش همه

ما که ساقی چه نماید همه سر چشم تمام
ما که مطرب چه سراید همه تن گوش همه

زاهدان کان همه انکار ز می میکردند
تا تو ساقی شده گشته قدح نوش همه

قامت و زلف و رخت در نظر آورد تمام
سنبل و سرو و سمن کرده هم آغوش همه

حسرت کوثر و طوبی همه بردی ز دلم
ای بقامت همه شمشاد و بلب نوش همه

تا بر خان چمن قصه دام که گفت
کز حسرت شده از زمزمه خاموش همه

هیچکس را ز وصال و غمش آزادی نیست
رفته از نشئه دیدار تو از هوش همه

میکشم گر که سبو گه میزنم پیمانه
تا نباشم ز آشنایان غمش بیگانه

گر فقری از محبت دم زند منکر مباش
زنده در ژنده گنجی است در ویرانه

هرکه

هر که مد پیری نماید تا ز بندی و ارهد
عاقل است اما ز کنج زهد عاشق دیوانه

اختیارت مست اما از در خویشم مران
سرو را باید تدروی شمع را پروانه

خال انگشش دیدم و غافل ز زلف کافرش
ای دریغ از دام چشمم بست میل دانه

اولین تاراج گر ز من برد عشقش عقل بود
این زمان بهر چه کارم میکند فرزانه

شد وصال آنکس که بیرون از خلق گردد گوشه گیر
پیر گشتی جای کن در گوشه میخانه

ای بشمع رخ تو جان جهان پروانه
هیچت از زاری دلشده کان پروانه

دل ز سودای سر زلف تو زنجیری شد
ای سر زلف تو زنجیر دل دیوانه

هست جانانه بسی نیست چو تو جان جهان
جان فدای تو که هم جانی و هم جانانه

ما غم از پای فکند از دست بده
لب جوی لب ساقی و لب پیمانه

در خرابات مغان آنکه صافی نشود
هیچکس ناشده دردی کش این میخانه

قول زاهد همه افسانه و مکر است و فریب
گر حقیقت طلبی کم شنو این افسانه

هر دلی نیست سزاوار غم عشق وصال
از پی آن نبود گنج بهر ویرانه

تو که زلف مشکبوی خط مشکبار داری
بشمار هر سر مو دل بیقرار داری

نه همین گلی است بخار گلستان رویت
بشراب خانه لب می بیخمار داری

چو تویی نه ماه رخان نه گلی بهار بود
چو من از نیازمندان نه یکی هزار داری

نه کسی بجز تو یارم نه کس دگر نه کارم
تو هزار کار داری که هزار یار داری

تو نشسته بشادمانی و دولت بکامرانی
ز نشستم چه حال پرسی بدلم چکار داری

ز تمام لاله رویان شنیدم و ندیدم
چو بنفشه که بر گل تو سمن عذار داری

فلک ار بکام ریزد همه زهر جان گزایست
چو وصال غم ندارم چو خوشگوار داری

دیده بربستم گر این روزن دل از من بپری
چو نکه می‌بینم تو در روزن دل بهر فن پری

صبر میکنیم بری از دل تو بردی از بر — من بی یک خوشه میلرزم تو خرمن میبری
غیرت گل در نظر داری و رشک عندلیب — همره خویشتم نه از یاری که گلشن میبری
روز روشن بر جهانی میکنی چون شب سیاه — تا در آن زلف سیاه آرزوی روشن میبری
گر نه شمعی از چه در هر محفلی جا میکنی — ور نه ماهی از چه هر جا سر بروزن میبری
زین عیبان بر باکه نشستن و پنهان کردن نگاه — ظاهرا معشوقی و پنهان بر بر زن میبری
ایمنم زخم از نگاهی کرم پذیرد رفو — چیست کاین رشته بچالاک سوزن میبری
ای نصیحت گو با فسون کی بری از برم — گیرمت کاندیشه‌ات از برهمن میبری
از رقیبان آن حضم جا برا یار دل خواهی نمن — گفتم از روی نکو بیهوده این ظن میبری
اینک این لخت دل و خون جگر در دامنم — از گلستانی که گشتی گل بدامن میبری

راز عشق یار با اغیار میگوئی وصال
تحفه گر دوست میگیری بدشمن میبری

گر تو از مه عارض نقاب بگشائی — وگرنه کار دل ما کشد برسوائی
کس از خدای نه حورا طلب کند نه بهشت — اگر تو حور بهشتی نقاب بگشائی
نه در خیال که کس بست صورتی گیرد — خیال است و ممکن نشد شکیبائی
گرفتم اینکه دل رفته باز باز آید — بر قرار نگیرد که گر تو باز آئی
نظیر کاش نبود تو کسی بمهر و وفا — چنین که نیست نظیرت کسی بزیبائی
نگار بر کف سیمین خویشتن چه نهی — چه ممکن است که از خون ما بیالائی
مئی چو باده لعلت بهیچ ساغر نیست — ولی دریغ که بر عاشقان نبخشائی
تو گر بچرخ روی زحمت فرشته بری — که خو برو نگذاردش به تنهائی

کسی ندیده فراق تو غیر الا من — که گر ز دیده نهان در ضمیر پیدائی
خوشم که میرسدم گر زمان بدست تو دست — وگرنه دامنت این عهد را نمی پائی

وصال خواهی اگر عشق او نهفت بدل
نه ممکن است که خورشید با گل اندائی

من گشتیم زعشقت نومید از وصالی — قانع بآرزوئی خورسند از خیالی
دل را امید لطفت چون کشته را نجاتی — جانرا نوید وصلت چون تشنه را زلالی
خلقی ز زلف و خالت سودا ز سند و ما را — هر موی تست زلفی هر عضو تست خالی
گفتم نیستی و گر رفت با او که در نگیرد — پیوند سالخوردی با طفل خورد سالی
گفتی کمال انسان عشق است و بود از عشق — پروای آنکه نیستم نقص است با کمالی
سالی گذشت و روزی یادم نکرد ماهی — عظم رمیده باری رامم نشد غزالی

خلقی وصال جویند با صد نیاز مندی
غیر از تو کز نکوئی مستغنی از وصالی

سودای زلف یار چنان دارد م همی — کاندیشه خودم نه و پروای عالمی
رندان بسوز عشق سرودند زاهدا — سر کن حکایتی تو اگر نیز محرمی
با خار گل ندیدی با خود نشان مرا — با روز شب ندیدی با ما نشین دمی
گیرم که هیچ صرفه ندارم ز عاشقی — اندوه عالمی خورم اولیست یا غمی
ای انکه خنده بر منت آید که عاشقم — بر خود گری که عشق نداری و خرمی
چون شمع تا بشی سر آرم زهجر دوست — دارم دل پر آتش و چشم پر نمی
گر چون منی العشق نبود بار خش تو را — ای زلف یار از چه پریشان و درهمی
این پیچ و تاب من همه از هجر روی تست — باری ترا چه شد که با روی همدمی
درد از تو وین شگفت که بر درد چاره — زخم از تو وین عجب که بر زخم مرهمی

بگذار زهد و ایم عشق گزین وصال
آخر فرشته نیستی از نسل آدمی

واعظ تو به تسبیح او دل را و طره او بندی
در حالت ناکرنی بر جبلت خود خندی

شادم که بشد ایدم در دست تو دارم دست
دانم که نمی پائی این عهد که می بندی

نه هجر و صبوری را با هم سر پیوند است
نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی

آوخ که کنون عقلم خواهد پی گردن
با آنکه بهبدم خواهد عشق تو فرزندی

جز روی تو صبحی نیست شبهای جدائی را
مشکل شود این شب روز گر پرده فرو بندی

آزادی و خورسندی الا بدو چیز است
نومیدی و آزادی سکینی و خورسندی

بر جمله دهی فرمان و ز جمله ستانی دل
نه شیوه دلداری نه رسم خداوندی

آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندی

شعر ار نه وصال آرد چون سحر کلال آرد
با این همه نپسندد الا که تو بپسندی

مپوش ای بت حوروش این جمال بهشتی
بهل که حور بهشتی مثل زنند بزشتی

چو با توام بکشم آرزوی روضه رضوان
که در کنار گرفتم بنقد حور بهشتی

مرا که قبله ز روی نگار و جام می آید
عجب که خلق نخوانندم از مغان کنشتی

گریز نیست ز نقش ار گریز نیست ز نوشت
چو بایدت رخ زیبا بکن تحمل زشتی

برند سجده باندک لطافتی به نکویان
منت چرا نپرستم بدین بدیع سرشتی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد
ز من که غرقه بحرم مپرس قیمت کشتی

کنون سزائی تو گر در انتظار دهی جان
وصال دامن وصلش چرا ز دست بهشتی

بدین صفت که توئی با جمال و حسن و نکوئی
بهشت نقد بود هر کرا که در بر آئی

من آنچنانکه

من آنچنانکه تو خار ار شوی بدیده نشانم
تو آنچنانکه من ار گل شوم گزینه نبوئی

توای ز رنج گریزان و سر بالش راحت
صلاح حال تو آن به که حرف عشق نگوئی

نبرده بار ملامت بگرد عشق چه گردی
نخورده زخم مغیلان براه کعبه چه پوئی

من اختیار ملامتگرا بعشق سپردم
تو چشم بسته ز چوگان فتاده در پی گوئی

چو نقش عشق پذیری حکیم با همه حکمت
مگر بآب خرابات لوح سینه بشوئی

وصال شرط وفا آن بود که در ره مقصود
دمی ز پا ننشینی و گر چه هیچ نپوئی

بزیر پرده چون مه در سحابی
سخن در پرده گفتم آفتابی

جهانی در کمانند از دو ابرو
بگو باری حدیثی را جوابی

نه چشمم از خاکت سرمه
نه دستت را ز خون خضابی

به مشتاقان رویت پرده بگشای
کزین خوشتر نمی بینم ثوابی

بود جز عشق اگر بارش بر دوش
چه فرق است آدمی را با دوابی

سرای غیر و شان با معمور
که هست آنجا پناه هر خرابی

بهم چندان نزیبد ماه و خورشید
که از دست بتی جام شرابی

قمر چندان نبخشد روشنائی
که بر گیرد پری روئی نقابی

کتابی پر شد از اوصاف جنت
همان ننوشته حرفی از کتابی

بدل هر کس نوید وصل او داد
فریب تشنه داد از سرابی

چنانت عهد یاران شد فراموش
که پنداری خیالی بود و خوابی

وصال اول ترا گفتم که باشد
محبت محنتی الفت عذابی

کنون تا این سزا گر دیده و دل
گهی در آتشی گاهی در آبی

نیک بخش خوانم و نیک اختری / کش بود از آب حیوان ساغری
شاهد شیرین زبانی مهوشی / لعبت خاطر فریبی دلبری
حورزادی محفل افروزی چون بهشت / خاصه چون باشد بدستش کوثری
هر که این دولت میسر باشدش / پنج نوبت کو بزن بی لشکری
تا نه بندد در بروی دوستان / کش برخ بگشاده از رحمت دری
نیک در ظلمات غم سرگشته‌ام / ساقیا زان آب حیوان ساغری
ماهرویا بی توام آرام نیست / هیچ آید تا بجوئی خاطری
چون تو نبود دیگری در هر نشست / از تو الفت چون توان با دیگری
آمدی وز من اثر باقی نماند / صرصری بگذشت بر خاکستری
گر وصال از غم بسوزد چون قصب / زین چه نقصان باشدش پیکری

خفته بر بالین راحت را چه غم / از غمش نالد ببالین گر سری

ای چشمه آب زندگانی / سرمایه عمر جاودانی
ای زهر بکام نوشخندان / با لعل تو از شکرفشانی
آنگه ز فسون دلبرانه / الا ز طریق مهربانی
بی تو بکشیم خون بساغر / با تو شراب ارغوانی
باری شکری بمصر بفرست / ای تنگ شکر بارمغانی
دادو دل ما ز غمزه بستان / بینی که چه میکند نهانی
از عشق سخن نمیتوان گفت / الا بزبان بی زبانی
ور یاد نشان نمیتوان داد / الا به نشان بی نشانی
از عشق ملامتم کند خلق / کس را به قضا چه حکمرانی

سرپنجه نمیتوان بتقدیر / گویند بکن که میتوانی
کردیم بسی و برنگردید / با جهد قضای آسمانی
پیری گذران و صال از عشق / کاین است دوباره زندگانی

بر گیسه تمتع از جوانان / چون نیست تمتع جوانی

ندارم میتوان طاقت که بنشینم بتنهائی / روم از خویش چون رفتی و باز آیم چو باز آئی
نیازی نیست در شبهای تاریکی بخورشیدم / از آن صبحم چه بگشاید که از رخ پرده بگشائی
رمی از آنکه چون من دامن وصلت بدست آید / محال است آنکه دست آید بدامان شکیبائی
من آن دل گر نو اش کرم کو تا که بربندم / تو آن رخ گر نمنش بپوشی کو تا که بنمائی
در آویزم بدامانت اگر با من بیامیزی / بجشم جان شیرین نیست اگر بر من ببخشائی
بت مه روی شنیدم که اندر پرده تاب آرد / تعهد با هم آمیخت مستوری و زیبائی

از آن آمد وصال افزون بهاری از وفاداران / که بر یاری فنزاید آنچه بر بیداد افزائی

مهر دل باز با که افکندی / که دل از یار مهربان کندی
آنکه وصلت بکام اغیار است / وه که گر با تو بودمی چندی
با که گویم که تلخ کامم ساخت / شوخ شیرین لب شکرخندی
گو سرم فدای پای تو باشد / چون تو از ما بهیچ خورسندی
لطف و خشم آنچه میکنی زیباست / یار زیبا رخی و دلبندی
گر زنی تیغ دم نشاید زد / ما همه بنده تو خداوندی
این عجب بین که از شکرخنده / زخم ما را نمک پراکندی
پندم از عشق خود چه فرمائی / گر ز چشم گوشم آگندی

ای پدر غیر ترک عشق نجوی   چاره گر بفکر فرزندی
با بتان هر که بست پیمانی   باد فا هر که گشت پیوندی
زیست غمناک ناشکیبائی   مرد ناکام آرزومندی

بر وصال از زبان دولت سوزد
که چو عودش بر آتش افکندی

اگر برخ نو بهار گلشن جانی   آفت جان منی و جان جهانی
مهر و وفا پروری و گلبن بیخار   ماه زبان آوری و سرو روانی
زانچه بیاید ز نیکوئی بتصور   هرچه تصور کنم نکوتر از آنی
پیر و جوانست بجان و دل شده مایل   گرچه تو بدخو بلای پیر و جوانی
یاد تو در سینه و ز سینه برونی   روی تو در دیده و ز دیده نهانی
وصل بها جستمت ز جان و دل اما   نیک چو می بنگرم تو در خور آن جانی

هرچه سراید وصال وصف تو نبود
هم تو بگو تا بگویمت که چنانی

تو هر جا که بزی در باز داری   ز زلف خویش پا انداز داری
ز دلها عود مجمر سوز داری   ز جانها رود عشرت ساز داری
کجا دل از تو پردازد بکاری   که از هر کار دل را باز داری
وفا و مهر و غمخواری چه حاجت   چو دانی میکشم تا ناز داری
سخن گر هست در چشمان جادو   که در لب سخن اعجاز داری
تو خواهی در به بند و خواه بگشا   نگر پای کسی را باز داری

وصال از خوی خاطر بپردازی
چو طبعی خوش سخن پرداز داری

جامی صغیر

جامی صغیر خون چکد از نای بلبلی   تا گلبنی بروید و از وی دمد گلی
ظلم است با تحمل از آزار خار دی   دهقان نهد بباغ و در غنچه جای بلبلی
اولی تحمل است ز بیداد خوبروی   چون نیست با شکنجه هجرش تحملی
با هر تطاولی که کند یار سنگدل   عاشق شکیب میکند الا تغافلی
فرقی ز عارضت نبود آفتاب را   فرقی که هست هست بفرق تو کاکلی
بر قامت تو چهره و بر چهره تو زلف   از سرو رسته ماهی و از ماه کاکلی
ما را همین زیاد بس ورنه از تو نیست   بیداد التفاتی و خواری تفضلی

گوئی وصال زمزمه عشق میکند
کافکنده قدسیان بسموات غلغلی

ای نسیم صبحگاه از زلف جانان یادگاری   آئی از چین سر زلفش از آن رو مشکباری
روزگار ما هرچه در وی هست بس ناپایدار است   ایشب هجران تو پنداری برون از روزگاری
آفتابی لیک در بندی و ماهی آسمان را   نه مجال کس بجنبش نه مرا وکس برآری
گل ولیکن بر دل سنجی سرو اما خوش خرامی   بر خلاف نوگل بستان و سرو جویباری
گر تو از پرهیزکاری پرده بر عارض نبستی   کس ندیدی ادمی زینسان در عالم از پرهیزکاری
گاه گویم پیش یاران دشمنهای تو گویم   باز گویم در حقیقت دشمنند ایشان تو یاری

نگر نان جا نخواهد برد از خاطر وصالت
گرچه داند نگر نان او را تو در خاطر نیاری

صبا عنبر فشان شد از گل بوی   خرامان شو بباغ ای سرو گلروی
فضای باغ چون فردوس شد خوش   در او حوران نه پیکر ز هر سوی
بساط راغ چون دیبای رنگین   ز بس رسته در او گلهای خودروی
خوش الحان مطربان در سایه گل   تو گوئی عندلیبانند خوشگوی

غزالانند هر سو دشت پیما   همه بدرود کوی خانه و کوی
چو در باغند رضوان کرده بستان   چو در شهرند مشکین کرده مشکوی
همه طوبی بقامت کوثر از لب   همه نسرین بعارض سنبل از موی
مرا آزاد از سرو سمن کرد   نگار سرو قد یاسمن بوی
نگاریا ببستان چند پوئی   یکی با کلبه دلخستگان پوی
قد سرو لب جو چند جوئی   دمی همدم خاطر افسردگان جوی
مرا تنها نه آتش رو بجز من   نه تنها یار من بود آتشین خوی
همیشه تا فلک در دور بوده است   ز چوگان بوده سرگردانی گوی

وصال از گریه جوئی شد گنهکار
چرا سروی نداری بر لب جوی

آرام منیکری یکلحظه که با مائی   راز و لب با دانی عیش و دل و اما نائی
با جانی و دور از تن در یادی و دور از چشم   پیدائی و پنهانی با مائی و بیمائی
آن در طلب دین است وین در طمع دنیا   وین هر دو نمی باید آنرا که تو می بائی
هر کس ز پی وصلت یارائی و تدبیر است   اینها نکند سودی الا که تو بخشائی
از خلق بپوشم چشم در خود نگرم چندی   گر از همه پنهانی زین آینه پیدائی
گر میکده پیمائی هم تشنگی افزاید   زینسان که توئی ای دل استسقی دریائی
با اینهمه زیبائی زیباست که جان بخشی   نه اینکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی
تو آب ز جو رفته سیر ز نگان جسته   ور ساده دلیها بین بنشسته که باز آئی
هر یک برهی رفتند یاران قدیم من   یاد تو ام آخر شد یار شب تنهائی
گوئی که ز دنیا نیست این گوشه میخانه   زیرا که جز اینجا نیست جائی که بیاسائی
دی آتش پنهان بود امروز سرشک فاش   اینست وصال از عشق فرداست که رسوائی

ولی تا کی نشستی با من گر از صبر و سکون خواهی
از آن ملکی که خود غارت نمودی باج چون خواهی

نه هر کو نظر عاشق بود هر عاشقی صادق   یکی دست جفا را باز کن گر آزمون خواهی
مران سیلابم از مژگان اگر در دیده ره جوئی   میفکن آتشم در جان اگر جا در درون خواهی
بابل فخر ذلت عزت است و خستگی راحت   مرا ای بخت فید سلطنت کن گر زبون خواهی
اگر دیوانه را خواهی براه عقل آوردن   تو ای فرزانه اول خویش زنجیر جنون خواهی

وصال است و شب هجران و چشم آماده طوفان
بیاد آن لبش گر عالمی را غرق خون خواهی

محرم نشدی کوشش که محروم نباشی   در صدرت اگر جائی نباشد بجوائی
باشی و بخوانند ترا اهل کمینام   صد مرتبه اولیست که خود سود و نباشی
خون جگر قوت به از توشه مسکین   بخروشی از آن به که دلی را بخراشی
هر چند زر و سیم به از قلب در آن گوش   تا جمع کنی قلب و زر و سیم بپاشی
آزر بتی از سنگ تراشید و لعین شد   آیا تو چه باشی که بت از سیم تراشی
گر ابر عنایت همه آفاق بگیرد   خرمن نکنی جمع ز تخمی که نپاشی
میسر سمت این توشه بجائی نرساند   گر زاد سعادت بود از عقل معاشی
کام از بارادت زنی انسان شوی آخر   حیوان بود آنگو بارادة شده ماشی

چون کار بتقدیر بود یار قسمت
بیهوده وصال از چه خروشی و خراشی

گر همه بار آیجود آزمودی   که بهمه ترکشته ز آنچه بودی
وفا دیدی و کاستی از محبت   جفا کردی و بر محبت فزودی
چو در بند دلداری کس نبودی   چرا اینقدر دل ز مردم ربودی

بسوز درون آه دل شد گواهم
که هست آتشی هر کجا هست دودی

بجز دشمنی از تو هرگز ندیدم
تو بودی که ما را بیاری ستودی

دلا تخم یاری جفا میدهد بر
شکایت مکن کاینچه کشتی درودی

وصال ار رود سر مکش پای ازین در
که بی او دل خویش را آزمودی

دی سبزه نو خیز بد امروز نهالی
من دوش هلالی ز غم امروز خیالی

پیداست که جز خون دل او را اثری نیست
چون پرورش از خون دلی یافت نهالی

از آن دهن تنگ جوابی نشنیدیم
جانا بچه امید کنیم از تو سوالی

تسبیح بود دانه و زنار بود دام
باری چو گرفتار شوی زلفی و خالی

دل طالب وصل بت خورشید رخی شد
کانگشت نمای همه شهرم چو هلالی

یارب چه شبی کین همه بیداد تو بر خویش
خواهیم و نخواهیم بعهد تو زوالی

از بسکه نماند است نشانی ز وی از هجر
جویای وصال است چو جویای وصالی

چو کف بجام بری آفتاب ماه بدستی
چو می در و فکنی ماه آفتاب پرستی

بصد معاینه عیبت نمیکنیم که یاری
بصد منافقه جرمت نمیکنیم که مستی

نبسته عهد ز یاران نبود تا این همه نفرت
کمر بکشتن ما بود این نه عهد که بستی

بیک تبسم تنها چگونه چاره بر آید
تو تند خو دل خلقی به تیر غمزه بخستی

ز سنگ تفرقه شیخا شکست رونق و غفلت
بساغر که زدی سنگ و شیشه که شکستی

کمند عشق دراز است هر چه صید تو آید
هزار ره بتلبیس اگر ز بند نه جستی

ز طاق کعبه دل وقتی افکنی بت خواهش
که سر بعشق گذاری و پای بر سر هستی

نه با تو خرقه نه سجاده نه ردا و نه دفتر
وصال باز مگر توبه شراب شکستی

بسکه جان نبود هر گرا تو جانانی
که جان دهد بتمنای بهتر از جانی

سپر چو ام بود روز تیر باران است
چه جای آنکه ز دل بر کشیم پیکانی

مریض عشق تو کو در خیال چاره مباش
که نیست بهر تو خوشتر ز درد درمانی

گمان مکن که نهی سر بر آستانه عشق
اگر نه بسکه سر و پای بست سامانی

مگر بسوی گریبان خود برم ناچار
وگرنه دست تهی کی رسد بدامانی

تو خود ز سخت دلی عهد با کسی نبخشی
که بست همت امینت که سست پیمانی

اگر چو از لب سیمین بر آتش خواهی جست
برو که بیهده جویای آب حیوانی

ز دیده سیل فشانیم وای دریغ که عشق
نه آتشی است که از آب دیده بنشانی

سیاه روز و پریشان و درهمی و دژم
وصال همچو سر زلف یار را مانی

ای ساقی مستان بکرم جام شرابی
تا آتش سودا بنشانیم بآبی

می صاف و هوا معتدل و باغ شکفته
هنگام صبوح است و تو بخواجه بخوابی

بر ماست که از تیغ جفا روی نتابیم
تو ترکی و سرمست چه در بند ثوابی

از دست مه تیغ که آن دست بلورین
شایسته تر از خون منش نیست خضابی

تا روشنی روز شود بر همه روشن
یکروز بر انداز بر آن چهره نقابی

فردا چو دمد خط برخت صورت یابی
امروز زکاتی که خداوند نصابی

دی زاهد با تقوی و دین بودم و امروز
از دولت چشم تو سیه مست خرابی

هر چند که برگشته من برقی و سیلاب
مشتاق تر از تو ز کشتی به سحابی

نبود عجب از توبه می زود شکستم
پیداست که تا چند بود نقش بر آبی

ز آن لب نکنم جانب سرچشمه حیوان
از چشمه حیوان که کند رو به سرابی

خلقت ز دل و جان بغلامی و تو فارغ
گویی که غلام شه خورشید رکابی

محذوم وصال آن ملک مملکت آرایی / کش نه فلک از بحر جلال است سحابی

گل اندام گل اندامی کند هر سو تماشایی / غم دل عاشق از جایی کند سر بلبل از جایی
بزیر سایهٔ گلبن برو ای باد بوی گل / کشد پیمانهٔ مخموری فتد سرمست شیدایی
مگر از خاک جای لاله لیلی بیند زیرا / که خلق آشفته و شیدا رود هر کس بصحرایی
تذرو و عندلیب باغ را یاریم در افغان / که آن سرو این گلبن ما را تو می بایی
حریفان مجلسی گسترده هر یک زیر سر و گل / چه سود از مجلسی کانجا نباشد مجلس آرایی
کرت عشق است و در دل بی نیاز از سرو بستانی / ز بستان بگذرد هر که دارد یار زیبایی
نگارا کاش تخم مهربانی از دولت روید / درین فصلی که خود روئی دمد هر خار خارایی
دل از کف داده کز با سر ز خم عشق شیدایی / تو خواهی بر دلش نه دست و خواهی بر سرش پایی
نه در هم شو ز سنگ افکن نه یا افکن الیاسی / خماری داشتم از دوش و بشکستم بمینایی
وصال این موسم گل من نه تنها دل کمال ادام / که هر کس با گل اندامی سری دارد و سودایی

دو بدن شو لبا و پیرهنی / نیستی چون دو روح در بدنی

چشم یعقوب کور روشن شد / بعد عمری ز بوی پیرهنی
چه عجب گر ز بوی همچو تویی / زنده گردد فسرده‌ای چو منی
دل من گم شد ای مسلمانان / دل زار فگار ممتحنی
گر بجویید بیشتر گذرش / دام زلف است یا چه ذقنی
سیم زیور کنند سرو قدان / یار ما کیست سرو سیم تنی
تو ز ما فارغی و قصهٔ ما / داستانیست در هر انجمنی
گل چه پروا کند که از بلبل / شور و غوغا بود بهر چمنی

کی بزلف تو باد ره دارد / هست بر حلقه ایش باد زنی

اگر نه پیر خرابات رهنما بودی / هر آنکه گوی سلامت بره از کجا بودی
دوای دردی و در دل هزار درد از تست / خوش آنکه درد دل خسته را دوا بودی
بس است اینهمه بیگانگی مکن با من / دو روز پیش مگر با من آشنا بودی
ز ناله منع من ای همنفس نمیکردی / اگر بدرد دل خسته مبتلا بودی
به نیم لحظه شکایت ز من مباش ملول / که عمری از برم ای بیوفا جدا بودی

وصال خوار شدی در رهش بجرم وفا / چو بوالهوس تو هم ای کاش بیوفا بودی

در هیچ مجلسی نه و در هیچ گلشنی / همچون تو سرو سرکشی و ماه روشنی
ور دادگه سنگ حادثه‌اش بال و پر شکست / مرغی که داشت بر لب بامت نشیمنی
جز خون دیده ریخت و امان باشد / در پای هر گلی که گشودیم دامنی
شادم که از منت نتوان کرد کس جدا / کان نیستی که در بر آیی که در تنی
با خوشه‌چین چنین نکند آنکه خرمنیست / انصاف هم تو ده که خداوند خرمنی

نتوان حریف جز بمحبت وصال را / کاین آن حریف نیست که افتد بدفنی

ای نهان در لعلت آب زندگی / در رخت روز مراد فرخندگی
نکهت خوبان ز رویت اقتباس / عزت شاهان بکویت بندگی
از کلامت غنچه را خونین دلی / در خرامت سرو را شرمندگی
یک نفس وصل ترا صد جان بهاست / نیست کالایی بدین ارزندگی
هر چه جویم پیش کم یابم که گفت / آورد جوینده کی یابندگی

دلبرا لازم آمد سرکشی / عاشقی را سر بزیر افکنده کی
تیره بختی بین که روزم شد سیاه / از چنین مهری بأین تابنده کی
خاک پایت را بچشم خضر کش / تا بشرم آید ز آب زنخ کی
تو بهر جان در بدن صهبا بجام / چاره میستان نیست در زیبنده کی
چاره‌ین هیچون وصال خوش سخن / از ثنای شاه در گوینده کی
آنکه از بس رحم بر دریا و کان / دست بگشوداست در بخشنده کی

واکه از بس پایه قدرش بلند / بسته گوش از ناله خواهنده کی

غمم هزار ولی نیست غمگسار یکی / کجا هزار که میگویم از هزار یکی
شراب و شاهد و شمع و شبی فراغت خوش است / ولی دریغ که داریم ازین چهار یکی
زصد هزار تمنا یکی است تیغ توام / زصد هزار تمنای ما بر آر یکی
رقیب بر سر کوی تو خفته نگذاشت / بگو گر این همه یاران بمن گذار یکی
تو را ارادت من بس بر اعنایت تو / که گفته است که عاشق هزار و یار یکی
دو ساغرم ز که غساله چشم مست تو داد / فدای لعل لبت ساقیا بیار یکی
چو لعل تست روان بخش کی زیان دارد / اگر برای تو میرد هزار بار یکی
هم به تیغ نگه کش هم بناوک ناز / گر این دو می نتوان کردن اختیار یکی
بباغ حسن تو گر صد هزار دستانست / ولی کجا چو وصالت بود هزار یکی

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی / آنچه با دشمن کنند ای دوست با من میکنی

خونم اندر دل کنی خرم بباغ امید دریغ / خارم اندر دل خلانی گل بدامن میکنی
میکنی با دوستان خوبی که با دشمن کنی / گر کند با او دل بیرحم دشمن میکنی

یا تو عنقائی که از وصل تو کس را بهره نیست / یا خیالی زانکه جایی اندر دل من میکنی
این نه معشوقیست رخ بنمودن و پنهان شدن / برقی ای مهرو مارا قصد خرمن میکنی
سوری رو سنبل مو سبزه خط سرو قد / گلشنی زینگونه یا تاراج گلشن میکنی
آفت پیر و جوانی رهزن مرد و زنی / فتنهٔ هر سو بپا در کوی و برزن میکنی
دوستانم را کنون چاک گریبان گو بدوز / رشته گر بر زخم من بسوزن میکنی
طاقت افراسیابم نیست در باشد چو دو / با چنین خصمی که با من چون تهمتن میکنی
با غرور و ناز او عجز و نیاز اید لبنه / پیش صرصر شمع خود بیهوده روشن میکنی

برق خرمن سوز را معشوق میخوانی وصال / چونکه دود از خرمنت برخاست شیون میکنی

لبت شکّی و جام لاله رنگی / نه از عقل است در رامش درنگی
لبت شکّی که هر کام از خیالش / بود در پیش پای عقل سنگی
می صافی که نگذارد فرو غش / برات دل از اندیشه زنگی
میی هر قطره‌اش جان را فروغی / بتی هر غمزه‌اش دل را خدنگی
لبت شیرین لبی کز تلخ گوئی / بود گوئی شهد اندر شرنگی
می جان پروری کز رنگ و از بوست / چو در لعل مذابی باده رنگی
چه زلف است این که هر یک حلقهٔ او / بود بر گردن دل پالهنگی

وصال اکنون که رفتی در خرابات / خرابی کن چه نامی و چه ننگی

با هر که دوست تر تو ستم پیشه تر شوی / آوازه‌ای که از دل ما با خبر شوی
از شیشه بود اگر دل سنگ تو گفتمی / آید بسنگ تا ز دل ما خبر شوی
دیگر عروس مهر نیاید ببام چرخ / یکبار اگر ببام تو بهر جلوه گر شوی

شاید بخاک بار ندامت کنی گذار   روزی که یار مردم صاحب نظر شوی
صد بار پیش بوسه زنم رهگذار غیر   گر دانمت که یارم ازین رهگذر شوی
دانی که ناله از گل روی تو میکنند   گر واقف از ترانهٔ مرغ سحر شوی
گشت امید جمله بتاراج برق رفت   ای نخل آرزو تو کی بارور شوی
آغاز عشق تردم و سوزم که آسمان   چندان امان نداد که پیدا دگر شوی

که داوت آینه را تا در او نگاه کنی   بحسن خود نگری روز ما سیاه کنی
برهگذار تو گشتیم خاک از سر ناز   نشد که هیچ نگاهی بخاک راه کنی
ترا که دل همه مشغول شادیست و نشاط   چه غم که گوش بفریاد دادخواه کنی
زپای تا بسر اگر شعله شو معذوری   که بایدت حذر از آه صبحگاه کنی
اگر که ساقی مهروی و جام می داری   ترا رسد که تفاخر بمهر و ماه کنی
بکیش زاهد اگر چند میکشی گنهست   بکوش تا که کرم نامه سیاه کنی

وصال ایمنی از حادثات چرخ مجوی   بغیر میکده جائی اگر پناه کنی

حریفان جمله مخمور و زمینا جرعه باقی   اگر درمان درد ما زلعل خود کند ساقی
نه از ناچاری عشق است کز غم بیخبر هستم   همه تلخست بشیرینی همه زهرت تریاقی
بهر حال این دو روزه عمر باقی چو خواهد شد   بعیاشی و مستی به که سالوسی و زراقی
ندانم ز لعل اوست یا چشمش همی دانم   که یاران جمله سرمستند و مینا همچنان باقی
اگر این است استغنا تفاوت نیست جانا زا   اگر سازی بمهجوری و گر سازی بمشتاقی
چه بودی گر باین صورت بودی از وفاداری   که با پاکیزه روئی خوش بود فرخنده اخلاقی

وصال از گردش

وصال از گردش چشمی کنون بساغر پیت آید   ادر کاسا و ناولها الا یا ایها الساقی

شرط عشق است که بر آتش ما بنشینی   کاتشی می شنوی سوخته می بینی
طعنه بر ما زگرفتاری صورت نزنی   اگرت باز شود دیدهٔ معنی بینی
هر چه بر من رود از عشق ملامت سهلست   کاین هنر کس نگزیدست پی تحسینی
غیر بیهوشی اگر هست چه خیزش نه رواست   دختر رز که بسوزد چو خودش کابینی
نه حریفی که مریدی و معشوق نه   تشنهٔ کوثری و عاشق حور العینی
تلخی عشق بنفرت باد قرین شکر است   بیستون بر دل ما نه که همان شیرینی

وه که عمری بعبث صرف شد و نخل تمنائی   کیمیائی که بکف نامد و خواهش بفزائی

چند در حلقهٔ عشاق تو چون گوی در آیم   تا بچوگان سر زلفم ازین حلقه ربائی
بعد ازین کوشش بیجا نکنم در پی وصلت   زین چه حاصل که من از کف بروم چون تو بیائی
حاصل از عهد شکستن چه بود از نه بستن   دست پیش آر منت بنده عهدی که نپائی
هر آن صوفی سر حلقهٔ جمعیت وقتش   خواهمت حلقه از زلف پریشان بگشائی
سر فرو دار تو ایشاخهٔ امید که ما را   دست امید دراز و نکند بخت رسائی
بدم آید صبح و گر با تو بود روز قیامت   که مرا نیست دگر طاقت شبهای جدائی

چند شبهای فراق از مژه اختر بفشانم   تا تو ای صبح وصال از افق غیب برآئی

من ز عشقش بر نخواهم تافت روی   هر که باشد هر چه خواهد گو بگوی
نوبت طوفان چشم من رسید   باز آب رفته باز آمد بجوی
توبه بشکستم سبوئی میکشم   تا کنم سجاده را زان شست و شوی

کس نجوید خرمی الا ز جام | زین صدف این گوهر ار جوئی بجوی
با کدامین سرو نازست این خرام | در کدامین گلبن است این رنگ و بوی
پارسایان زان خرام اندر سماع | صوفیان زین رنگ و بو در های و هوی
هر که را دامان بعشق آلوده گشت | ای نصیحت گوی دست از وی بشوی
وانکه را سروی برست از جوی چشم | خالی از آب روانش نیست جوی
آتش ما را نصیحت چیست باد | ناصحا چند انکه بتوانی بگوی
گرچه راه عشق پایانش نیست | عاشقا چند انکه بتوانی بپوی

عالمی منت پذیرند وصالی
از دو زلف عنبرین بوئی ببوی

حسب الاشاره عالیجاه رفیع جایگاه عمدة الاعاظم و نتیجة الاعیان مقرب الخاقان سرکار شوکت مدار مهر علیخان نوری نور الله قلبه و زاد الله عمره و عزه مبادرت نمود

رقم خلیقه بل لاشی فی الحقیقه مهدی بن محمد شیرازی المتخلص بصابر
غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه فی عاشر شهر
ربیع الاول فی سنه ۱۲۶۵



بسم الله الرحمن الرحیم

این جامه سیاه فلک در عزای کیست — وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست
این جوی خون که از مژه خلق جاری است — تا در مصیبت که و در ماجرای کیست
این آه شعله ور که زد لها رود بچرخ — ز اندوه دل گداز و غم جان گزای کیست
خونی اگر نه دامن دلها گرفته است — این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست
گر نیست حشر و در غم خویش است هر کسی — در آفرینش این همه غوغا برای کیست
شد خلق مختلف ز چه با نوحه متفق — زینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست
ذرات از طریق صدا ناله می کنند — تا این صدا ز ناله اندوه فزای کیست
صاحب عزا کسی است که دلهاست جای او — دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست

آری خداست در دل و صاحب عزا خداست
زان هر دلی بتعزیه شاه کربلاست

شاهنشهی که کشور دل تختگاه اوست — محنت سپاه دار مصیبت سپاه اوست
افشاه پر رعیت و سردار بی سپاه — کاسلام در حمیت و دین در پناه اوست
آن سید حجاز که در کیش اهل راز — کفر است سجده که نه بر خاک راه اوست
آن بیکسی که با همه آهن دلی سنان — بر زخم دل ز طعن سنان عذرخواه اوست

بر زخم او دهانی و پیکان زبان او — و آنچه گر زبان شهادت گواه اوست
گوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه پوش — آن دود آتشی است که در خیمه گاه اوست
گفتی گناه او چه که شمرش گلو برید — انصاف وجود و رحم و مروت گناه اوست
جز اینکه شد زیارت او زندگی فزا — دیگر چه چاره بهر غم عمر کاه اوست
بر کربلای او رسد فخر کعبه را — کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست

سبط نبی فروغ ده جرم نیرین
رخشنده آفتاب سپهر وفا حسین

ای دل تو را اگر قدری درد دین بود — قدر حسین و تعزیه اش پیش ازین بود
انصاف ده که جسم تو بر خوابگاه ناز — و آنگه بخاک آن بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید — ما را بکام شربت ماء معین بود
ما آب سرد را بتکلف خوریم و او — سیراب ز آب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از مضایقه داریم و چشم ما — بر چشمه سار کوثر و خلد برین بود
ما آب شور بسته بر او کوفیان فرات — این فرق بین که با اثر مهر و کین بود
او چه دریغ سر دهد از بهر ما به تیغ — ما را دریغ از او ولی اندوهگین بود
ما پروریم جسم خود از ناز وای دریغ — کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم و تعزیه اش نام می نهیم — حاشا که رسم و راه محبت چنین بود

هر لحظه سرگذشتی از او گوش میکنیم
ناگشته زیب گوش فراموش میکنیم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد — کازاده نشان خدنگ بلا نشد
دور تو بر خلاف مراد است ای دریغ — بس کام نا روا شد و کامت روا نشد
از بوالبشر گرفته بگو تا به مصطفی — آن کیست کز تو محنت تیغ جفا نشد

آدم جدا نشد ز تو از گلشن بهشت / یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد
عیسی نگشت بسته دارت چرا نگشت / یحیی نشد قتیل بتیغت چرا نشد
وندان مصطفی نشکست از غنا و تو / یا حمزه از تو خسته زخم غنا نشد
شکافت از تو تارک حیدر بتیغ کین / یا در دل حواله خیر النسا نشد
ای طشت دار گون گر از حیله های تو / در طشت پاره جگر مجتبی نشد
با این همه تطاول و با این همه خلاف / ظلمی بسان واقعه کربلا نشد

کاری نکرده‌ای که توان باز گفتنش / ور باز گویمت نتوانی شنفتنش

شاه عرب چو سوی عراق از حجاز شد / شد بسته راه مهر و در کینه باز شد
ایمان بکفر و سبحه بزنار شد بدل / اسلام پایمال و حقیقت مجاز شد
هر جا که نیزه بر سری سر بلند گشت / هر سو که ناوکی بدلی دلنواز شد
رازی نهان نماند ز غمازی سنان / از بسکه رخنها بدل اهل راز شد
بر جسمهای پاک بدنهای چاک چاک / نعل سمند و خاک زمین پرده ساز شد
بنشست بسکه خاک و روان گشت بسکه خون / هر پیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد
از چار سو رسید بر او ناوک سپر / چندانکه شاه عرصه دین شاهباز شد
گردان چنان فراخته که بگذشت از سماک / رمح سنان چو از سر شه سرفراز شد
وانکه بر پیش پرده نشین دختر رسول / زلو رنگ باز بر شتر بیحجاز شد

آمد جبیت راه فلک از نجوم آه / کافتاد در راه قافله غم بقتلگاه

زینب چو دید پیکری اندر میان خون / چون آسمان ز زخم تن از انجمش فزون
بیخود ز جا جراحتی شد و گفتش که چند / پامال پیکری نتوان دیدنش که چون

خنجر در او نشسته چو شهپر که در هما / پیکان از او دمیده چو مژگان که از جفون
گفت این بخون طپیده نباشد حسین من / این میت آنکه در بر من بود تا کنون
یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من / این زخمها به پیکر او چون رسید چون
گر این حسین قامت او از چه بر زمین / گر این حسین رایت او از چه سرنگون
گر این حسین من سر او از چه بر سنان / گر این حسین من تن او از چه غرق خون
یا خواب بوده‌ام من و گم گشته است راه / یا خواب بوده آنکه مرا بوده رهنمون
میگفت و میگریست که جانسوز ناله‌ای / آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا / ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بیا

آمد بگوش دختر زهرا چو این خطاب / از ناقه خویش را بزمین زد باضطراب
چون خاک جسم پاک برادر بسر گرفت / بر سینه‌اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست / از چیست کشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام منت خیز / ما را ببر بمنزل مقصود و خوش بخواب
من یک تن ضعیفم و یک کاروان اسیر / وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوشمشان یا ز خشم خلق / اندوه دل نشانمشان یا که التهاب
زین العباد را ز دود آتش کباب بین / سوز تب اندرون و برون تاب آفتاب
گر دل ز فرقت تو دهم گو شکیب و صبر / ور چیز و شام کنم گو توان و تاب
وسیم رخ چاره کوته و راه دراز پیش / نه عمر من تمام شود نه جهان خراب

لختی چو با برادر خود شرح راز کرد / رو در نجف نمود و سر شکوه باز کرد

کای گوهری که چون تو نپرورده نه صدف / پرورد کائنات زار و تو آسوده در نجف

داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید
افتاد شاهباز تو از شرفهٔ شرف

تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست
وین کودکان زار تو از تشنگی تلف

این اهل بیت تست بدین گونه دستگیر
ای دستگیر خلق نگاهی بدین طرف

این نور چشم تست که ناوک زنان شام
دورش کمان کشاده چو مژگان کشیده صف

چندین هزار تن قدرانداز و از قضا
با آنهمه خطا همه را تیر بر هدف

هر جا روان ز سرو قدی جوئی از گلو
هر سو جدا ز تاجوری دستی از کتف

هاکی جوار نوح لب نوحه برکشا
یعقوب سان بنال که شد یوسفت ز کف

چون نوح بر گروه و چو یعقوب بر پسر
نفرین لا تذر کن و افغان وا اسف

چندی چو شکوه های لبش بر زبان گذشت
زان تن زنیم طعنهٔ شمر و سنان گذشت

در کوفه کاروان عزا چون گذار کرد
دوران ستیزهای نهان آشکار کرد

شد کربلا ز درد اسیری زیاد شان
واندوهشان زمانه یکی بر هزار کرد

در پرده ستر حق چو ندیدند کوفیان
بی پرده جلوه حجت پروردگار کرد

بردند خوارشان بر زاده زیاد
تا کس چو دید خوارشان افتخار کرد

کای آل بوتراب چو بر حق بخفته اید
رسوا نمودتان حق و بی اعتبار کرد

طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود
گفت ای لعین عزیز خدا را که خوار کرد

شکر خدا که دولت پاینده زان ماست
ناحق کسی که تکیه بنا پایدار کرد

خواریم پیش خلق و بنزد خدا عزیز
ما را خدا ز روز ازل کامگار کرد

فردا که بهر ما و تو محشر بپا شود
بینی که کردگار که را شرمسار کرد

در خشم رفت و خواست که زارش کشد
ترسید زانکه بار مکافات چون کشد

چون شام جای عترت شاه شهید شد
صبحی برای روز قیامت پدید شد

عهد ستم بآل نبی بار تازه گشت
پیمان غصه با دل ایشان جدید شد

اسلام را بکفر سد آمیزش آنزمان
کان بر فروغ بزم یزید پلید شد

چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر
آئین طشت زر سر شاه شهید شد

با چوب خیزران بسرش زدی که شکر
کاین سر برید و قفل غمم را کلید شد

اندیشه شهادت زین العباد کرد
دوزخ صفت ز نعرهٔ هل من مزید شد

زینب چو این مشاهده بنمود شد ز هوش
یکباره از حیات جهان نا امید شد

زد جیب جامه چاک و بسر برفشاند خاک
فریاد بر کشید و به پیش یزید شد

گفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن
حق را بجود زیاده ازین خشمگین مکن

این غم رسیده را بمن مبتلا ببخش
بر ما نظر بکن برسول خدا ببخش

بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند
محرومیش ببین و بحرمان ما ببخش

خونی در او نمانده که ریزی بتیغ کین
ما را بریز خون و این مبتلا ببخش

بسیار خون ناحق ازین قوم ریختی
این را بخون ما و بخون بها ببخش

ما را کشی و دعوی اسلام میکنی
یک تن بصدق خویش در این ادعا ببخش

بیمار و نوجوان پدر کشته و اسیر
بر حرف او نظر بکن ماجرا ببخش

خورد است اگر درشتی از او رفت در بدی
زارست بر ستیزه این بینوا ببخش

هر چند دل ز سنگ بود سخت‌تر تو را
این سنگدل باین دل مجروح ما ببخش

دانی که ما نبیرهٔ سالار محشریم
ما را ز بیم پرسش روز جزا ببخش

چندان نیاز کرد که بگذشت ز انتقام
اذن مدینه داد بان بیکسان تمام

چون خیمه زد ز شام به یثرب امام ناس / آسوده گشت عترت پیغمبر از هراس
یعقوب اهل بیت نبی با بشیر گفت / کاین مژده را بمژده یوسف بکن قیاس
رو در مدینه قصه یوسف بگو بخلق / وز گرگ و پیرهن سخنی گوی در لباس
آمد بشیر و آمدن شه بخلق گفت / آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
هر یک امید یار سفر کرده بدل / تا بیندش بکام و به بخت آورد سپاس
دیدند مردمی ز مصیبت سیاه پوش / دیدند خیمه ز غم عزا قیرگون پلاس
آن یک ز روی خویش خراشان ترش بچنگ / آن یک ز موی خویش پریشان ترش چو آس
یک کاروان ز زن همه مردانشان قتیل / یک بوستان ز روده ریاحینشان بداس
آن یادگار آل عبا شمع انجمن / اهل مدینه واقعه پرسان بالتماس

برخاست زان میان و قیامت بپا نمود
یعنی بیان واقعه کربلا نمود

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی / کردی قیامت اینهمه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کین نفس شعلناک تو / آتش بعالمی بگیر زده چه میکنی
قصد تو بود سوختن خلق سوختند / این حرف سوزناک مکرر چه میکنی
جان تذرو فاخته را سوختی ز غم / شرح شکست سرو و صنوبر چه میکنی
آه درون بطارم گردون چه میبری / آئینه سپهر مکدر چه میکنی
تشویش جان حیدر و زهرا چه میدهی / شرح بلای آل پیمبر چه میکنی
صد در فراز بلای حسین گر رقم کنی / بود یکی ز هزار میسر چه میکنی
گوئی سرش بتخت یزید آفتاب و چرخ / تعریف آفتاب باختر چه میکنی
گوئی شب وداع وی و روز رستخیز / بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
چند آنکه می نشینم ازین گفتگو خموش / خونین دلم ز سینه بجوش شد که برخروش

یارب بنور دیده زهرا و آل او
یارب بزخم پیکر خسته مثال او

یارب بآن سر سنان سر بلند او / یارب بآن تن ز هیون پایمال او
یارب بآن سمند که در دشت کربلا / گلگون ز خون صاحب او گشت یال او
یارب بناله که اگر کافری کشد / مسلم بخود حرام شمارد قتال او
یارب بگریه که اگر دشمنی کند / دشمن اگرچه سنگ بگرید بحال او
یارب به بیکسی که اگر الغیاث گوی / جستی امان ز تیغ ندادی مجال او
یارب بآنکه اینهمه را کرد و خصم را / بروی نسوخت دل ز یمین و شمال او
کز لطف جرم آنکه ملول است بر حسین / بخشی و روز حشر بجوئی ملال او
زینسان که برکشنده او وصل او حرام / سازی حرام فرقت او بر وصال او

شیرازیان که تعزیه اوست کارشان
بخشای جمله را و ز ذلت برآرشان

بسم الله الرحمن الرحیم

هزار و یکصد و هشتاد و پنج رفته ز سال — که کس ندیده خوشی در جهان به هیچ احوال
بلی چگونه کسی روز خوش دگر بیند — میان ما و خوشی دور شد هزاران سال
وگر بود دل خوش و روز خوش مبادش از آن — که سبط پاک نبی کشته گشت و او خوشحال
از آن زمان که بر اولاد مصطفی بستند — ز چشم ما بگشادند چشمهای زلال
تو نیز که دعوی یاری کنی و خورسندی — شنیده که چه رفتست بر پیمبر و آل
اگر شنیدی و هستی اینچنین فارغ — چه لاف مهر زنی اینکه مهر بر تو وبال
وگر به این همه شهرت هنوز نشنیدی — بر آر پنبه غفلت ز گوش و چشم بمال
چه دوستیست که هند و گبر و ترسا را — جگر لبالب خونست و دیده مالامال
چه دوستی است که از سوز آه ماتمیان — فرشتگان شده پروانگان سوخته بال
تو باز بیخبری زین عزا که شهرت باد — بدار گوش و ز من بشنو از زبانم لال

گر گشته مخلف شد شهسوار بدر حنین
بلند اختر برج شرف امام حسین

شهی که پشت سپهر از مصیبتش خم شد — بنای ماتم او با بنای عالم شد
شهی که چشمه ز حلق او گشود ز تیغ — که باغ ماتم از او تا بحشر خرم شد
شهی که محکم از او شد بنای دین افسوس — که از شهادت او بیخ کفر محکم شد
شهی که بوالبشر از کربلای او چو گذشت — دمی بتعزیه‌اش نوحه کرد و آدم شد
بیک دو قطره که در ماتمش گریست خلیل — پسر بکشته فدا دید و فارغ از غم شد
بصبح و شام بود کاسمان بتعزیتش — بجیب چاک زده در لباس ماتم شد
از آنکه قطره خونش بود برنگ عقیق — سپهر خم شده عمری بشکل خاتم شد

چنانچه ملک شهادت بر او قرار گرفت — بارث و ام پدر هم بر او مسلم شد
بتن گرفت هزاران سنان و خنجر و تیغ — که تا جراحت بدر و حنین مرهم شد
از آنکه در ره حق زحمت فراوان دید — سزای موهبت و رحمت دمادم شد

ز سر گذشت که بر کاینات سرور گشت
امین سر خدا و شفیع محشر گشت

چرا فسرده دلان همدم همید همه — بغم نشسته و با ناله همدمید همه
چه روی داده که با گریه همرهید تمام — که در گذشته که با نوحه توامید همه
چرا چو موی مصیبت رسیدگان شب و روز — سیاه پوش و پریشان و درهمید همه
حرم ز پا نفتاد و حجر ز دست نرفت — چرا سرشک فشان همچو زمزمید همه
که در گذشت که گوئی بجمله منسوبست — وگرنه از چه در افغان و ماتمید همه
ز هر یکی بجدا گوئیا عزیزی رفت — که هر یکی بجدا کانه در غمید همه
عزیز جمله بیکباره چون ز دست رود — اگرچه سر بسر از نسل آدمید همه
بیک عزا ننشسته است عالمی هرگز — مگر بتعزیه فخر عالمید همه
اگر هلال محرم نه از افق پیداست — هلال سان ز چه با پیکر خمید همه
مگر عزای حسین است نور چشم رسول — که در لباس عزا چون محرمید همه

جهان سیاه بپوشد مگر برای حسین
عزای عام نباشد مگر عزای حسین

هنوز دشت بلا خاک مشکبو دارد — که در کنار جوانان ماه رو دارد
هنوز تیره نماید مگر بلا خورشید — که در کنار هزار آفتاب رو دارد
هنوز سلسله دارد ز موج خویش فرات — بجرم آنکه حسین آرزوی او دارد
هنوز خون گلویش نشسته است از چه — ز چشم ماتمیان صد هزار جو دارد

عدو بمرقد او آب بست و پیش ربست / هنوز آب بکر شرم از آن گلو دارد
مگو که پیکر شاه شهید غسل نیافت / که هم ز خون گلو غسل هم وضو دارد
دلا بگریه بگریان بماتمش که بحشر / ز فیض گریه بود گر کسی آبرو دارد
ز سوزن مژه است و ز رشتهای سرشک / اگر که چاک تن خسته اش رفو دارد
قتیل گریه بود نور چشم پیغمبر / کسی مضایقه کی آب چشم از او دارد
بگوش تاب شنیدن نماند ورنه زبان / بشرح تعزیه صدگونه گفتگو دارد

نه مختصر بود اندوه اهل بیت رسول
وگر تمام بیان سازم الحدیث یطول

عجب گلی فلک از باغ بوتراب گرفت / که تا بحشر ز چشم جهان گلاب گرفت
فرو بباغ نبی باغبان دهر چرا / ز چشم ما نه گر دجله دجله آب گرفت
نگر و فرق اولاد هند و آل رسول / فغان که دیده انجم تمام خواب گرفت
زمانه تنگ گرفت آنچنان بشاه جهان / که ترک عالم پر شور و انقلاب گرفت
به پیش داشت چو معراجی از شهادت خویش / سند براق از آن جای بر عقاب گرفت
همین بس است گواه شهادتش بکس / که جبرئیل امینش بکف رکاب گرفت
هوای اوج سعادت نمود چو همای / ولی دریغ که بال از پر عقاب گرفت
چو شد بخاک نهان آفتاب شد بکسوف / ز قتل سبط پیمبر دو آفتاب گرفت
دو آفتاب گرفت و نشد زمانه سیاه / از آنکه دختر زهرا ز رخ نقاب گرفت
چنانچه تشنه گذشت از فرات شاه شهید / گر آب خضر بود می توان سراب گرفت

چو این ستیزه فلک با پناه ایمان کرد
با چه شکوه اگر صد هزار چندان کرد

شنیده اید حسینی بکربلائی بود / شنیده اید که از خون مجالسش آلود

ندیده اید

ندیده اید که چندین هزار زخم چه کرد / ندیده اید که چندین هزار زخم چه بود
شنیده اید که طفلی ز ناوکی جان داد / ندیده اید رگ خون ز دیده که گشود
شنیده اید یکی پایمال اسبان شد / ندیده اید لگدکوب غم که را فرسود
شنیده اید علمداری اوفتاد از پا / ندیده اید که پشت که را شکست حسود
شنیده اید عروسی بحجله بست سیاه / ندیده اید بچشم که شد زمانه کبود
شنیده اید بزنجیر رفت بیماری / ندیده اید که شام را چسان پیمود
شنیده اید عیالی ز کوفه رفت بشام / ندیده اید اسیری بهر یکی چه نمود
شنیده اید که آتش بخیمه افتاد / ندیده اید بچرخ از دل که بر شد دود
همه اذیت پیغمبر است بلکه خدای / و من اذانی از آن روی مصطفی فرمود

گلوی آل پیمبر بریده امت من
حریم او باسیری برند حرمت من

ز نعل ناخلفی چند بوالبشر چکند / پسر چو ننگ ببار آورد پدر چکند
پی دو دانه گندم دویست سال گریست / بکرده بد اولاد خود پدر چکند
گرفتم آنکه بگرید هزار سال دگر / بپیش آتش دوزخ دو چشم تر چکند
گرفتم آنکه بر ایشان دعا کند شب و روز / دعا بباره این ناکسان اثر چکند
خدا دو چشم تر و کام خشک آل رسول / بسوز داد بمکافات خشک و تر چکند
اگر نه آتش قهر خدا زبانه کشد / بداد خواهی اطفال بی پدر چکند
وگرنه لب بشفاعت رسول بربندد / بعذر عترت اطهار در بدر چکند
ز عفو بی سبب آمرزحق هراسانم / که با کشنده آن سید بشر چکند
شکاف فرق علی را رسول اگر بخشد / به پاره جگر پاره جگر چکند
وگر بداد یتیمان بی پدر نرسد / بروز عدل خداوند دادگر چکند

اگر نه رحم خدا سابق است بر غضبش
بد این گناه که رستی ز دوزخ و لهبش

به این امید که این گریه را ثواب دهند
عجب نباشد اگر عالمی به آب دهند

عجب غمی است که نتوان شنید و اشک نریخت
اگر برابر هر قطره صد عذاب دهند

زهی شقی که کشد شاه کشور دین را
که گوشه بوی از کشوری خراب دهند

بر دمی که نه مرد است بهر ملک ابد
رضا به بخشش اولاد بوتراب دهند

هزار قطره بهر دم فشانی ار ز دو عین
که قطره را بستانند و در ناب دهند

گرت خلل بیقین منتی است گریه کن به حسین
که روز حشر تو را اجر بی حساب دهند

بقطره که فشانی تو را بروز جزا
ز دست ساقی کوثر شراب ناب دهند

اگر تو را سر سود است باری آنجا رو
که چتر از تو ستانند و آفتاب دهند

ولی بگریه مشو غره و اطاعت کن
گرت هواست که بر گریات صواب دهند

چه تخم طاعت حق نیست آب دیده چه سود
نخست تخم فشانند و آنگه آب دهند

تو سرکشی حسین از سر وفا سر داد
چه ادعای وفا میکنی که شرمت باد

نوری

حسب الامر سرور معظم و قبله مکرم عمدة الخوانین العظام مقرب الخاقان عالیجاه محمد علیخان دام عمره و عزه و دولته بتحریر این مراثی جناب خامس آل عبا حضرت سید الشهدا علیه صلوات الله الرحمن پرداخت اقل خلیقه بل لاشی فی الحقیقه مهدی بن محمد شیرازی المتخلص بصابر و کان ذلک فی سلخ ذیحجه فی سنه ۱۲۶۰

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با نوجوانی گفت پیری / کهن وردی کشی صافی ضمیری
چو چشم صاحبدلی روشن روانی / درین دیر کهن پیر مغانی
که باد نوبهار از ابر آذار / شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت / بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر / زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است / سراسر کوه و صحرا لاله زار است
جهان رشک نگارستان چین است / صبا مشک ختن در آستین است
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است / زمین مینو وش و اردی بهشت است
چو می باران نیسان خوشگوار است / قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است / پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی باده نوشست / چمن دلکش چو کوی میفروشست
رخ گلزار که عکس روی یار است / هوا مشاطه آب آینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است / نسیم از بوی عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جویباران / چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار / دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان چمن نوش / سمن چون دلبران سیمین بناگوش
سحر نرگس خمار آلوده خیزد / شکر خنده از دهان غنچه ریزد

چو بستان ارغوان با دست ایام / شراب ارغوانی کرده در جام
فروزان لاله همچون روی مستان / شقایق چون عذار می پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد / چنان کز برگ گل شبنم بریزد
بجنبانند اگر آیینه آب / از آن جنبش بیفتد عکس در تاب
چمن را ابر آذاری نوازد / ببارانی که آتش گل نسازد
ترشحهای ابر از هر کناری / بود چندانکه ننشاند غباری
نقاب افکنده باد از چهره گل / گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریده کان را برده از دست / پریشان نالهای قمری مست
بسیر گل بهر سو گلعذاران / پریشان رو چو ابر نوبهاران
چمان در هر چمن بالنده سروی / خرامان هر طرف رعنا تذروی
گرفته هر کسی در هر کناری / بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو بیهوش / همه چون گل پرند و پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان / همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی / همه جادو زبان در خوش زبانی
همه آگه ز طرز دلربائی / همه واقف ز رسم آشنائی
همه از تاب می افروخته گل / خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر / چو غلمان بهشتی روح پیکر
همه بر گرد گل سنبل دمیده / همه مشکین رقم رمه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران / در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سر خوش ز جام ارغوانی / همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست / تماشائی خراب و عنبان مست

کنون کاندر سر هر کس هوائیست / به هر شاخی ز هر مرغی نوائیست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست / خجسته عیدی و خرم بهاریست
قدح جو دست مستان بر لب جوست / کف ساقی ز مینا رشک مینوست
مرا با آنکه وقت از من گذشته است / چو شام هجر صبحم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودم دماغی / دماغ از باده می‌شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار / که نشناسم می از خون گل از خار
ترا امروز روز نوجوانیست / زمان عیش و وقت کامرانیست
که گفت در چنین فصلی حزین باش / چو من تنها نشین خلوت گزین باش
به پیران کهن غم سازگار است / تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی تنگ است دریاب / شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقت است / قدم در طرف هامون نه که وقت است
چمن پیرائی دست صبا بین / صبا را در چمن شادی فزا بین
گزین همصحبتی روشن روانی / خردمندی ظریفی نکته‌دانی
جهان پیموده آگه ز کاری / ز غم فرسوده کامل عیاری
ز جزو آشنائی نکته‌خوانی / رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی / ز کین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری / بود خاری و دامن‌گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد / جفا از بی‌وفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد / سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش آزرده باشد شیشه بر سنگ / رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد / جبین بر خاک پائی سوده باشد

بر چناری نگاهی

بر چناری نگاهی کرده باشد / به دل در دیده آهی کرده باشد
گهی صحرا نورد وادی عشق / درین وادی دلیلش هادی عشق
به همرازیش جان را بهره‌ور کن / به همراهیش رو هر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو / گهی برگشته دامن‌کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر / گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن که یاسمن بین / بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی / ز نالان مرغکی دستان‌سرائی
گهی با دوستان بنشین و یاران / گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی با همزبانان همزبان باش / گهی با مهربانان مهربان باش
تمتع گیر هر سو از درنگی / ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
بروز ابر در باغی وطن کن / چو گلبن تکیه بر سرو و سمن کن
باهنگ تذروان خوش‌آواز / ببانگ بلبلان نغمه‌پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر / چو شاخ گل بگلروئی قدح گیر
دل از کف ده عوض بستان ز ساقی / میی کز لعل ساقی مانده باقی
که این می چارهٔ افسرده کامیست / روان‌بخش دل از غم مرده کامیست
بهار عمر را وقت اندکی هست / چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / بمستی کوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش گشت از درفشانی
برآورد آه جانسوز با خاطری تنگ / خروشی دل‌خراش از سینه چون چنگ
بگفت این پیر شد دانای اسرار / به هر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست

به مستان شغل میخواران خوش آید   بیاران قصهٔ یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است   ز سلمی و سعادش کی تسلی است
سری کان خاک پای مقبلان نیست   هوایش خدمت صاحبدلان نیست
بیا غمخور مهربان یاریست بگذار   مرا با غم سر و کاریست بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو   نکو ور کونی از ویرانه میگو
اگرچه گفتهٔ بوسینا است   که می جان پرور روحانیان است
نشاط آموز دلهای نژند است   پسند طبع هر مشکل پسند است
همه دیر مغان زان مشک بوست   دماغ عارفان زان عنبرین بوست
حکیمان جمله گر دانشورانند   علاج جهل غیر از می ندانند
خلل در کار عقل از باده نقل است   که می هر قطره اش دریای عقل است
چنان آیینه جان میزداید   که در روی عکس جانان مینماید
غم دیرینه گر در سینه داری   چه غم گر باده دیرینه داری
که جام باده جم را یادگار است   مزاج اهل غم را سازگار است
دو چیز آرد پس از پیری جوانی   رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز اندوه برد از خاطر تنگ   نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
ولی گر نغمه گر صد نی هزار است   نباشد خوش چه دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد   چه سود از جان اگر جانان نباشد
مباد عیش بی یاران جانی   که بی یاران غم آرد شادمانی
جفاکش چون فلک شان نباشند   پریشان باش اگر ایشان نباشند
چو خالی گشت بزم از میگساران   حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی   نه سینا ماند و نه مطرب نه ساقی

کنون تا در طرب بگسسته بهتر   نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران کو پس از یاران نیاید   سحر گل بشکفد یاران نیاید
بباران ابر گرد از گل نشوید   غزل در عشق گل بلبل نگوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ   چو بینم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد   نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
فلک را جور بی اندازه گشته است   جهان را رسم و آیین تازه گشته است
هزار امروز همآواز زاغ است   گل از بی رونقیها خار باغ است
بنالد سرو از پژمردگیها   بنالد قمری از افسردگیها
مبارک فال مرغان جغد شوم است   همایون پر هما همبال بوم است
سها در جلوه گاه خودنمایست   بمهرش دعوی صاحب ضیایست
بتیغ ارزیز جوهر سنج شد   صفا خارا بگوهر منفرد شد
دری کش جز کف شاهان صدف نیست   بهاییش قیمت مشتی خزف نیست
چراغ جهل کش پرتو دروغست   فروزان شمع دانش بی فروغست
وفا اسم و رسمی در میان نیست   ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت   بغم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون زان هیچ سو بانگ جرس نیست   درین وادی کسی فریادرس نیست
بگفتش پیر کی فرزانه فرزند   دل از دور فلک میدار خرسند
که این گردنده دیرینه بنیاد   که دهقانیست چابکدست استاد
درین بستان کند هر لحظه کاری   بیارد از پس هر دی بهاری
جوان گفتش که ای پیر خردمند   سخن خوش گفتی اما لب فرو بند
که من خوی زمان را می شناسم   سرشت آسمان را می شناسم

فلک را عادت دیرینه این است / که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پرورد هیچ اصلی را / گر آن دل خون کند صاحبدلی را
فکم اعلی بلیدا فوق راس / و اخلی صدره من هم یأس
وکم اعطی لبیبا کاس یأس / سقاه الله من یأس بکاس
درین خاکی طلسم سست بنیاد / شنیدم وقتی ای فرزانه استاد
خوش الحان طایری در بوستانی / بشاخی ریخت طرح آشیانی
بجست خار و خاشاکی کشیدی / بر آن شاخش بصد امید چیدی
خس خشکی چو بر خاری فزودی / نمودی از شعف دلکش سرودی
چه طرفی زان خراب آباد کردی / ز شادی نغمه بنیاد کردی
چه وقت آمد که بختش یاور آید / گل امیدش از گلبن بر آید
در آن فرخنده جا منزل گزیند / در آن خرم سرا خوشدل نشیند
که ابری ناگهان آتش فشان شد / در او برقی عجب آتش فشان شد
شراری ریخت بر کاشانهٔ او / که در هم سوخت عشرت خانهٔ او
بجا نگذاشت در اندک زمانی / ز او جز مشت خاکستر نشانی
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز / کشید از دل چو برق آهی جگرسوز
نه دستی اینکه با گردون ستیزد / نه پایی اینکه از دوران گریزد
بگریدی گهی بر خویشتن سخت / بخندیدی گهی بر سستی بخت
دلش هر چند زخمی بس عجب داشت / ولی امان صبر از دست نگذاشت
غبار از خاطر آشفته می رفت / ز نیب خویشتن می داد و می گفت
بدل کو باش خاشاکی بجا کی / چو در کف هست خاکی نیست باکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو / بمشتی خاک ریزم طرحش از نو

ور از برقم برون شد خرمن از دود / بحمد الله کف خاکسترم هست
بسازم بستر از خاکستر گرم / وز او پهلو نهم بر بستر نرم
ولی غافل که لعبت باز گردون / چو لعبت آورد از پرده بیرون
هنوز این حرف می گفت آن بلاکش / که ناگه صرصری آمد به جنبش
چه صرصر برده از شاخ آشیانها / خراب از جنبش آن خانمانها
بیک جنبش اساسش را ز جا برد / خراب آباد او را باد صبا برد
بر آن بستر که بود از خستگیها / بر او صد گونه اش دل بستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری / که شد هر ذره از خاکش غباری
نماندش یک کف خاک آن غم اندیش / که افشاند ز حسرت بر سر خویش
نه امروزش چنین رفتار بوده است / فلک تا بوده آیینش کار بوده است
بدلهای سبب کین دارد این زال / نه دین دارد نه آیین دارد این زال
مرا بگذار تا خاموش باشم / زبان بندم سراپا گوش باشم
تو چون از لطف خویشم بنده کردی / ز فیض دم دلم آیینه کردی
چو دریا در فشان از جوش بنشین / سخن بس کرده و خاموش بنشین
ولی بگذار از این افسانه گفتن / حدیثی از بزم وارنیجانه گفتن
مخوان از دشت و باغ و راغ دیگر / بر غمی کامدش این نه قفس تنگ
که جای جسم و جان هر یک جهات است / جدا هر طایری را آشیانیست
خدا در هر دلی سری نهاده است / دری بر هر دل از راهی گشاده است
بهر جا از قضا کاری که پیش است / بهر مشتی گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند / گل هر کس پی کاری سرشتند
کسی کو خاک پای مقبلانست / هوایش خدمت صاحبدلانست

نیارد سر فرود از بیم و امید / به تخت کیقباد و جام جمشید
نه گنج شه بجا ماند نه شبدیز / نه لحن باربد نه بزم پرویز
زمستی گرچه شوری در سرم هست / ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی که از او میخانه مینوست / سرای میکشان زان عنبرین بوست
میی جامش ز دان سینه چاکان / میی مینای آن دلهای پاکان
میی کز خطهٔ عقلش سفرهاست / میی کز عالم عشقش خبرهاست
میی دور از مذاق خودفروشان / صفابخش ضمیر دردنوشان
میی کز سر وحدت خواندم راز / ز اطوار حقیقت گویدم باز
میی پرورده در خمخانهٔ غیب / شراب میکشان بزم لاریب
گران آن پیر طریقت جرعه نوشست / همه بیهوشی اما عین هوشست
کرم کن قطرهٔ از وی یاری / مرا زان باده گر در شیشه داری
ز عیشم افسانه‌ام بر دل وبال است / سخن از عشق گو عالم خیال است
چه خوش گفت آن برهنه پای سرمست / چو رخت از طرف این میخانه می بست
که دنیا مخلصش سوری ندارد / کشیدم باده‌اش بی نوری نداد
میی میکش که رنگش لامکانست / میی میکش که کویش بی نشانست
چو این بشنید آن روشن روان پیر / جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم اندوزی نوآموز / طلبکار بلای عافیت سوز
مگر دستی سفر در وادی عشق / خطر دارد گذر در وادی عشق
بدین صحرا گذشتن صعب کاریست / بخون غلطیده‌اش هر سو نگاریست
درون منزلی نه مأمنی هست / پس هر سنگ پنهان رهزنی هست
ز هر دامن بهر خارش تاریست / که از ره مانده‌اش در هر کناریست

خرد را پای در این راه لنگ است / به هر گامش هزاران کوه سنگ است
سفیر عقل اگر روح الامین است / که فرخ طایر خلد برین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد / اگر جنبد پر و بالش بسوزد
خموشی به درین سربسته راز است / سخن کوتاه و این افسون دراز است
حکیمان با همه درها که سفتند / همان زین داستان حرفی نگفتند
باین شاخ از بلندی دسترس نیست / گل از این شاخ بردن کار کس نیست
بجز مسندنشین بزم ارشاد / گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیمای / همایون پر همای لامکان جای
حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل کل را دانش اندوز
خبردار از رموز کبریائی / خدا را صاحب سر خدائی
چو ایزد ذات او بی مثل و مانند / خدا را بنده عالم را خداوند
محمد شمع بزم اهل بینش / کز او روشن چراغ آفرینش
کتابش معجزی روشن بیان را / وصیش حاکم مطلق جهان را
سر دفتر ارباب بینش / علی مهر سپهر آفرینش
شه فرمان ده ملک ولایت / درخشان کوکب برج هدایت
درونش مخزن سر الهی / در او حکمت نهان چندانکه خواهی
در علم نبی دانای هر راز / کلامش رنگ ظلم از کفر پرداز
کلامش چون کتاب آسمانی / بلاغت را ز محکم بیانی
کفش ابر کرم دستش یم جود / نمایان از کف دستش نم جود
کلید دست حق در پنجهٔ او / قضا بازو قدر سرپنجهٔ او
فلک بگرفته آواز کمالش / جهان پر گشته از صیت جلالش

بخدمت بر درش جوزا غلامی — کمر بربستهٔ زرین بجامی

هلال آسمان نعل سمندش — شکار لامکان صید کمندش

جز از نام علی عالم هبا نیست — که جز دست علی دست خدا نیست

چه خوش گفت این سخن آنکه دانی — سخن گو عارفی شیرین زبانی

اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل گشا نیست

بحق جوهای حق آره نما اوست
زکار اهل دل عقده گشا اوست

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ای نور تو کرده عیان در همه اشیا — رخ کرده نهان از همه و در همه پیدا
یک پرتو خورشید رخت نیّر اعظم — یک رشحه ابر کرمت حاصل دریا
در وصف بنائی تو که کس صنع تو گوید — ای ذات تو از جمله اوصاف مبرّا
منطق ز تو گویا شده و بیدار ز تو دیده — یابد چه نشان از تو و کر دیده بینا
رو سوی تو آورده همه خلق که هستی — معبود جهان در حرم و دیر و کلیسا
بس مرده پوسیده تن یافت ز تو جان — یک نام تو افتاد چو در کام مسیحا
ای پیش تر از هر چه بود پیش به نسبت — وی بعد تر از هر چه شود بعد هویدا
گر از دل ما سر زده حمد تو عجب نیست — جود تو بسی چشمه روان کرده ز خارا

جز حمد تو نارد بزبان صابر بیدل
چون فقر او را تو شدی غایت و مبدا

چند شب بیدار دارد ناله یا رب مرا — کی بپایان میرسد یا رب ندانم شب مرا
مرحبا ای دیده کردی مردمی با من بهجر — ورنه جان بر باد دادی آتش این تب مرا
تا نسازد فاش اسرار غمت آه و فغان — از عقیق لب بیا مهری بنه بر لب مرا
من ز آزار ادیب عشق وا فسرده شدم — شنبه و آدینه نبود اندرین مکتب مرا
آزمودم صابرا از عقل بر ناید مراد — عشق داد آزادی از اندیشه مذهب مرا

باشد مدام سرخ او خون بجام ما
کس با خبر نگشت ز شرب مدام ما

ما را بجام باده عشق است التجا — کسب ضیا و نور نماید ز جام ما
گر خون ماست باده جانش حلال او — در باده بهشت بهجرش حرام ما
هر گوشه فتنه دگر از جا کند قیام — ننشیند ار ز پای قیامت قیام ما
در خلوتی که باد صبا را گذار نیست — آن کیست تا بدوست رساند پیام ما
کم نامی است گر نشنیدی تو نام کس — ناکامی است گر نشناسی تو کام ما
ما ایم و ما اگرچه بسی رفت در سخن — بر ما مگیر و گوش مکن بر کلام ما
چون شمع روشنیم براه صبا مقیم — افزون ز شمع نیست ثبات و دوام ما
روز قیامت و شب گور است در نظر — بی زلف و روش ار که ز صبح و شام ما
وحشی و طیر رام مجانین شدند و ما — آهوی چشم دوست نگردید رام ما

صابر بنقطه دهن دوست پی بریم
بگشاید ار لب او بجواب سلام ما

ای گرمی بازار تو چون یوسف یعقوب — تا کی بفراق تو کنم صبر چو ایوب
خوبان همه بیداد پسندند بعشاق — اما تو بخوبان چو سری نیست ز تو خوب
صبر از من و جور از تو مکن هر چه توانی — کاین هر دو بود پیش ز ما و تو مطلوب
آشوب جهانی تو ز تو پیش که نالیم — حیف است بدشمن سخن از جور تو محبوب
ترسم که فتد دیده قاصد بجمالت — زین است که هرگز نفرستم بتو مکتوب
بنشین نفسی تا نفسی با تو برآریم — باشد که نشیند دمی این فتنه و آشوب

از خیل سگانت نرود صابر بیدل
عمریست که گشته است باین سلسله منسوب

هر که عشقش بود افزون غم او بیشتر است / هر که راهش بود غم قدمی پیشتر است

دیده بر هم ز فراقش نتوانیم نهاد / مژه در دیده ما بی رخ او نیشتر است

جیش حسنش همه بیچند ست و کشند ولی / هندوی زلف کجش از همه بی کیش‌تر است

گر نهی مرهم وصلی بدل خسته خلق / دل مسکین من از آن همه دل ریش‌تر است

گر ازین حسن خداداد کسیراست نصیب / صابر دل شده‌ات از همه درویش‌تر است

هوای وصل تو بخشن اگر گناه من است / لبان لعل تو زین جرم عذرخواه من است

اگر بدعوی عشقت بود انکار / دو چشم مست تو از مردمان گواه من است

حدیث عشق من از اهل آسمانها پرس / که این کلف برخ مه ز دود آه من است

ز کوی میکده بیرون مرا طریقی نیست / چرا که روز غم این آستان پناه من است

بپای هر که بکویت رود گدا ارم سر / که هر که گشت گدای تو پادشاه من است

بهر جهت که کنم روی دل توئی مقصود / که طاق ابروی طاق تو قبله گاه من است

نظر ز حال من امروز ست از چه بگرفتی / نظر بروی تو کردن مگر گناه من است

صفای آینه روی عالم آرایت / فزون ز مهر و مه از صیقل نگاه من است

چرا بکفر دو زلفت نیاورم ایمان / که خط سلسله آئین و رسم و راه من است

بگرد سوری رویت بنفشه باز دمید / و یا بدست ملک نامه سیاه من است

بترک دین و دل و کام و جان بجواهم گفت / که چار ترک اهل نیت کلاه من است

مدار ننگ که صابر نهد بپای تو سر / بگو که باغ بهشتم من این گیاه من است

کفر چین سر گیسوی تو آئین من است / هرچه آن مذهب این سلسله شد دین من است

ماه و پروین چکنم چون تو برخ پرده نهی / گوشوار تو و رویت مه و پروین من است

نهی

باجرای علم چیست بغیر داغ امروز / قبله ام روی تو و عشق تو آئین من است

بادشاهه و جهانم نبود کار بعشق / مایه شادی من این دل غمگین من است

تلخ و شیرین بمذاق من شوریده کدام / هرچه آن تلختر آید ز تو شیرین من است

خون کنم در دل هر نافه که از چین آرند / نرگس مست تو تا آهوی مشکین من است

صابر آن اشک که شبهای غمش میریزم / واندران شمع که تا روز ببالین من است

کوثر بود پیاله ز دست سبی ملیح / خاصه بیانگ سار و نوای ابو الملیح

تا باشدت ز خویش خبر کافری بعشق / کن فهم این کنایه که هست ابلغ از صریح

زان پیشتر که مهر زند چاک جیب صبح / جام صبوح نوش بروی مهی صبیح

راز جهان ز جام جهان بین عیان شود / باشد سخن همین و نباشد جز این صحیح

در بزم عیش هر کسی جاودان نماند / کن جهد تا به تیغ محبت شوی ذبیح

آتشکده است باغ ز سوری و ارغوان / خوانده بود در بر گل بلبل فصیح

صابر فغان ز جور نکویان مکن که نیست / در کیش اهل مهر و وفا غیر ازین قبیح

بغیر ناله مرا از تو کس جدا نکند / بلی ز سینه نهنگ آمده چرا نکند

حدیث مهر و وفا از تو باز نتوان گفت / کس اعتماد بسیمرغ و کیمیا نکند

خیال آنکه رهائی بیابم از بندت / نکرده ام بخدا هم تو کو خدا نکند

ببوسه زلفت رد خویش چاره کنم / دو چشم مست تو گرد و درمن دوا نکند

بیا بباغ که خواهیم داغ لاله بگل / نهیم پیش رخت جامه گر قبا نکند

در انتظار تو نرگس سفید شد چشمش / کند چه چاره اگر تکیه بر عصا نکند

روا نبود که ما را بر آنی از در خویش / کسی بغیر تو این فعل ناروا نکند

جوان و شاهد و شوخی و فتنه ذات و دهن
عجب که دل زغمت فتنه بپا نکند

صبور باش چو صابر دلا بحلقه دام
که صید همچو توئی را کسی رها نکند

عشقبازی شادی کم انده بسیار داد
اشنای یار از بیگانگان بر کنار نالد
تا تو با خود اشنائی ز اشنایان بر کنار
من طلبکار وصال او و هوا خواه فراق است
من بترک نام و ننگ از عشق او گفتیم و لیکن
ما گریزاست از هوا خواهی چو یعقوب زلیخا

دیده بر هر گل که بگشائی هزاران خار داد
یار خویش است آنکه باک از طعنه اغیار دارد
اندرین خلوت هر آنکو یار گردد بار دارد
ای خوش آن کز طالع خود بخت برخوردار دارد
این دل دیوانه سر زین پیش با من کار دارد
هر که چون یوسف ز خوبی گرمی بازار دارد

جز بر خسار گل اندامی نخواهد شد غزلخوان
هر کجا مرغی چو صابر نغمه در منقار دارد

هر که دلداده کیش دادن جان مشتاق آید
شرح عشقت نه کلامی که پذیرد پایان
جز دو ابروی تو ای ماه سخنگو هر گز
طاق ابرو بنما چونکه زیبی برزه
شب تاریک غمت نی عجب از آه دلم
هر که با ساعد سیمین تو میثاقی کرد
عشقبازی بن از آدم خاکی ارث است
زهر هجران توام کشت و دگر مینت سعید آید
صابر از یار بر یار و شکایت بگذار
ای بسا دین و دل و جان که بیغما برد

جان نه چیز نیست که در دیده مشتاق آید
وصف رویت نه حدیثی که در اوراق آید
هیچ جفتی نشنیدم بجهان طاق آید
تا بطاعت کمرش سجده بر این طاق آید
آتش افتد بفلک نور در آفاق آید
چیتو آتش سیل سرشک مژه تا ساق آید
حیف باشد خلف صدق پدر عاق آید
که پس از مرگ مرا سود زتریاق آید
کانچه بر خلق رود جمله ز خلاق آید
صاحب حسن چو با نیکی اخلاق آید

لبخند لب شکرین بتقدیر
گر فیض لبت جوان شود پیر

از هجر تو جان بطاقت آمد
کی از دل ما رود غم عشق
بجهم بجه فکرت از کمندت
وصل تو بجهد نیست ممکن
آه دل ما اثر نبود ش
بیجرم کشی تو ورنه ما را
آهوی تو از آنکه مرا کشت
با غمزه ابروی تو شادم
شهد است اگر تو میدهی زهر
دلجوئی من بکن که این دل
شبها تو بخواب عیش و نازی
در خواب من آمدی سحر دوش

گر وصل تو دل نمی شود سیر
کاندوه تو خورده ایم با شیر
نامد ز دل شکسته تدبیر
تدبیر کجا و حکم تقدیر
یا در دل تو نداشت تاثیر
جز مهر و وفا نبود تقصیر
چون شیر که بر زند به نخجیر
خو کرده دلم بزخم شمشیر
لطف است اگر تو میزنی تیر
آباد نمی شود به تعمیر
نبود خبرت ز آه شبگیر
امروز بیا بگوی تعبیر

صابر چو بکام دل رسیدی
گر جان برود مباش دلگیر

تا همچو دل از بر من رفته و نائی باز
بیحضورم بفراق تو و آرم بنظر
سرو گویند ببالای تو ماند لیکن
کس ندیدست که نه دل داد و بدست آری
صف مژگانت اگر در نگری میکرد

مانده ام من بفراق تو و این دیده باز
طاق محرابی ابروی تو گر او وقت نماز
نشنیدست کسی سرو که بار آرد ناز
ساده روئی تو و رندان همگی شاهد باز
متفق از پی صیدم همه چون چنگل باز

ای دل از شکر و شکایت بگذر در ره عشق — تا که در پردهٔ عشاق شوی محرم راز
حق پنهان نیست تو از پردهٔ پندار درآی — عشق محمود طلب تا نگری جلوهٔ ایاز

صابرا هست بوحدت رهی از هر کثرت
گر یکی پرده شنیدیم هزاران آواز

دوش بودم ز فراق تو بحالی که مپرس — در دلم بود ز شوق تو خیالی که مپرس
از خیال قد موزون تو ای سرو روان — بر لب دیدهٔ من رست نهالی که مپرس
آنکه منعم کنی از دوست بدام سر زلف — اوفتاده دلم از دانهٔ خالی که مپرس
جای شفقت نبود ناصح مشفق که شدم — با همه شیردلی صید غزالی که مپرس
نیست غم همچو هلال ار شدم انگشت نما — دیده‌ام بر رخ او نقش هلالی که مپرس
زاهدا نان حلال تو بتو ارزانی — در سبو هست مرا آب حلالی که مپرس

صابرا بود بمیخانه مستان غمش
صدر خود ساخته صف نعالی که مپرس

پریشانی خلقی بر سر دوش — نهی کاین زلف بنگر بر بناگوش
جهانی را سر از چشم تو شد مست — نه تنها من شدم زین جام مدهوش
همان سیلی که دوش از دیده راندم — گذشتن خواهد امشب از سر دوش
غمت را من خریدم از دو عالم — گرم خود میکشی سهل است مفروش
مرا راز محبت می‌شود فاش — اگر تو میتوانی پرده میپوش
بریز دیگ سودا آتش شوق — منه ور می نهی می آورد جوش
چو برگ گل دمید و غنچه خندید — نگردد بلبل شوریده خاموش

چو صابر دل بزلف دوست بستی
مبین اغیار و با دلدار می نوش

ابروی تو محرابیست روی دو جهان سویش — شهانه برین طاق است مسکین دل من سویش
بودم دلکی در بر از هر دو جهان آزاد — تا جای تو شد کس را جا نیست بپهلویش
روزی که رخت بینم ریزم ز مژه کوکب — خورشید نشاید دید کس ننگرد سویش
با زلف تو هر که او آویخت ز هر دو جهان بگسیخت — ما را که بمعنی هست زنجیر خرد مویش
بازوی حسن خسرو بشکست سر پنجهٔ این جادو — کس پنجه بنیارد زد با نیروی بازویش
کس موی چنین مشکین هرگز نشنید از کس — گویی که پر از نافه است از چشم چو آهویش
خواهم ز لبش گویم حرفی بنهان بگذار — تا ساحری آموزم از نرگس جادویش
با لعل لبش کم زن از آب خضر دم زن — گر خضر نیاید عمر میرد ز لب جویش
از کس چه خبر پرسم از بزم وصال او — کانکس که برفت آنجا بیرون نشد از کویش
هر کس که بسر افشاند از خاک درش خاکی — هرگز نگشاید دل از ساحت مینویش
از آنکه نهادی سر یکروز تو بر زانو — دیگر بگذارد سر الا که بزانویش

من قیمت وصل او صابر نشنیدم لیک
گویند که جان سنج است با سنگ ترازویش

همه ذرات جهانند بمهرت رقاص — هیچکس را ز کمندت نبود روی خلاص
پای بر هستی خود کوبد و دست افشاند — بر همه خلق چو مشتاق تو گردد رقاص
اگر از ماست تو را ننگ بکش باک مدار — هدران نیست کسی را که کند با تو قصاص
بستهٔ دام تو را میل رهائی نبود — کانکه در دام فتاد هم او یافت خلاص

در دل صابر تو غیر خیالت نگذشت
جز تو کس را نبود بار در آن خلوت خاص

آمد خزان حسن تو با نوبهار خط — شد تیره صبح عارضت از شام تار خط
غمگین مشو ز هجر بهوس مشکیان کمن — هم تیره روز ز رسیم و هم دوستدار خط

ز بس نکات حُسن بداده‌ای بعاشقان　　در انتقام یافت تو را افتقار خط
آنان که در کمند تو بودند سالها　　رفتند چون غبار بباد از غبار خط

امروز روز ماست بیا صابرا بیا
گاه تفرج است درین نوبهار خط

عیشم و دل من جز بیاد تو مشغول　　ز کار هر دو جهانم بعاشقی معزول
من از تو روی نپیچم گرم شکستی دل　　که جان اگر رود دم دل نگردد از تو ملول
سرم ز زانوی حیرت بهجر بر ناید　　مگر دمی که گذارم بر آستان قبول
فغان من بر او بوی زلف او بر من　　اگر صبا نرساند گرست حد وصول
دهم بدست که غمنامه که بنویسم　　کش از وفا بدهد حاجب تو اذن دخول
نصیحت عقلا را بگوش من منتج　　که سخت تر شده بندم ز پند اهل عقول
برزق خرقه‌ام آلوده بود عیب مکن　　ز آب میکده گر باز گردمش مغسول
ببوی وصل توام دل دمی نیاساید　　چنانکه تشنه بتحصیل آب هست عجول

حدیث هجر شب وصل صابرا خوش نیست
به بذل لب ز حکایت که الحدیث یطول

بیاد قامت موزون سرود میگویم　　رود بچهره سرشک از دو دیده چون جویم
چو صولجان شدم از بار عشق و چون گویم　　زنند بزلف چو چوگان به سخن گویم
تو هر چه جور فزودی بمهرت افزودم　　که سنگ کم نبود با تو در ترازوییم
چرا ترا امن ار روی مهر الفت نیست　　تو شعله روئی اگر منهم آتشین خویم
بخواب خوش اسمت دید لیک خواهم مست　　که فرق نیست بتن من چو هر سر مویم
تو گر ز مهر نجوئی دل مرا ای جان　　دلی که پیش تو گم کرده‌ام کجا جویم
مرا ز دانش و دین بعد ازین نصیبی نیست　　که تافت زور سر انگشت عشق بازویم

خطر بسی است درین راه پیکر عشق　　خدا کند که نگردد ز روی تو رویم
سحر بهجر تو دوشینه می سپردم جان　　نمیرساند صبا گر ز موی تو بویم
کجا اسیر کمند فراق شد دل من　　بحلقه گر نکشید آن کمند گیسویم
که رویم از جهت قبله باز بر نتافت　　بدیده گر ننمودی تو طاق ابرویم
فغان بگوش تو ناید وگرنه من همه شب　　چو نی بمویه حدیث غم تو میگویم

اگر چه نیست صبوری مرا بفرقت یار
بدین خوشم که بهر حال صابر اویم

کوه بسر بر کشید خرقه قاقم　　دجله بهامون رسید و سیل بقلزم
زیر لحاف سحاب غرق عرق گشت　　خاک ز تاثیر دور چرخ پر انجم
نوبه غب گوئیش فتاده ز دنبال　　در جسدش زین سبب فتاده تلاطم
حالت نزع است دهر را که بر آرد　　کشته بیکباره از عروق هوا دم
خیز و بمیخانه رخت کش که درین فصل　　باده ببایدکشیدن از قدح و خم
تا برود از میانه زحمت سرما　　با می و مطرب نشین بعیش و تنعم
گر کندت شحنه منع باده بنه زود　　بر در میرزا مان بخواه تظلم
کان هنر بحر جود مهر علیخان　　کش نبود خود بکان و بحر ترحم
آنکه بدهرش بود ز فضل تفاخر　　آنکه بچرخش بود ز رتبه تقدم

چاره سرما ز باده ساز چو صابر
جامه دیبا مخواه و خرقه قاقم

اینکه از دیده ما ریخت نه اشکست و نه خون　　راز عشق است که از پرده دویدست برون
زاهد از چون و چرا چند دهی زحمت ما　　نه چرا هست درین مذهب عشاق و نه چون
نه عجب رشته عقل ار گسست از کف من　　آنکه از زلف دویم ساخته زنجیر جنون

گر کسی منع من از عشق کند نپذیرم — شغف مردم هشیار کجا و مجنون
شاید ار ساغر و پیمانه ز کف بگذارد — هر که پیمانه کشید از لب و چشم میگون
تا تو ای در گرانمایه ز من دور شدی — هر طرف میرود از سیل سرشکم جیحون
ز آتش عشق تو ام سوخته شد خرمن عقل — لیکن آن جرم نهادم به شراب گلگون
بوسه از رخ بجان بسته دهانت لیکن — رایگان من دهمش جان که نگردد مغبون

صابرا هیچ بجز وصف لب یار مگوی
خواهی ار طبع نمائی چو قد او موزون

دلی دارم ز تاب عشق جوشان — اگرچه بسته‌ام لب چون خموشان
از آن روی چو آتش پرده بردار — بزن آتش بجمع خرقه پوشان
مرا ناصح مده از عاشقی پند — که هستم من یکی ز آنگونه کوشان
دهی نقد دو عالم را بجامی — اگر آئی بکوی میفروشان
مکن از روی جانان منع صابر — بهل تا باشد از این شعله جوشان

گذشت ایام اسفندار و آمد باد فروردین
بهشتی شد زمین زار دی بهشت از لاله و نسرین

نشسته ناگه در فرش سبزه کوه در وادی — ستاده تا میان در گل به بستان سرو با تمکین
کشیده خیمه ابر نوبهاری بر سر گیتی — فکنده فرش دیبا در چمن فراش فروردین
تو گوئی ابر سیمابی به بستان کیمیاگر شد — که غنچه سوری رنگین نماید بوته زرین
هم از الوان لاله شد مرصع بیشه و هامون — هم از قطرات ژاله شد مکلل غنچه رنگین
عجب نی گر بچمن داد دی بلبل غزلخواند — که گلشن بوستان از گل چو آتشخانه برزین
همانا جشن نوروزی گرفته میر روشن دل — که دیوان خانه نوروز زینت گرفت و ملک آئین
وحید عهد شکرالله خان کز دست و طبع او — گدا شد کان و دریا از کف آن کان گوهر چین

بهار نمون

همانا خوان نعمای سفره احسان او باشد — که پیوسته بود در گرد او از منعم و مسکین
جز او کس جود و همت نکرده با کسی هرگز — که جز او منتی باشد بر او زین لطف با تحسین
ندانم جد او صاف وش ولی گر دفتری سازم — درین معنی یقین میدان نه اغراق است و نه تخمین
رسیده ذکر خیرش تا به ثغر تبت و خلخ — کشیده صیت جودش تا به اقصای ملک روم و چین
عروس دولت از دستش چو خاتم یافت نگین — که شکر دولت اندر محفل عقدش کند کابین
الهی تا بود جود از بلیغ من بر او واجب — الهی تا بود شکر عطای او مرا آیین

بعمر و دولتش افزا که دولت را بود شایان
حسودش باده خواری کج و واجب شد بر او نفرین

ز بویت شرم دارد ناف آهو — تعالی الله ازین موی و ازین بو
نه با ماهت بود نسبت نه با سرو — بنام ایزد ازین قد و ازین رو
شده پامال قدت سرو آزاد — بود دنبال چشمت چشم آهو
نشد در حلقه زلفت ز نم چنگ — نمی آید با افسون مار جادو
بیا داش وفا خونم چه ریزی — که جرم عشق مغفور است و معفو
نخواهم بر لبت زد بوسه بگذار — نهم سر زیر آن شمشیر ابرو
لب و دندان تو ز آن دم که دیدم — نه با مرجان بود کارم نه لؤلؤ
فرو بردی بخونم چنگ بی جنگ — بیا تا تو بیمت این دست و بازو
دلم از دین و دانش خرمنی داشت — تو آن خرمن کشیدی بی ترازو
شدم هندوی خالت کس ندیده — که آزادی شود هندوی هندو
بر آنم تا گذارم سر بعالم — توان کردن تو بگرفتن ز زانو
به پهلویم نشین یکدم که نبود — نه صبرم در دل و نه دل به پهلو
پس از عمری که صابر یافت وصلت — حجاب ایما مبر و بگذار یک سو

هر دل ز کینهٔ تو بود خون به سینه
داری عجب به سینه دل پر ز کینه

سروی باعتدال تو در هیچ باغ نیست
ور هست نیست چون تواش از نسیم سینه

آیینه طلب مکن بکار عشق من
تا بنگری که نیست بحسنت قرینه

احرام کعبه هیچکس از کوی تو نبست
دارند رو بسوی تو از هر مدینه

میگفتمی شبیه بروی نکوی تست
با ماه بدر بودی اگر عنبرینه

در وصل جان نداده و گشتم اسیر هجر
وین زندگی بی‌تو چه باشد غبینه

نازک دلی ببر بودت سخت و بی عجب
باشد ز سنگ طینت هر آبگینه

پروا چشم بعشق تو گر کینه غم مدار
دامن بود ز گوهر اشکم خزینه

در ورطه به بحر غمت او فتاده ام
بحسرت کنار و امید سفینه

صابر اگر خراب چو چشمت شود رواست
دارد ز مردمی بدل خود دفینه

لب میگون قد موزون رخ زیبا داری
سر غارتگری شهر بیکجا داری

نرگس و سنبل و گل سرو قدت بار آورد
رخ مپوش از نظر اکنون که تماشا داری

زلف پرچین خط مشکین که عقل فریبست
هر آشفتن حال دل دانا داری

جان عنبر بان کمنت گر برم باز آئی
که چو جان در دل غم پرور من جا داری

دل چو ناقوس بهجران بسخت مینالد
تا تو ترسا بچه زلفی چو چلیپا داری

ز آستین دست نگارین بدر آور روزی
که بدعوی نکوئی ید بیضا داری

خوش گرفتی دلم از دست غم سنگدلان
فرصت باد که بازوی توانا داری

آنچه خواهند ز خوبان همه خواهم ز تو باست
کانچه خوبان همه دارند تو تنها داری

این معمای لبت را به تبسم بگشا
تا گشایم پس از آن هرچه معما داری

کی بری لذت هجران بدل صابر خویش
گر نه عیشی پی این کار مهیا داری

مرا سریست که خواهم فکند در پائی
نگو ترا که سپارم بسرو بالائی

عجب نه گر گلستان بدیده ام خار است
که داده ام دل پرخون بگلرخی جائی

بیاد پرده بر افکن ز روی همچون صبح
که دارم از رخ تو دور شام یلدائی

کسی ز عاشق دل ریش خود کناره کند
بلی هر آنکه ندارد بحسن همتائی

بپای چشم شده از دست عاشقی بیگفت
بسرو قد صنمی ماهروی ترسائی

بتوبه دادن ما خم شکن چه صرفه برد
هزار توبه شکستن توان ز مینائی

چو دید روی تو صابر بوصف حیران ماند
عبث خموش نگردید مرغ گویائی

بکشید از سر من سرو سهی بالائی
که ز عشقش زده ام بر سر عالم پائی

غیر آئینه کس انکار حد چشم نکند
گر بگوییم که ندارد بجهان همتائی

آنکه غایب نشد یکنفس از خاطر من
گر نهان رخ بدو صد پرده کنی پیدائی

هیچ بر حال دلم رحم نخواهی کردن
عقده از دل پرحسرت من نگشائی

سر زند آهی اگر از دل من از سر درد
در تو آرد اثر از خود نه مثل خارائی

گوهر طبع آویزه کن و کش در گوش
که برون مانده زین به گهر از دریائی

گر ترا جای دگر هست بجز من یار است
نیست غیر از تو مرا یاری و نبود جائی

با تو در پرده نشاید سخن هجران گفت
داوریهاست مرا با تو چه رخ بگشائی

صابرت ترک می و شاهد و ساغر نکند
گر شبی با تو بریزد بقدح مینائی

سنه ۱۲۵۷

تمت یوم الثلثاء عاشر شهر ربیع الثانی صورت اختتام پذیرفت راقمه قائله صابر

سواد بسم الله الرحمن الرحیم متفرقه

شیخ مصلح الدین سعدی

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمیشود ما را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد رونق سرو بلند بالا را

سعدی شیرازی

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

عاشق اصفهانی

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را | چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

مشتاق

فغان که فرصت دیدن بیکدیگر ندهند | غرور حسن تو را شرم دوستی ما را

درویش مجید

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ستم | رود از باغ و نتوانی تهی دیدن گلستان را

فردوسی

پرسید کسی دوش ز پرسش خبر از من | پنداشت که دارد کسی از خود خبر آنجا

فردوسی

جائی

جائی که تو نی نیست صبا را گذر آنجا | از من که تواند که رساند خبر آنجا

آذر

ما کی ز جفا رانیم از پیش خود ای کاش | جای دگرم بود که نایم دگر آنجا

عبدالله خان

مبارک عید باد آن بینوای بیکس و کورا | که نه کس را مبارک باد گوید نه کسی او را

سعدی

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

حافظ

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

صباحی

سر کوئی که هر دم جان دهد صد بیگناه آنجا | فغان گر بی پناهی آیدم بردن پناه آنجا

میلی

منم و دل خرابی بتو می‌سپارم او را | بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

سعدی

دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نه بیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را

کلیم

خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان | کی بهم صلح دهد دیده و بینائی را

[illegible]

روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا | بشب هجر مینداز دگر کار مرا

حافظ

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

نظیری

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی / جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

وله

سئوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد / که اعجاز طلائی کرد گویا بی‌زبانی را
بهر زخمی که میگویند کالای من ناخوبست / پس از عمری گذار افتاده بر ما کاردانی را
کتاب عشق ملتی گر بخواند آدمی عالم را / نخواند تا ز خود آشنائی داستانی را

حضوری قمی

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را / ازین رحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

حاجت شیرازی

اگر بودی اثر فریاد ما را / ز ما بودی خبر صیاد ما را
قفس وابسته بر جائی نهادی / که دیگر نشنوی فریاد ما را

جامی

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها / تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چندم گذرد شبها تا روز بیاربها / یارب بود آن روزی کآخر شود این شبها

محتشم

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ تو را / که دانم آشتی در قفاست جنگ تو را
دلم ز زخم تو آسوده است و میخواهم / که غیر پی نبرد لذت خدنگ تو را

عزت اصفهانی

چون بال و پری نیست که پرواز توان کرد / ظلم دگر است [illegible] قفس ما

تمت

محتشم

عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها / نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها

نادم

بیچاره‌تر ز ماست بر او رحم واجبست / هر کس که گوید از خوشی روزگار ما

شاهی

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گو / کز غیر تو بسیار شنیدیم سخنها

امیر همایون

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا / یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا

ظهوری

تو پاکدامنی اما ز رشک نزدیکست / که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ و گر راست حرف نهاده‌ام / ز غیر زود ببر یا ببر زبان مرا

میرزا احمد وردی

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را / که از خویشان تو را همست و از بیگانگان ما را

میلی ترک

تو بدگمانی و مرا با تو نیست راه سخن / چرا رقیب بسازد سخن میانهٔ ما

طوفی تبریزی

دوری ز برت سخت بود سوختگان را / سخت است جدائی بهم آمیختگان را

دوش طوسی

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا / بحمد الله که شد تقریبی از بهر نشست آنجا

وحشی بافقی

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را / هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

نظیری نیشابوری

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا ‌ ‌ ‌ بر سر راهش بیندازید مکتوب مرا

وله

ز رشک دوش چنان در همم که نتوان برد ‌ ‌ ‌ به بزم وصل تو امشب بالتماس مرا

اسیر اصفهانی

بسکه میترسم از جدائیها ‌ ‌ ‌ میگریزم ز آشنائیها

قاضی سلیم رودی

مفرست سوی من خبر خویش کامدم ‌ ‌ ‌ من میبرم ز خویش تو پیش از خبر بیا

راهم درون باغ تو گلچین نمیدهد ‌ ‌ ‌ گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا

ملک قمی

دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد ‌ ‌ ‌ چندین هزار خرقه پرهیزگار را

سعدی

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را ‌ ‌ ‌ الله الله تو فراموش مکن جانب ما را

وله

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس ‌ ‌ ‌ درد احبا نمیبرم باطبا

هاشمی بخارائی

بناز بر مکش چشم بی ترحم را ‌ ‌ ‌ کشته گیر نگاه سیاه مردم را

اسیری اصفهانی

گرفتم اینکه گشایند پای بسته ما ‌ ‌ ‌ چه میکنند ببال و پر شکسته ما

غالب

طپش دل گر اظهار کند حال مرا ‌ ‌ ‌ ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

الهی

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب ‌ ‌ ‌ یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب

رفیق اصفهانی

تا ماه رسید آهم امشب ‌ ‌ ‌ آه ار نرسد بماهم امشب

مولوی رومی

الا که عشق نداری تو را رواست بخسب ‌ ‌ ‌ برو که عشق و غمش از نصیب ماست بخسب

بدست عشق درافتاده ایم تا چه کند ‌ ‌ ‌ تو چون بدست خودی رو بدست خویش بخسب

تاثیر

مایل تو را بغیر نخواهم وگرنه من ‌ ‌ ‌ بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

بابا فغانی شیرازی

خواهی بمهر باش بما یا بکینه ورز ‌ ‌ ‌ خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

طوفان

نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست ‌ ‌ ‌ در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

میرزا شرف جهان

آمد بپرسشش من و دردم فزود و رفت ‌ ‌ ‌ صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت

سعدی

شب فراق که داند که تا سحر چند است ‌ ‌ ‌ مگر کسی که بزندان عشق در بند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست ‌ ‌ ‌ بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل ‌ ‌ ‌ هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

وله

بار ساید بمرغان چمن ‌ ‌ ‌ که هم آواز شما در قفسی افتاده است

حافظ

بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

ولہ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

اختری یزدی

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل انقدر ببر که توانی نگاه داشت

حافظ

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست
سر این نکته که شد رهزن آدم با اوست

سعدی

او را که جای نیست همه شهر جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

ولہ

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

مولوی رومی

بستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست این حریفانرا جوابست

علائی

شادند عالمی که مرا هر زمان غمیست
دارم غمی که مایهٔ شادی عالمیست

هاشمی قمی

هرچند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست
با ما شبی بروز آر یک شب هزار شب نیست

میر حضوری

نابد گناهی از من و شرمنده‌ام که تو
بر میل جنگ داری هیچت بهانه نیست

حافظ

یاری اندر کس نمی‌بینیم یارانرا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارانرا چه شد

ولہ

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من
از من ایشانرا هزاران یاد باد

مسعود بیگ

همچو چون در گریه خوابم میبرد
خواب می‌بینم که آبم میبرد

حالتی ترکمان

چه خوش باشد دو روزی یار اگر سر گیرد
که ما را ناز آمدن بر بوالهوس یاد گیرد

حکیم شفائی

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهسته ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

ذوقی

پس از عمری که بهر کشتن من یار می‌آید
غم دل با که گویم همره اغیار می‌آید

سعدی

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

نظیری

جهانی مختصر خواهم که در وی
همین جای من و جای تو باشد

صافی

هنوز آن سرو از باغی نرسته
که بالایش چو بالای تو باشد

عاشق

بصیاد آشنا گشتیم آنجا
قفس ما را مبارک منزلی بود

ز هر سو برق حسن آتش فشان است / خوشا روزی که ما را حاصلی بود

صالح اصفهانی

بهشت آنجاست کازاری نباشد / کسی را با کسی کاری نباشد

حافظ

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

سعدی

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

فیضی

خدا بگو که زبان من آشنا نکند / من و شکایت از آن بیوفا خدا نکند

مشتاق

اگرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا / دوستان را همه از بهر تو دشمن کردم

سعدی

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

[illegible]

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم / بی تو صبرم چو همین بود چرا میرفتم

صباحی

میرم به قفس بهتر از آنست که در باغ / از طعنه مرغان گرفتار بمیرم

وله

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری / قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

وله

میمیرم و از مردن من آگهیش نیست / یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم

سعدی شیرازی

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

عرفی

نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن / زودم بکش نگاه باین چشم تر مکن

مشتاق

زد به تیغم تو به بر دوشش زدم / خود گرفتم خونبهای خویشتن

حفی

دور نه که تا کنم شکوه ز درد دوریت / آه که میکشد مرا عشق تو در حضور تو

[illegible]

پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو / شرم نمیگذاردم تا نگرم بسوی تو

نظیری

ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت / با دیگران یاری مکن جوری که با ما کرده

سعدی — تلمیح

حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ / وان سینه سفید که دارد دل سیاه

حافظ

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

رفیق

بتی دارم بنام ایزد ز جان به / نه از جان من از جان جهان به

صباحی

تو باید بدگمان از ما نباشی / رقیب اندر حق ما بدگمان به
چو میگردد بعکس خواهش ما / نگردد بعد از این گر آسمان به

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی   **حافظ**   که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که دگر با که نشین و چه بنوش   که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

سعدی

اگر بتحفه جانان هزار جان آری   محقر آنست نشاید که بر زبان آری

حدیث عشق جانان بر جانان همین مثل دارد   که زر بکان بری گل ببوستان آری

و له ایضا

کی فکر من فکار داری   چون من زنکی هزار داری

کار تو جفاست رو جفا کن   با مهر و وفا چکار داری

سعدی

دامنت آستین چرا پیش جمال میبری   رسم بود که آدمی روی نهان کند ز پری

و له

خوش بود یاری و یاری بر کنار جویباری   مهربانان روی در هم در حسودان در کناری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا   عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا   ور نبودی گل نخواندی بلبلی بر شاخساری

و له

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی   عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم   چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

افراد من   بسم الله الرحمن الرحیم   **کلام صابر شیرازی**

رفتی و بیکشد مرا زلف تو از قفای تو   تا بکجا توان زدن بوسه بخاک پای تو

گر تو بجای من کسی را ز اهل جهان گزیده   گر همه جان بود مرا نیست کسی بجای تو

و له

دلم از غیر تو خواهد کنمش خون از غم   غم آن دل نتوان خورد که مأوای تو نیست

خاک بادا سرم از جز بر بهت روی نهد   یاد آن سر نتوان کرد که بر پای تو نیست

و له ایضا

بر فو سینه صد چاک مرا رنجه مکن   که از این روز نهادل بتماشای تو بود

حیف باشد که دلی از تو پریشان گردد   زانکه هر دل که شد آشفته ز تو جای تو بود

و له ایضا

پیش لعل تو مرا قوت تقریر نبود   ورنه افسانه ما درخور تحریر نبود

سنگ بر سینه زنان گرد جهان گشتم   گر بپای دلم از زلف تو زنجیر نبود

و له ایضا

گریزم از سر کویت ز ناتوانی نیست   وگرنه از تو ام امید مهربانی نیست

نشد بمن دل تو مهربان چه چاره کنم   که حاصل از تو امیدی بجاره دانی نیست

ندیدم از تو وفا و فریب خویش دهم   که صورتی بچنین حسن بی معانی نیست

و له ایضا

بخدا که همچو گر من سر لاله راز دارم   که دلی چو لاله در هجر تو داغدار دارم

و له ایضا

چاره وصل ندانم بجز آفت ورنه   شادی وصل تو کافیست غم هجران را

و له ایضا

سیب زنخ و انار پستان   بالای تو را نموده بستان

هست که کفر زلف شوخت   شیراز کند چو کافرستان

و له ایضا

پریشانی خلقی بر سر دوش   نهی کین زلف باشد بر بناگوش

ولـه

سیاه زلف تو مارست و لعل تو ضحاک | از آنکه خون جهانی خورد ندارد باک
نظیر نقطهٔ موهوم اگر توان دیدن | دهان تست که وهمش نمیکند ادراک
ز دیده سیل سرشکم رود برخ ترسم | غبار کوی تو از چهره ام نماید پاک

ولـه

تا در دهان خویش نبینم دهان تو | جان از کام دل نرسانم بجان تو
دست کسی بموی میانت نمیرسد | هم موی تو مگر گذرد بر میان تو

ولـه

چون سرمه در چشمت کشی روزم سیه‌تر میکنی | گر سرمه چشم مست را یکباره کافر میکنی
تو زیب زیور میدهی زین چشم و روی و زلف و قد | محتاج زیور نیستی دیگر چه زیور میکنی

ولـه

آیینه نه پیش رو و رو جانب صحرا مکن | آهوی وحشی را چو من شوریده و شیدا مکن

ولـه

قبول خدمت تو کرده ام چرا نکنم | هوای صحبت تو کرده ام چرا نکنم

ولـه

چون خرامان میکنی قامت قیامت میکنی | خود نمیدانی چها ای سرو قامت میکنی
گر به بینی فتنهٔ چشم خود اندر آینه | کی مرا از عشق و رسوائی ملامت میکنی

ولـه

ز چشم من که شب تا روز بیدار است کی پرسی | ز حال دل که چون چشم تو بیمار است کی پرسی
بقتل من که واجب شد بکیشت کی کمر بندی | ز جسم من که در هجر تو تب دار است کی پرسی
بپرسش بر سر مشتاق وصل خویش کی آئی | از آن غم کش لب لعل تو غمخوار است کی پرسی

ولـه

آنچه دل خواست بخواب از تو سحر دیدم دوش | سینه بر سینه و لب بر لب و تن در آغوش
آنچنان شاد در آغوش کشیدم تنگت | کانچنان جان نکشید است تنی در آغوش
آنچه دیدم ز تو در خواب تو کاش آن دیدی | تا چو من آب طرب و رغبت آوردی جوش

ولـه

چگونه سجده نیارم بطاق ابروی تو | که روی طاعت آزادگان در این طاق است
مرا ز سر قدم ای سرو سیم ساق تو کش | که چون سیل سرشکم رسیده تا ساق است

ولـه

بده بوسی از آن لعل چو قندم | که تو عیسی دمی من دردمندم
چو بلبل جز حدیث تو نگویم | چو گل جز در هوای تو نخندم

ولـه

چرا پرده نهان رخ ز چشم من داری | که جا چو جان گرامی مرا به تن داری
ز چاک پیرهنت بوی جان همی شنوم | بجای جسم مگر جان به پیرهن داری

ولـه

یار با غیر شنیدم که از این راه گذشت | رشک نگذاشت ببینم که چه دلخواه گذشت

ولـه

چو مهر روی تو تابی نقاب میسازند | ز رشک اشک مرا لعل ناب میسازند
چو مست سرمه شوند این دو چشم غمزه زنت | بنای طاقت مردم خراب میسازند

ولـه

ز صابرت غزلی گوش کن که اهل وفا | ز گفته های خوشش دکتاب میسازند

بوی جان میدمد ز پیرهنت | ای دو صد جان و دل فدای تنت

پیراهن ما کی کنم صد چاک / همچو گل در هوای پیرهنت
چند ای نونهال باغ بهشت / ما زبستان نمی رسد ثمنت
کاش برقع ز رخ بر اندازی / تا تماشا کنیم در چمنت

ولـه

صابرت کاش پیرهن بودی / تا در آغوش در کشید تنت

ولـه

روز کالیست برابر تیره تر از خال لبت / با چنین حال ندانم چه کنم در ظلمت
چشمهٔ کوثر و تسنیم بجز لعل تو نیست / شاید از خضر دهد جان بتمنای لبت
روی و زلف تو بود روز و شب عالم جان / عمر من کاش بسر رفت در این روز و شبت

ولـه انضا

طاق ابروی ترا محراب طاعت میکنم / تا که تحصیل حضوری در عبادت میکنم
میرود بر گونه ام سیل سرشک از خون چشم / سرو بالای ترا زینگونه خدمت میکنم

ولـه

جفت طاق ابروانت را بجوئی طاق بست / آفرین بر کلک نقاشی که او این طاق بست

ولـه

ار نمودم ار تو دل نبود صبور / ای قرار دل مشو از انصاف دور
بیحضور تو مرا نبود نماز / در بود باشد نمازی بیحضور

ولـه انضنا

چون وصفت برتر از اندیشهٔ عقول / گو بیند هر حدیث بوصفت بود فضول
از راه دل اگر بتو گویم راز خویش / کاندر میان ما و ز رحمت بود رسول
بر آستان کوی تو عمریست کرد فا / چون حلقه ایم بر در و محرم ز دخول

راقمه قائله مهدی بن محمد شیرازی المتخلص بصابر غفر الله ذنوبه فی سنه ۱۲۵۰

رباعیات — بسم الله الرحمن الرحیم — متفرقه

ای عشق تو گشته عارف و عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

سلمان ساوجی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

صافی صفاهانی

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند — آبادی خویش را ز ویرانی ما

مهستی گنجه

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را — زین واقعه شیون است مرد و زن را
افسوس که در کنده بخواهد فرسود — پائی که دو شاخه بود صد گردن را

حافظی ترکمان

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد — درد تو نصیب دوستانت بادا

مهستی گنجه

قصاب چنانکه عادت اوست مرا — افکند و بکشت و گفت این خوست مرا

سرها بزند عذر نهد بر پایم — دم میدمد تا نکند پوست مرا

فدائی گیلانی

از دار بقا فتاد در دام عذاب — آدم ز پی گندم و من بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نبود اگر — او از پی دانه رفت و من از پی آب

واله اصفهانی

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز بامید وصال تو خوش است

مهستی گنجه

آن بت که رخش رشک گل یاسمن است — وز غمزهٔ شوخ آفت مرد و زن است
دیدم بر هش لطف چون آب روان — آن آب روان هنوز در چشم من است

خیام

از ما رمقی بسعی ساقی ماند است — در صحبت خلق بیوفائی ماند است
از بادهٔ دوش تمکینی بیش نماند — از عمر ندانم که چه باقی ماند است

شیخ نجم الدین کبری

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست — چون نیست ز هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست — پندار که هر چه نیست در عالم هست

مقصود هروی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد — بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

سلطان ابو سعید

وی زلف عبیر بر عبیر سایت — از طرف بناگوش سمن سیمایت

در پای تو فتاده بزاری میگفت سرتا بپم فدای سرتا پایت

ابو الفرج

از گل طبقی ساخته کاین روی منست وز مشک خطی کشیده کاین موی منست
صد نافه بباد داده کاین بوی منست آتش بجهان درزده کاین خوی منست

سعدی شیرازی

آن دوست که عهد دوستداری بشکست میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

راهب

راهب خُم باده پیر دیری بوده است پیمانه حریف تند سیری بوده است
این خشت گلی که گشته خشت سر خم میخواره عاقبت بخیری بوده است

ابو سعید

گریم ز غمت تو زاری و گوئی زرق است چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که هر دلی چون دل تست نی نی صنما میان دلها فرق است

وجهی اصفهانی

میگفتم عشق و نمیدانستم چیست میگفتم یار و نمیدانستم کیست
گر عشق این است کی توان با او بود گر یار این است کی توان بی او زیست

رضیه

جانا غم نیکخواه میباید داشت پاس دل پُرگناه میباید داشت
دل از کف عاشقان بردن آسان سهل است ولی نگاه میباید داشت

وله ایضاً

خواهم که چو پیراهن گلفرسایت در بر گیرم سرو قد رعنایت

سر بعد

گر بوسه زنم چو آستین بر دستت گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

مجد همگر

هرچند که شد سختی بازار تو سست هرگز نشوم مهد در کار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت ای عهد تو همچو بند شلوار تو سست

خیام

تا هشیارم در طربم نقصانست چون مست شوم خرد ز من پنهانست
حالیست میان مستی و هشیاری من بنده آن که اصل شادی آنست

ملا مؤمن

مؤمن بیدی نیست کسی مانندت وین طرفه که خلق نیک میدانندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی یکچند چنان باش که میدانندت

سلطان ابو سعید

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان گر عزم جفا داری اینک سر و طشت

معصوم هروی

محراب نشین و گوشه ابرویت زنار پرست و حلقه گیسویت
یارب تو چه قبله که هست از هر سو روی دل کافر و مسلمان سویت

خواجه شمس الدین حافظ

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

نایل

بیچاره کسی که عاشق روی زنست بیچاره تر آنکه بر زن خویشتن است

زین هر دو بتر کسی که دارد زن زشت	ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

غیاث الدین یزدی

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است	بیچاره تر آنکه نقشبندیش فن است
زین هر دو بتر کسی که ز اهل سخن است	ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

سعد الدین حموی

ای قد تو معتدل نه بالا نه پست	وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله چنانی که چنان می باید	کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

فضولی بغدادی

آسوده کربلا بهر حال که هست	گر خاک شود نمیشود قدرش پست
بر میدارند و سبحه اش میسازند	میگردانندش از شرف دست بدست

کمال اسمعیل

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست	چون ابروی خود تیر و کمانی در دست
هر تیر که چون من از وی شد دور	نالان نالان برفت و بر خاک نشست

شمس الدین کرت

با دشمن من چو دوست بسیار نشست	با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت	بگریز از آن مگس که با مار نشست

حکیم تامینی

در باغ خلافت نبی چار به است	وان چار به لطیف بر بار به است
آن به که در اول است زان چار به است	وان به که در آخر است زان چار به است

مهستی گنجه

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست	وانگاه بگریه گفت کاین واقعه چیست

من پیرم

من پیرم و گر ز من نخیزد هیچ	وین عجبتر نه مریم است این بچه ز کیست

ابوسعید

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست	کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست	رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری	خورشید پرست شو نه گوساله پرست

امیر خسرو

از آتش عشق هر که افروخته نیست	با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما	آتش بدلی زنیم کو سوخته نیست

مهستی

ما را بدم پیسه نگه نتوان داشت	در خانه دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود	در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

صاحبی کاشانی

از دور شنیدم دولت افگار شده است	وز درد دولت هزار دل زار شده است
زآن درد که عمری توام در دل بود	گویا دولت امروز خبردار شده است

ضیا

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ	پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آید از غره به سلخ

ابوسعید

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد	وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد / با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

فردوسی طوسی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

بابا افضل کاشی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که بود دری بشب در بندند / الا در دوست را که شب باز کنند

لا ادری

افسوس که نان پخته خامان دارند / اسباب تمام ناتمامان دارند
آنان که ببندگی نمی ارزیدند / امروز کنیزان و غلامان دارند

امیر خسرو

هوشم نه برادران و خویشان بردند / این کج کلهان موپریشان بردند
گویند چرا تو دل بایشان دادی / بالله که من ندادم ایشان بردند

شیخ مصلح الدین سعدی

گویند مرو در پی آن سرو بلند / انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند / من چون نروم که می برندم بکمند

لا ادری

کامیست مرا اگر فلک بیت دهد / در دستش ازین هر دو یکی هست دهد
یا همت خود کند چو دستم کوتاه / یا آنکه بقدر همتم دست دهد

ملا جامی

یا رب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر که

بس گبر که از کرم مسلمان کردی / یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

زین الدین ساعد خبوشانی

آن عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند / گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود شکایت نکنم / ترسم که ز درد من دلت درد کند

شاه سبحان

مردان خدا میل بهستی نکنند / خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند / خمخانه تهی کنند مستی نکنند

مجد همگر

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد / یا در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که مرگ از پی اوست / آن به که بخواب یا بمستی گذرد

و له

گویند که فردوس برین خواهد بود / و آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

ابن یمین

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد / وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود / یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

فدائی گیلانی

آنان که محیط فضل و آداب شدند / در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون / گفتند فسانه و در خواب شدند

یحیی ابن محمد

ظالم که کباب از دل درویش خورد / چون در نگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسلی است هرکه زو پیش خورد || خون افزاید و تب آورد و نیش خورد

حصور هروی

جانا همه از تو تند خوئی آید || ور خوی بد تو فتنه جوئی آید
کوئی که بجز جفا نیاید از من || بالله که از تو هرچه کوئی آید

شیخ ابوعلی سینا

کفر چو منی کزاف و آسان نبود || محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر || پس در همه دهر یک مسلمان نبود

سهیلی

شوی زن نوجوان اگر پیر بود || چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است اینکه زنان میگویند || در پهلوی زن تیر به از پیر بود

میرزا جعفر صفاهانی

من حال خود از گنه تبه خواهم کرد || تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید کرم از وی دارم || گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد

عذری شاملو

دلا که پر دل زغمت مینالد || مینالد و زان ناله بخود میبالد
تو دست خضاب کرده بر سینه من || میمالی و در سینه دلم میمالد

حالتی ترکمان

جانم بلب از لعل خموش تو رسید || از لعل خموش باده نوش تو رسید
کوش تو شنیده ام که دردی دارد || درد دل من مگر بکوش تو رسید

هاتف اصفهانی

باز آی که در کنج محنتم فرد نگر || وز درد فراق چهره ام زرد نگر

ازمرک

از مرگ دوای درد خود می طلبم || بیمار نگر دوا نگر درد نگر

حکیم خیام

گر باده خوری تو با خردمندان خور || یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز || کم کم خور و گاه گاه خور و پنهان خور

شیخ مصلح الدین سعدی

بر من ستم زمانه می بین و مپرس || اشکم چو انار دانه می بین و مپرس
احوال درون خانه می پرسی چند || خون بر در آستانه می بین و مپرس

خیام

در کارگه کوزه گران رفتم دوش || دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
این کوزه با آن کوزه همیکرد خروش || کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

سعدی

سودی ندهد فراخنای در دو دوش || گر آدمئی تو را خرد باید و هوش
گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم || خر از من و تو دراز تر دارد گوش

جامی

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال || بر خاک رهش بجای من بوسه بمال
در صورت حال من کند از تو سئوال || قل بات من الهجر علی اصعب حال

امام قلیخان

در عالم اگر سینه فگاریست منم || وندر ره اعتبار خاریست منم
در درج من اگر قند و غنیمت توئی || در دیده تو اگر غباریست منم

سعد الدین حموی

در دل ز فراق خستگیها دارم || در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان مرا   مشکن که جز این شکستها دارم

خیام

من بی می ناب زیستن نتوانم   بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید   یک جام دگر بگیر و من نتوانم

میر جمال

کی بو که سر زلف تو را چنگ زنم   صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پریرخان سنگین دل را   در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

شوقی خوانساری

پیری که بعاشقی نشانست منم   در عشق تو مشهور جهانست منم
هر جا که جوانیست بود پیر و پیر   آن پیر که پیر و جوانست منم

شاه طاهر

مائیم که هرگز دم بی غم نزدیم   خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
چون شعله آه لب ز هم نگشودیم   چون قطره اشک دیده بر هم نزدیم

سید محمود دیوریای ولی

ما باده تلخ هری و تلخ خوریم   از زهر ماهی زعفره ما تلخ خوریم
تقدیر چنین بود که صاف عنبی   زهاد ترش خورند ما تلخ خوریم

لا ادری

برخیز و مخور غم جهان گذران   بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران

رشید کرمانی

منشین بطلب دامن همت برزن   خار ره دوست را چو گل بر سر زن

هر چند درون

هر چند درون خانه راهت ندهند   تو نومید مباش و حلقه بر در زن

شیخ ابو الحسن خرقانی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من   وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو   چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

جامی

تاریخ جهان که قصه خورد و کلان   درج است در آن شهریاران و یلان
در هر ورقش بخوان که فی عام کذا   قد مات فلان ابن فلان ابن فلان

سید محمد نجفی

ای یاد توام سلسله جنبان جنون   دور از تو و بزم تو بگو چونم چون
چون شمع ستاده تا بزانو در اشک   چون جام نشسته تا بگردن در خون

سلمان ساوجی

خواهم بسگی چنانکه تو دانی و من   دور از که و مه   بر نی و در آن بزم تو و امانی و من   کاین از همه به
من بر سر بسترت بخوابانم و تو   با غمزه و ناز   آن نرگس مست را بخوابانی و من   بر خیزم و ده

آهی جغتائی

گر سرو چو قد تست رفتارش کو   در غنچه چو لعل تست گفتارش کو
گیرم بسر زلف تو ماند سنبل   دلهای پریشان گرفتارش کو

خیام

از تن چو رود روان پاک من و تو   خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران   در کالبدی کشند خاک من و تو

یاقوت می آن لعل بدخشانی کو ... آن راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد ... رو هیچ مخور و غم مخور مسلمانی کو

نصر الله شیرازی

ایشان مکن آنچه برپسند از تو ... روزی که بدانی که نترسند از تو
خورسند نه بملک و دولت ز خدای ... من چون باشم بهیچ خورسند از تو

مولوی معنوی

رومی نشد از سرّ علی کس آگاه ... زیرا که نشد کس آگه از سرّ اله
یک ممکن و این همه صفات واجب ... لا حول و لا قوة الا بالله

حالتی ترکمان

امروز چه شد که مست جام کله ... سرگرم بداون پیام کله
من چشم هزار عذرخواهی دارم ... با من تو هنوز در مقام گله

خیام

های غم این خورم که دارم یا نه ... وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست ... این دم که فرو برم برآرم یا نه

امیر خسرو

ای از تو مرا امید بهبودی نه ... با من تو چنانکه پیش از این بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا ... در هم شکنی ولی باین زودی نه

خیام

گر دست دهد ز مغز گندم نانی ... وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ایوانی ... عیشی است که نیست حد هر سلطانی

درویش شاملی

شفیع بیگم

عشقی داریم و سینه سوزانی ... دردی داریم و دیده گریانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی ... دردی و چه درد درد بیدرمانی

وله

که ترک وجود غم فزاینده کنی ... که آرزوی حیات پاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون ... در رفته چه کردی که در آینده کنی

سلطان ابو سعید

ای تو که حال دل نالان دانی ... احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی ... ور دم نزنم زبان لالان دانی

خیام

برگیر ز خود حساب اگر با خبری ... کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد ... میباید مرد اگر خوری ور نخوری

علاء الدین سمنانی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی ... به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را ... به زانکه هزار بنده آزاد کنی

مستی

ای که بهیچکس تو چیزی ندهی ... صد چوب مغول خوری و چیزی ندهی

محوی ... سنگی که ز او روغن گنجد گیرند ... **همدانی**
گر بشکنت بهند چیزی ندهی

محوی بهوای دل نوائی زنمی ... در کوچه کس در سرائی نزنی
یکجا نگشسته لم عالم دیدی ... زنهار که حرف آشنائی نزنی

بتحریر این رباعیات پرداخت اقل خلیقه مهدی بن محمد شیرازی المتخلص بصابر فی سنه ۱۲۵۰

ای آنکه جز او درین الطاف ... یابی
با جود گدایان چه دهی داد الحق

باغ سلطان ار شی خود عادل دار
عمر منت از من همین کرده ای

